



مهشید امیرشاهی

مادران و دختران ماه غسل شهربانو



مهشید امیرشاهی بسیار زود شروع به نگارش داستان و طبع آزمایی در زمینه ادبیات کرد. استعداد نورس وی با چاپ اولین مجموعه داستانش جلب نظر همگان را نمود. این مجموعه چهار کتاب دیگر در پی داشت. وی با انقلاب اسلامی جلای وطن کرد و در تبعید بیشتر به نوشتن رمان پرداخت. «در حضر» که روایتی زنده و مؤثر از تراژدی انقلاب ۱۳۵۷ است اولین حاصل این دوره حیات ادبی اوست که چند سال بعد با «در سفر» که تصویری غم انگیز و در عین حال طنز آلود از حیات تبعیدیان است، تکمیل گردید. وی سپس چهار پاره «مادران و دختران» را به رشته تحریر کشید که روایت چند نسل از زندگانی یک خانواده اشرافی است از انقلاب مشروطیت به این سو. پسزمینه این داستان چند جلدی تاریخ پر تلاطم قرن بیستم ایران است.

مهشید امیرشاهی کتابهای بسیاری نیز ترجمه کرده است که هرکدام شاهی است بر تسلطش بر زبان فارسی و زبانهای انگلیسی و فرانسه. بخش عمده ای از ترجمه های مهشید امیرشاهی به ادبیات کودکان اختصاص دارد. وی غنای ادبیات کودک را یکی از علائم تمدن هر کشور میداند.

قدرت این نویسنده در داستان نویسی دو وجه دارد. یکی مهارت در به کارگیری زبان که ماده اولیه کارش میداند و چنانکه باید ریشه در انس و الفت با آثار کلاسیک فارسی دارد. دیگر تسلط بر ساختمان داستان که برآمده از آشنایی عمیق و توأم با تتبع او در آثار ادبی مغرب زمین است. یکی از مشخصات آثار او شیوه سخن گفتن متنوع و دقیق شخصیت هایی است که میرورد. طنز مهشید امیرشاهی نیز یکی از وجوه بارز آثار اوست. وی از بابت تولید آثار طنزآمیز یکی از نویسندگان شاخص ایران به شمار میاید. نگاه آزاد از قید و تقدس زدای او از اولین آثار ادبی وی هویداست.

آثار مهشید امیرشاهی کلاسیک های مدرن زبان فارسی است.

مادران و دختران
کتاب سوم: ماه عسل شهربانو

مادران و دختران

کتاب سوم

ماه عسل شهربانو

مهشید امیرشاهی



FERDOSI
PUBLICATION

انتشارات فردوسی

Box 45095

1040 30 Stockholm

Sweden

TEL : +۴۶ ۸ ۳۲۳۰۸۰, FAX : +۴۶ ۸ ۳۴۴۶۶۰

www.ferdosi.com

info@ferdosi.com

مهشید امیرشاهی

مادران و دختران، کتاب سوم: ماه عسل شهربانو

کلیه حقوق این کتاب اعم از نقل یا ترجمه یا اقتباس یا هر نوع بهره برداری
رسانه ای (چاپی و تصویری و صوتی) منحصر است به مهشید امیرشاهی

چاپ اول ۲۰۰۱ استکهلم

چاپ دوم ۲۰۱۰ استکهلم

شابک ۹۷۸-۹۱-۸۷۷۲۴۱-۱-۱ ISBN

چاپخانه آرش

© Copyright Mahshid Amirshahy

ماه غسل شهر بانو

تقديم به مريم

دخت مهشيد - مام مينو

فصل اول

صبح که شهربانو چشم گشود فقط گزاری از شب پیشین بر ذهنش نشسته بود. آگاه بود که شب را آشفته خفته است. پارس سگ‌ها، که چون گریسنگ قلندران با هم و ناگهان بر می‌خاست، چندین بار در دل شب بیدارش کرد و هر بار با دلهره این فکر که کاری ناتمام را باید به انجام برساند در تخت نیم خیز شد و با دیدن سایه گنگ ابراهیم در بستر و سواد نا آشنای اطاق به یاد آورد که زندگی نوینی را آغاز کرده است.

از ورای پشت دری های تور ستون هایی از رُخش آفتاب پاییزی به اطاق می ریخت و ذرات گرد را در فضا رقصان و درخشان جلوه می داد. در این روشنا جای خالی ابراهیم، که هنوز گرما و بوی تن او را داشت، در کنارش گود نشسته بود و غربت اطاق دو چندان می نمود. قاش و قماش خانه همه تیره و مردانه بود. نقش های سرخ و سیاه قلمکار پاتیلی رو تختی رنگ باخته بود. دیوار های لخت نیاز به رنگ تازه و پنجره بی کرکره نیاز به حفاظ داشت. رُب دو شامبر مغز پسته ای شهربانو، بر دسته مبل، تنها رنگ زنده و تنها نشان حضور زنی در اطاق بود. از تابستان تا پاییز – از هنگامی که پای در فرودگاه مهرآباد گذاشت تا شب گذشته که به خانه شوهر آمد – حوادث گریزاگریز بر او گذشته بود و هنوز سر درگم دگرگونی های پر شتاب این چند ماه بود. باز چشم به جای ابراهیم دوخت و سعی کرد از این راه خاطره دوشین را زنده کند.

اصولاً خاطره چگونه بر ذهن نقش می بندد و از کی؟

از دو سالگی اش خاطره داشت: از سیب های نارسی که باد بر حاشیه خیابان های شن ریزی شده باغ ریخته بود؛ از شاخه درختی که میان برکه آب افتاده بود و او می خواست که بگیردش؛ از تنگ های خالی دوغ که در انتظار شسته شدن در کنار حوضچه ای ردیف بود.

سیب های باد زده و خیابان های شنی مربوط می شد به باغ فخری خانم در تبریز، ولی محل برکه آبی که شاخه درخت بر آن شناور بود و

حوضچه‌ای که تنگ‌های دوغ بر کوله و پاشویه اش کپه بود روشن نبود.

هر گاه به این خاطرات اشاره می‌کرد تا مکان‌ها را مشخص کند و تصویر را کامل‌تر، مادرش، مهراولیا، می‌گفت، «هیچ ممکن نیست این چیزا یادت بیاد مادر. وقتی ما تبریز بودیم تو به زحمت دو سالت بود. من تازه شهرزادو آبستن بودم – هنوز اصفهان نرفته بودیم.»

شهربانو یکبار به اصرار گفت، «خب من یادمه. خوب یادمه که یکی از سیپا رو از زمین ورداشتم و می‌خواستم بخورم فخری خانم زد پشت دستم.»

مهر اولیا گفت، «بعداً از بزرگترا شنیدی خیال می‌کنی یادت میاد، وگرنه همیشه همچه چیزی عزیزم.» و برای گرفتن تأیید نگاهی به شوهر انداخت.

امیر خان با خنده وارد گفتگو شد: «نکنه تو ابن سینای خانواده بشی بانو؟ میگن او چند ماهگیش رو هم یادش میومد.» و افسانه بوعلی را تعریف کرد که آسمان را در زمان نوزادی مشبک به یاد می‌آورد چون مادرش به هنگام کارِ خانه او را زیر غربالی می‌گذاشت تا از آزار پشه و مگس مصون باشد.

شهربانو با لب ورچیده به پدرش گفت، «لابد ابن سینام بعداً از بزرگترا شنیده!»

ولی بغضش زود فراموشش شد چون آسمان خانه خانه بوعلی او را به یاد آسمان مخملی کرمان انداخت:

چنان سرمه‌ای زمینه آسمان انبوه بود که ماه
به نظر در دسترس و نزدیک می‌آمد. قلمدوش

پدرش بود و هر دو دستش در دست های پدر،
وگرنه ماه را می گرفت.

همه این خاطرات را روشن بر ذهن داشت:
حتی لب گزیدن فخری خانم، وقتی که سیب را از
دستش می گرفت؛ یا افتادنش را در برکه، وقتی
که به نیت رسیدن به شاخه درخت بر آب خم
شد.

بار نخستى که دويدنش را با تنگ دوغ به دور از حوضچه برای
مهراولیا بازگو کرد، مادرش گفت، «چه چیزا از خودت
می سازی بچه. من که همچه چیزی یادم نمیاد.»
شهربانو دست چپش را جلو صورت مهراولیا برد و جای
بریدگی عمیقی را که بر انگشت داشت به او نشان داد و پرسید،
«اگه گفتی این جای چیه؟»

مهراولیا برای معاینه بهتر جای زخم سر را کمی پس کشید و
گفت، «اوووف! این یادمه. انگشتتو بریدی چه بریدنی. خونی
ازش می رفت که نگو. من فکر کردم یک بند انگشتت قطع شده.
چی کشیدم اون روز.» و به یاد درد آن روز سر را جنباند و لب
را گزید.

شهربانو به امید زنده کردن تمام حادثه پرسید، «چطوری
بریدم؟»

«یادم نیست چطوری مادر. چه سوالا از آدم می کنی! تو دایم
زخم و زیل بودی. بلایی بودی که نظیرت به دنیا نیومده. از
دیوار راست بالا می رفتی.»

شهربانو با قاطعیت گفت، «من یادمه چطوری بریدم. هف هشتا بطری دوغو گذاشته بودن کنار حوضچه. ته مونده دوغو تو دل شیشه ها نقش و نگار انداخته بود. یادمه که بطریا همه اش یه شکل و یه اندازه نبود. من یکیشو که شکم گنده داشت از گردن باریکش گرفتم و راه افتادم. بی بی یه خورده دورتر کنار دیوار وایساده بود. من دویدم که بطری رو نشونش بدم، خوردم زمین.»

مهراولیا دخترش را با بی حوصلگی نگاه کرد و پرسید، «اصلاً بطری دوغو کنار حوضچه چی می کرد؟»
«درست نمیدونم. فکر می کنم اونجا گذاشته بودن که بعد بشورن.»

مهراولیا بلند خندید و گفت، «باز دروغ بگو! تنگ دوغو تو حوضچه بشورن؟! اصلاً من میذاشتم کسی چنین کاری بکنه؟!»
شهربانو هم می دانست که آن حوضچه و تنگ ها در جای دیگری غیر از خانه خودشان بود – همین را می خواست بداند:
کجا بود آن حوضچه؟ در خانه کی؟ در کدام شهر؟

از این قبیل خاطرات بریده بریده کودکی چندین و چند در یاد داشت و خاطرات فراوان دیگر بی ابهام و با جزییاتی که گاه نگرانیش می کرد:

چرا این همه جزییات بی حاصل را در حافظه گنجانده است؟ به چه کار می آید؟ فقط فضا را برای مطالب اساسی تنگ می کند – لابد!

شهربانو در تخت نشست. افکارش از شب گذشته دورش کرده بود. باز چشم به فرو رفتگی جای سر ابراهیم بر بالش دوخت و به مراسم عروسی اش فکر کرد:

اکثریت با خویشان دوری بود که درست
نمی شناخت و بستگان ابراهیم که به کلی غریبه
بودند. فقط دیدن خاتم بیاتلو، ناظم دبیرستانش،
که منسوب شوهر از آب در آمد، غیر منتظره و
دلپذیر بود. شاگردان به اسم کوچک
می خواندندش: مهپاره خانم.

مهپاره خانم به چشم شهربانو هیچ در این سال ها عوض نشده بود - موها، کوتاه و سیاه، به مدل همان دوره، تا نرمه گوشش را می پوشاند؛ کرک صورت از ورای یک پر پودر، چون دسته ای شوید که بر آن رشته ای آرد پاشیده باشند، از اطراف لب و چانه سرک کشیده بود؛ و آستین بلند لباس مهمانی هم، چون لباس هایی که در آن زمان بر تن می کرد، کنار برجستگی استخوان مچ دگمه می خورد. وقتی با شهربانو دست داد به چهره اش دقیق شد و به آقایی در کنارش گفت، «بعله، خودش! من گفتم خودش. ما که یه شهربانوی دیوان بیگی بیشتر تو مدرسه نداشتیم.» و به صدایی که همه بشنوند اضافه کرد، «این دختر همیشه شاگرد اول کلاسش بود.»

دختر خاله شهربانو، شیدا، گفت، «شما رو به خدا خانم! آخه کی دلش میخواد شب عروسیش یاد درس و مشق بیفته؟!»
خنده جمع بلند شد. ولی برای شهربانو یادگارهای مدرسه آشناتر و نزدیک تر از مراسم عروسی بود:
مردم به تو ماهپاره گویند

ای ماه کجای توست پاره؟

شعر را روی تخته سیاه نوشته بودند: و خانم بیاتلو با غضب شاگردها را نگاه می کرد تا خطاکار را بیابد. شیطننت یکسان بر صورت ها نقش بود و خنده های خفه خفه از چهار گوشه کلاس شنیده می شد. تا بالآخره شهربانو از جا برخاست و به طرف تخته رفت و در حال پاک کردن آن به خانم ناظم گفت، «شوخیه دیگه مهپاره خانم. به دل نگیرین. برای همه از این چیزا مینویسن. خودتون میدونین دیگه.»

مهپاره خانم با نابوری پرسید، «همین مزخرفو؟!»
«نخیر - برای خانم ممقانی مثلاً نوشته بودن: تا این ممه می لرزد / قلب همه می لرزد!»

کلاس از صدای خنده منفجر شد و برای اینکه کار به جای باریک تر نکشد خانم بیاتلو رو به در به راه افتاد و به شهربانو گفت، «خیله خب، دیگه بقیه اشو نگو.» و از میان درگاه خطاب به شاگردها اضافه کرد، «این دفعه چون دیوان بیگی وساطت کرد ندیده می گیرم، اما دفعه آخرتون باشه.»

سوای مهپاره خانم و خویشان نزدیک و چند نفری از دوستان کس دیگری را در جمع حاضرین نمی شناخت شهربانو. بیشتر احساس مهمان بودن داشت تا صاحب خانگی. شاید از این رو جای غایبین برایش خالی نبود، حتی جای مادرش مهراولیا، و خواهرانش شهرآرا و شهرزاد. کلاه صورتی پر گل و منگل دختر عمویش سهیلا بیش از مناظر دیگر شب قبل مقابل نظرش بود و زنگ غیه بی بی را، هنگام ورود به اطاق پذیرایی، هنوز در گوش داشت. فرصت دست نداد تا در باره کلاه سر به سر

سهیلا بگذارد، اما بی بی را بغل کرد و بوسید و آهسته گفت،
«نه، بی بی جان، نه.»

بی بی با اخم و خنده گفت، «وووی! نه؟! چرا! عروسی دخترمه.»

هم آن صدا، هم آن کلاه، و هم سبدهای پر و پیمان گل که سطح تالار و پلکان را تا سرسرای بالا فرش کرده بود همه با فصل غربت داشت – همه دست درازی به سکون و بی برگی پاییز بود.

تعدادی از آن سبد ها را، وقتی با ابراهیم روانه شان کردند، در اتوموبیل پایین پای عروس و داماد و بر صندلی جلو و کنار علی راننده گذاشتند. فضای ماشین آکنده از شمیم به هم آمیخته گل ها بود و شاخه های بلند گلابول و رز و مریم سر به سقف می سایید – و شهربانو از لا به لای این ساقه های پر بار رنگین، به دنبال نشانه های خزان، چشم به درختان بی بار و کهنسال اطراف راه داشت تا به جاده بی درخت رسیدند. شهربانو چشم را بست و بینی را از عطر مریم لبریز کرد.

رنگ و بوی گل همیشه و در همه جا یاد آور پدر بزرگش، سردار مفتح، بود – به خاطر باغ خرم و گلخانه لبالب از گیاهش، به خاطر قرنفل که همیشه بر یقه کت داشت، به خاطر عشقی که به گل و گیاه می ورزید. بسیاری از گیاهان را شهربانو نزد آقا جان شناخته بود. در دوران نوپایی دست در دست پدر بزرگ از میان بوته ها با احتیاط می گذشت و گاه به گاه صدای سردار را می شنید. هنوز می شنود:

«اینو بو کن بانو. اگه گفتی بوی چی می ده؟»

«ترشه! نه، شیرینه آقا جان!»

چشم‌هایش از ذوق چه برقی داشت وقتی می‌گفت: «جان آقا جان. آره دختر جان، بوش ترشو شیرینه - مثل شراب. رنگشم مثل شرابه - نگاه کن! پیچ شرابه این. بو کن، بو کن!» صورت را میان انبوه برگ و گل فرو می‌برد و با تمام نیرو نفس عمیق می‌کشید و بعد سر را برای بهتر دیدن لبخند پر رضایت پدر بزرگ بالا می‌گرفت.

شکفتن نیلوفر آبی را بار اول بر استخر خانه سردار دیده بود. آن برگ‌های پهن و رخشنده و شناور بر آب و آن گل‌های سفید شیری با نافه‌های درشت زرد به نظرش جمال به کمال می‌آمد. ساعت‌ها در کنار استخر به تماشای این گیاه آبری می‌نشست و از سنجاقک‌های درشت و ریز و رنگ و وارنگی که نزدیک به پهنه‌آب در گذر بودند سان می‌دید. باغبان گیلگ آقا جان به سنجاقک می‌گفت «چیچیل‌اس» و چیچیل‌اس زودتر از سنجاقک به ذهن شهربانو می‌آمد.

نگاهش به چیچیل‌اس زردی بود که معجزه را به چشم دید: سنجاقک تقریباً مماس بر غنچه‌ای از گل نیلوفر در هوا ساکن بود و بال می‌زد. بدن ماسوره مانندش به لون‌های قهوه‌ای و زرد پیسه بود. بال‌های ظریف شیشه‌ایش چنان به سرعت در رَوّارو بود که به نظر فقط لرزان می‌رسید. ناگهان زیر نگاه افسون‌شده شهربانو غنچه در لفافه سبز کاسبرگ‌ها تکان خورد - با حرکتی مردد چون عروسکی کوکی و صدایی خشک

چون تیک ساعت. چهار حرکت مردد دیگر و
چهار تیک تاک پیایی و گلبرگ های شکری
رنگ صیقل خورده چون ساغری بلورین بر آب
شکفت و پرچم های کهربایی رنگ پرز دار به
سان دسته ای شمع نازک گوگردی در میانش
فروزان شد.... دوان دوان خود را به آقا جان
رساند و دست ها را به دور پاهای او حلقه کرد
ولی در توصیف آنچه دیده بود عاجز ماند.
سرش در آن زمان به زانوی سردار هم
نمی رسید.

چند نوبت دیگر هم به نظاره باز شدن نیلوفر نشسته بود ولی
شگرفی آن بار اول عالمی دیگر داشت و هرگز فراموشش
نمی شد. اصولاً کیفیت اولین تجربه ها همیشه با او بود. تکرار
فقط آزمون ها را ژرف تر در حافظه اش می نگاشت و احساس
نخستین بار را زنده تر می کرد.

هنوز طعم سبز و ترد اولین خیاری را که خود از جالیز چید در
ذائقه داشت و احساس خارخاری را که کرک خیار بر لبش
می نشاند - در چهار سالگی. یا در شش سالگی که برای بار
نخست تن را به آب دریا سپرد: سبک شدن دست و پا، و نوسان
آهنگین بدن با موج، و نمکی که بر پوست می ماسید. یا نوبت
اولی که در هفت سالگی با دو چرخه از سه پله پایین آمد: ترس
پله اول، هیجان پله دوم، و لذت پله سوم. یا لطافت نخستین بوسه
واقعی در شانزده سالگی که کمتر شباهتی به بوسه های دزدانه و
خام دستانه پسر عمویش در شب های تابستانی دوران کودکی
نداشت.

چگونه است که حالا از نخستین همبستری در
شب زفاف که شب گذشته بود ذهنش خالی
است؟ هیچ طعمی، هیچ خارخاری، هیچ لطافتی،
هیچ ترس و هیجان و لذتی در حافظه اش نمانده
است؟

حوادث همه چنان پی در پی بر او گذشته بود که مجالی برای خو
گرفتن به تغییرات نگذاشته بود. مجال می خواست شهربانو تا
خود را با همه دگرگونی ها آشتی دهد. پس از چندین سال دوری
از تهران دوباره می بایست به شهر انس می گرفت؛ پس از
عمری به سر بردن در خانه پدر حالا می بایست با منزل شوهر
دمساز می شد؛ پس از گذران بیست و دو بهار از زندگی یکشنبه
می بایست راه و رسمی آشنا را کنار می گذاشت و اسم و رسمی
جدید را می پذیرفت. سازگاری با شهری نو، مأوایی نو، روالی
نو و حتی نامی نو در این صبح پاییزی از توانش بیش می نمود.

کاش به جای آمدن به خانه مادر شوهر دست
نگه می داشتند تا بنایی تمام شود؛ یا منتظر
بازگشت ابراهیم از سفر امروزش می ماندند.
این درنگ شاید آن فرصت لازم را فراهم
می کرد - شاید... گرچه به خانه خودشان هم
اگر می رفتند خانه خانه ای ناشناخته می بود و
اگر ابراهیم هم می رفت و برمی گشت باز او
می بایست تازه به کشفش می نشست. مگر در
این مدت چه اندازه او را شناخته است؟ درست
که از اولین دیدار با ابراهیم، در جمع آشنایان
مادر در پاریس، سال ها می گذشت - ولی

ابراهیم که در آن سال های عمر او کمتر محلّ و مکانی نداشت. حتی یکبار هم شهربانو به او فکر نکرده بود. دو یا سه ملاقات دیگر هم همه در پاریس بود و با همان افراد. تا دیدارهای تابستان گذشته – در تهران.... و حالا در این خانه.

شهربانو خواسته بود که مراسم عقد عقب بیفتد تا لااقل ساختمان خانه شان تمام شود یا دست کم ابراهیم به سفر برود و برگردد – ولی شتاب داماد شکیبایی نمی شناخت و تأیید پدر تأخیر را روا نمی داشت.

باز به دور و اطراف چشم گرداند تا با اطاق آشنا شود. در نزدیکی پنجره حتی سواد درختی دیده نمی شد و از درون شیشه پرده پوش آسمان پاییز ابر آلودتر از آنچه بود به نظر می رسید. بوی سیگار برگ و بوی پوست و موی ابراهیم در اطاق راکد بود؛ و صدای کوبه در و رفت و آمد پا و هیش هاشی که به پاک کردن برنج یا ماش بر سینی فلزی می مانست در خانه طنین داشت – و همه غریبه بود.

اینجا به هر حال اقامتگاهی موقت است و غیبت ابراهیم بی خاصیتی هم نیست: در نبود او فرصت بیشتری برای اخت شدن با محیط و با معصومه خانم دارد.... به بوها و نوا های تازه بی شک زودتر از دیگر تغییرات خو خواهد گرفت.

زنگ تلفن رشته افکارش را برید. به محض آنکه گوشی را برداشت احساس کرد خطایی مرتکب شده است:
شاید برای او نباشد؛ اینجا که خانه پدر نیست؛
احتمالاً با ... نکند که ...؟

صدای امیر خان شک و تردید ها را از میان برداشت: «عروس خانم! بانو جان! چطوری بابا؟»
شهربانو با شوق گفت، «شمایین بابا جان؟ چطو صبح به این زودی بیدار شدین؟»
«به عشق حرف زدن با تو. خوبی؟ شوهرت رفت سفر؟»
کس دیگری هم گوشی را از پایین برداشته بود که در این لحظه زمین گذاشت.
امیر خان گفت، «الو؟ قطع شد؟»
«نه بابا قطع نشد. من که پا شدم ابراهیم رفته بود.» لفظ شوهر هنوز در دهانش نمی چرخید.
امیر خان با خنده گفت، «جاش که خیلی خالی نیست، ها؟»
شهربانو جواب داد: «نه، ابداً خالی نیست.» و خواست اضافه کند: من هنوز به بودنش در کنار خودم عادت نکرده ام تا ... ولی خنده امیر خان بلندتر شد: «ای پدر سوخته! حتماً خالیه.»
شهربانو هم خندید و پرسید، «امروز میاین پیش من بابا؟»
«نه بابا جان – تلفن کردم ببینم اگه خانم برنامه ای برات در نظر نگرفتن تو بیای ناهارو با من باشگاه بخوری.»
شهربانو پرسید، «خانم؟» و بلافاصله متوجه شد که مقصود مادر شوهرش معصومه خانم است و اضافه کرد: «خیال نمی کنم برنامه ای باشه. میام باشگاه.»
امیر خان گفت، «مع هذا بهتره با خانم مشورت کنی.»

شهربانو تعجب اش را از حرف پدر پنهان کرد: «بسیار خب، چشم. اگه اینجا خبری بود بهتون تلفن می کنم اگه نکردم یعنی طرفای یک باشگاهم.»
و با شادی از تخت بیرون آمد تا دوش بگیرد و لباس بپوشد.

فصل دوم

تالار نشیمن باشگاه در این ساعت روز خلوت بود. بیشتر اعضا گرد میز های رامی و بریج و رولت و تخته نرد و شطرنج در سالن های دیگر جمع بودند. فقط چند نفری چشم به راه رسیدن حریفان بازی پراکنده اینجا و آنجا به صحبت ایستاده بودند. آقای مجتهدی، که نزدیک به در تالار سر پا بود، با صدای کلفت آمرانه اش به یکی از پیشخدمت ها، که از سرسرا می گذشت، دستور چای داد و صحبتش را با آقای پناهی پی گرفت: «بعله – ماه شب چارده در اومده بود نهر آبی هم از وسط باغ رد می شد،

هوام هوای بهار - وسائل عیاشی همه رقم مهیا. مطربی آورده بودیم که داشت می خوند: دل هوس سبزه و صحرا ندارد ندارد ندارد.»

در صدای مجتهدی های- هوایی بود که به چهار گوشه تالار می رسید.

آقای پناهی دماغ درشت سرخش را خاراند و تصنیف را زمزمه کرد.

سهیلا، دختر عباس خان، گوش به گفتگوی این دو نداشت. به دور از جمع پراکنده تالار بر مبلی نزدیک بخاری دیواری و رو به در نشسته بود و تپاک و بی قراری از وولیدن های مداومش می بارید:

پس کجا ماند این شهربانو؟ قرار بود زود برسد.
ای! مگر دلش به حال سهیلا سوخته است!
غمی به دل ندارد شهربانو. خوش به حالش
وَاللّٰهُ هفت هشت سالی برای خودش در فرنگ
گشته است و هنوز پایش به تهران نرسیده به
خانه بخت رفته است. به قول مامان خدا یک جو
اقبال بدهد.

ازدواج خود سهیلا با نظام الدین تهرانی، در غیبت دختر عمویش شهربانو اتفاق افتاده بود - چون به دنیا آمدن پسرش محمد قلی. از بابت هر دوی این حوادث سهیلا احساس غبن داشت: از تمام صفاتی که در عالم دختری برای شوهر در نظر گرفته بود نظام الدین فقط در آمد بالا را دارا بود؛ و تنها انتظاری که از فرزند داشت زیبایی صوری بود که محمد قلی از آن بهره ای نداشت.

سهیلا با کلافگی پای راست را بر زانوی چپ نشاند ولی بلافاصله جای دو پا را با هم عوض کرد. مچ دستش از فشار انگشتان بر دسته صندلی رنگ نداشت.

صدای مجتهدی کماکان به صحبت بلند بود: «اونوقت وسط چهچه مطربه آقا بی خبر تشریف فرما شدن. ای دل غافل! دیدی چی شد؟»

پناهی به امید اینکه حرفش درست باشد گفت، «قیامت شد!» مجتهدی گفت، «قیامت! من و برادرا و مهمونا همه دست به سینه تعظیم عرض کردیم و ساکت!»

پناهی جمله را تمام کرد: «همونجا خشکون زد!» «خشکمون زد. آقا نظری به بساط ما انداختن و رنگ مبارکشون شد مته شاتوت. عمامه رو زدن زمین و فرمودن: بی همه چیز! این همه پول من به پای شما تخم اجنه خرج کردم، از شیر مرغ و جون آدم براتون فراهم کردم. حیا نمیکنین پدر سوخته ها؟ سور و سات که راه انداختین، خانم که آوردین، عرق که میخورین حروم لقمه ها – بازم فلان فلان شده ها دل هوس سبزه و صحرا ندارد، ندارد، ندارد؟!»

آقای مقدم، که کنار پنجره ایستاده بود، سر را خم کرد و آهسته در گوش تیمسار نصرتی گفت، «باز صحبت آقاس!» نصرتی، بی آنکه چشم از باغچه بردارد، گفت، «بعله – می شنوم. مگه میشه نشنید!»

خنده آقای پناهی حجم بینی اش را دو برابر کرد و صورتش را همرنگ دماغ، و ماجرا را به زبان خودش خلاصه کرد: «شراب و کباب و مهتاب و مطرب، بازم ندارد، ندارد، ندارد؟ پس کی دارد – ای بی انصافا!»

سهیلا با اعضاء باشگاه خصوصیتی نداشت و گوشش به حرف های حاضرین نبود. دقیقه شماری می کرد که اطاق خلوت شود و شهربانو بیاید. گردن کشید تا از میان پناهی و مجتهدی آمد و رفت را زیر نظر بگیرد.

کجا مانده است این شهربانو؟ ... شام عروسی شهربانو هم طول و تفصیلش خوب بود ولی چه فایده، مهمان ها فقط پنجاه شصت نفر، ساز و دهلی هم در بساط نبود. خود شهربانو هم که انگار نه انگار عروس شده است. نه لباس بلندی نه تور و بساطی. همین مانده بود که سفید هم نپوشد! چه اداها دارد این شهربانو! مامان راست می گوید - داماد اصلا تحفه نیست. همه عمر را فرنگستان چریده است اما کو دنبه اش! نه پستی نه مقامی. آن گل سینه طلا چه قابل داشت که مدیر الدوله به عروسیش بدهد! ... حالا باز پدر شوهر، امان از آن معصومه خاتم که با آن یک رشته مروارید ریز زردی که گردن عروس بست خروار خروار فیس تحویل داد. این افاده ها برای چی؟ دیگر کی می خرد! گیریم استخوان دارند - استخوان داشتن که نان و آب نمی شود. ثروت دیگر کجا! خدا رحمتش کند - اثری از آثارش نیست.

پدیدار شدن شهربانو در آستانه در سهیلا را بر لبه صندلی نیم خیز کرد و چشم های بی تابش را به صورت دختر عمو دوخت.
بالآخره آمد!

آقای پناهی به دیدن شهربانو زبان به اعتراض گشود: «حالا چرا مارو عروسیت دعوت نکردی دختر؟»
شهربانو شرمزده گفت، «باور کنین خبری نبود. فقط قوم و خویشا بودن.»

آقای مجتهدی پرسید، «پس امیر کو؟»
شهربانو گفت، «خبر ندارم. من امروز با دختر عموم قرار دارم.» و با سر به گوشه ای از تالار که سهیلا نشسته بود اشاره کرد.

سهیلا عقب تر بر مبل نشست و دامن را بر زانوهای کشید و با اشاره سر شهربانو را دعوت به شتاب کرد.

آقای مجتهدی، بی آنکه نگاهی به آن سمت بیندازد، پرسید، «عباسم قراره بیاد؟ اووه، اووه، اووه! من بهتره برم اطاق دیگه. حالا میاد خر منو می چسبه رامی بازی کنیم – سر بُن چایی!»
شهربانو، بی آنکه از آمدن یا نیامدن عباس خان حرفی بزند، با لبخند گفت، «عمو خیلی اهل قمار نیست.»

آقای مجتهدی سیگار را، که گویی جزیی از لبش است، جنباند و گفت، «خیلی ام اهل قماره، اهل پول رو کردن نیست.»

پناهی خنده کنان از اطاق بیرون رفت و مجتهدی سر را به طرف سرسرا گرداند و ادامه داد، «من دنبال امیر می گردم تا باهش دست و پنجه نرم کنم. این پدر تو نرّاده اما از پس من برنمیاد.»

شهربانو همچنان با لبخند گفت، «در کرکری خوندن که حتماً!»
تیمسار نصرتی، از میان گروهی که اطاق نشیمن را ترک می کرد، به صدای بلند به حرف شهربانو خندید و آقای مجتهدی سر را با تنبلی به سوی گروه گرداند و با چشم های نیم بسته و

از میان دود سیگار پرسید، «فرمایشات آقا رو شنیدین؟ تو باغ و ...»

آقای مقدم، که آخرین گروه بود، در آستانه در گفت، «بعله، بعله، چه فرمایشات متینی.» و به سرسرا رفت. سهیلا باز به تاسه افتاد و پاها را جا به جا کرد.

حالا چه وقت خوش و بش است! مگر این شهربانو تا با همه چاق سلامتی نکند یک دم ماتحتش را زمین می گذارد! کی نوبت به حرف های او می رسد! هزار و یک مسئله دارد. از کجا شروع کند؟ تازه اگر شهربانو دل به حرف ها بدهد. کو تا حاضر به کمک بشود. ولی باید بدهد، باید بشود. مگر هوش و زبان آوری فقط فایده اش ور و ور درس خواندن است؟ اگر به درد حل مشکلات نزدیکان نیاید، دو پول هم نمی ارزد، هفتاد سال سیاه نباشد!

پیشخدمت با سینی چای وارد شد و مجتهدی استکانی از آن میان برداشت و در حال بیرون رفتن به شهربانو گفت، «اگه امیرو دیدی بگو من اطاق شمندفر منتظرشم.» و دنباله حرفش از خارج تالار آمد: «بگو دو تا پنج دست می زنیم با دو برگرد.» شهربانو به سمت سهیلا راه افتاد و به پیشخدمت که هنوز در اطاق بود گفت، «ممد لطفاً به مام چای بده.»

محمد گفت، «سلام عرض کردم بانو خانم، اطاعت.» و در پی شهربانو به سمت گوشه تالار آمد و استکان های چای و قند دان و ظرف کوچک آبلیمو را بر میز شیشه ای کوتاه چید و پرسید، «امر دیگه ای نبود؟»

شهربانو گفت، «نه ممنون، فقط وقتی میری بیرون خواهش می کنم درو ببند.»

محمد با یک «اطاعت» دیگر از تالار به سرسرا رفت. تا محمد در را پشت سر بست سهیلا با کلافگی گفت، «راه - بیا بشین دیگه. کجا موندی؟»

شهربانو گونه ای را که سهیلا بر حسب عادت به طرفش گرفته بود بوسید و در حال نشستن ساعتش را نگاه کرد و پرسید، «دیر کردم؟ بعد از تلفن تو فوراً راه افتادم. تا وسیله پیدا کنم یه خورده طول کشید.»

سهیلا با لحنی پر گلایه گفت، «اگه میدونستم اینجا نیستی از اولش میومدم خونه ات که اینقدر معطل نشم. آخه خونه ام که هنوز نداری. تازه منزل خانم اباذری هم ماشالا هزار ماشالا اون سر دنیاس - وسط برّ بیابون. به هر حال آدم راه دستش نیست بیاد منزل مادر شوهرت. حالا تو که هر روز اینجا پلاسی چرا امروز نبودی؟»

شهربانو به منظور جستن علت بی تابی سهیلا صورتش را کاوید و پرسید، «مگه کار فوتی و فوری داری که انتظار به نظرت اینقدر طولانی اومده؟»

سهیلا لحن را مختصری تعدیل کرد و گفت، «نه جون تو، چه کاری؟ فقط می خواستم ببینمت. آخه اینجا که کسی منو نمی شناسه. هر وقتم این روزا خونه خانم اباذری تلفن کردم گفتن تو اینجاایی. فکر کردم شاید امروزم ...» بی آنکه جمله را به پایان ببرد اضافه کرد: «راستی چندان خوبم نیست که تو هر روز هر روز میای اینجا ها، بهت بگم. مامان می گفت زن تازه عروس که هر دم به ساعت نمیداد پیش باباش. اصلاً چه معنی داره!»

شهربانو با دل‌قوی ادای زن عمویش را در آورد: «وا خاک عالم! همسایه‌ها چی میگن! الله ربی!» و تا سهیلا گردن کشید که جواب بدهد با غش غش خنده اضافه کرد: «ترو خدا مثل شکوه اعظم حرف نزن سهیلا. چگونه بشینم قوقوقو و دل معصومه خانم؟ تو خونه که کاری ندارم. ابراهیم که سفره.» برای شهربانو همه چیز هنوز حالت موقت داشت.

سهیلا پشت چشمی نازک کرد و گفت، «اینم نو ظهوره والله که آدم فردای عروسیش بذاره بره سفر! به قول مامان هنوز مبارکباد به دهنمون باید جا خالی باد بیاریم! اگه نظام این کارو کرده بود ...» و به جای تمام کردن حرف انگشتش را به تهدید در هوا تکان داد و بعد پرسید، «حالا کی قراره آقای اباذری برگرده؟»

شهربانو گفت، «دیگه کم کم برمیگرده.» سهیلا پیله کرد: «حالا چرا اصلاً رفت؟ ... یعنی نمی شد نره؟ ... آخه درست نیست که ... تازه اول زندگی ...»

شهربانو از سر کم حوصلگی اخم‌ها را در هم کشید و نگاهش را به آب‌های هیزم بخاری دوخت و به صدای پر شکایت و پر انتقاد سهیلا نیمه دل گوش سپرد. حرف‌ها را جسته جسته می شنید. آهنگ این صدا حواسش را به خود کشیده بود که لحظه به لحظه به پست و بلند لحن شکوه اعظم نزدیک تر می شد و تابستان‌های پیش از سفر را برایش زنده می کرد. ناگهان حرف سهیلا را برید و پرسید، «اون تابستونی که من و شهری و زوزو خونه شما بودیم یادت میاد؟»

در آن تابستان کوچک ترینشان که شهرزاد بود هشت سال داشت و بزرگ ترین که سهیل، شانزده سال.

سهیلا مدتی او را خیره خیره نگاه کرد و گفت، «وا؟ دارم میگم مامان تا چشمش افتاد به مادر شوهر تو به من گفت: حالا قدر مادر نظامو بدون. اگه اون یه وری لنگ می زنه، معصومه خانم از دو ور لنگه! اصلاً به حرفام گوش نمیدی؟»

شهربانو پک محکمی به سیگارش زد و گفت، «ا - ول کن سهیلا. بذار حرفای خودمونو بزنیم. بذار از بچگیمون بگیم و بخندیم. تو چرا شدی مثل خاله خاناباجیای قلنبه بار کن؟! میوه دزدی یادت میاد؟» ...

خواب طولانی بعد از ظهر عباس خان چه فرصتی بود برای میوه دزدی! طلایی! بچه ها همه ریشه می شدند و پاورچین از خانه بیرون می رفتند. به کوچه که می رسیدند تاخت می زدند. اقدس، زن دایی سهیلا، هم معمولاً لخ لخ کنان به دنبالشان می آمد. شهربانو مأمور بالا رفتن از درخت بود. سهیلا و شهرزاد دامن ها را چادر می کردند و او می تکاند: سیب، توت، گیلان، آلو - هر چه که بخت سر راهشان سبز کرده بود. اقدس بیرون باغ نخیز می نشست تا خطر را خبر دهد. سهیل و شهرآرا تا وقتی دستبرد به فرجام نمی رسید خود را با ماجرا آشنا نمی کردند.

باغات میوه در شمیران چه فت و فراوان بود - در دو طرف کوچه باغ های خاکی با آن چپرهای کوتاه و دیوارهای کاهگلی و درهای چوبی. غالباً سوراخی در دیوار یا شکافی بر در بود که بتوان از آن گریجکی ساخت و به درون خزید و اگر نبود یا نمی شد اقدس بود که دست ها را قلاب کند و یک یک را به بالای پرچین برساند.

سهیلا باز پشت چشم نازک کرد و گفت، «اللَّهُ رَبِّي! مگه ما امروز اومدیم اینجا از این حرفا بزنیم؟»
شهربانو باز بلند خندید و پرسید، «پس برای چی اومدیم؟ اون روزی که گیر افتادیم یادته؟» ...

عباس خان نیمه سیر از خواب قیلوله پریده بود و موهای تَنُکش در دو طرف طاسی سر چون دو شاخ غیر قرینه سیخ مانده بود. کت پیژامه اش را بی آنکه دگمه کرده باشد روی زیر پیراهن رکابی بر تن داشت. چشم های خیره از آفتابش را از روی مهتابی به شهربانو دوخته بود که از دویدن نفس نفس می زد و از خنده بی اختیار در پیچ و تاب بود.

شکوه اعظم پی هم می گفت، «خجالت داره والله! بچه های خرس گنده! میوه دزدی تون دیگه چیه؟ خروار خروار میوه تو این خونه ریخته – آه! خجالت بکشین!»

باغبانی که آنها را حین ارتکاب جرم غافلگیر کرده بود یکی دو خوشه روباه تَرَبک را از میان دست ها بر زمین انداخت و با پرخاش رو به عباس خان گفت، «ای سگ انگور که هنو خوردنی نی اما، بلا نسبت، فقط لاتو لوتا اینجوری میزنن به پاراب مردم به قرآن. خدا می دونه ای بچه های شما چقده به من ضرر زدن.»

عباس خان همچنان با نگاه خیره یکی دو بار دهانش باز و بسته شد و بالأخره گفت، «ضی یی؟ ضی یی یعنی چه؟ از کجا معلوم که این بچه ها میوه ها یو چیده باسن؟ اصولاً چیا سما بی اجازه داخل باغ من سدی؟ اونم مسلح!»

خنده شهربانو که برای لحظه ای بند آمده بود باز به راه افتاد و پرسید، «مسلح عمو جان؟!»

عباس خان با هیجان به چوبی که در دست باغبان بود اشاره کرد و گفت، «خب بعله، اون چماقی که دستسه دی محکمه سلاح سید محسوب میسه!»

«سلاح سرد؟! چماق؟! اون ترکه پزوایی رو میگین؟! ایوای خدایا مردم! ایوای دلم!» و با هر دو دست دلش را چسبید. باغبان اول چوبدستی اش را برانداز کرد و بعد طوری به عباس خان چشم دوخت که گویی با دیوانه ای طرف است.

حرکات بی اختیار شهربانو و قیافه حیرت زده باغبان، شهرزاد را هم به خنده انداخت که پشت به جمع کرد و خم شد. به محض دولا شدن دو سیب قندی از یقه پیراهنش به روی زمین غلتید.

سهیلا، که دست به کمر زده بود و از این دو فاصله گرفته بود، به معاینه سیب ها یک قدم جلو آمد و برای اظهار بیگانگی با ماجرا طوری نگاهشان کرد که انگار در زندگی سیب ندیده است. اقدس و سهیل و شهرآرا هم غیب شده بودند - گویی کلاه سلیمان بر سر گذاشته اند.

شهربانو از شدت خنده دیگر تاب ایستادن نداشت. به دیواره مهتابی تکیه زد و با انگشت سیبی را که قل قل خوران رو به پله ها می رفت به عمویش نشان داد و در لا به لای قهقهه ها گفت، «میوه ها رم ما چیدیم دیگه، شما که میدونین عمو.»

شکوه اعظم گفت، «وا خاک عالم! حالا این گفتن داره؟! خنده ات دیگه واسه چیه قربون؟ به جای اینکه شرمنده باشی؟!»

شهربانو، که از شدت خنده درد در پهلوهایش پیچیده بود، گفت، «شما که تا دیروز با ما در خوردن شریک بودین! می خوردین و می گفتین مزه اش زمین تا آسمون با میوه در دکون فرق داره! حالا چون ما امروز گیر افتادیم ...»

شکوه اعظم گوشه لبش را بالا داد و صوتی از حلقومش بیرون آمد شبیه: «ام م م ب»!

ناگهان صدای امیر خان پرسید، «حالا چقدر این بچه ها به شما ضرر زدن آقا جان؟»

شهرزاد با شنیدن صدای پدر با یک جست خودش را به مهتابی رساند و به گردن امیر خان آویخت و پرسید، «کی اومدین بابا؟» و شهربانو در پای پله های مهتابی به تماشای پدر و خواهر نیشش باز ماند.

امیر خان دست های زوزو را به ملایمت از دور گردن باز کرد و باز از باغبان پرسید، «چقدر برادر؟»

باغبان نگاهش را با کنجکاوی متوجه او کرد و با قهری کودکانه گفت، «خیلی آقا، والله خیلی. آخه خدا رو خوش نمیداد...»

«خیلی یعنی چقدر؟ یک کیلو، دو کیلو، ده کیلو؟ چقدر؟»

«همو ده تا والله، اگه بیشتر نباشه آقا جان. کم که نی، زیاده. مگه او باغ سرتا پا چقده محصول میده. چند تا از درختا پارسالا زخمی شد زدم، تازه پاجوش زده، پیرار سلام که خشکی شد بارون نیومد...»

امیر خان از پله های مهتابی پایین آمد و یک دست را بر شانه مرد گذاشت و با دست دیگر کیفش را از جیب بغل بیرون کشید و صحبت کنان او را به سمت در باغ برد و اسکناس ها را دانه دانه در دست باغبان گذاشت و وقتی لب باغبان به لبخند از گوش تا گوش کشیده شد پرسید، «حالا ضرر جبران شد؟»

باغبان گفت، «آره والله آقا جان، خیر ببینی الهی. خب بچه ان، نفهم، خدا سایه شما رو از سرشون کم نکنه.»

امیر خان گفت، «درسته، بچه ان.» و با نگاهی شیطننت بار به طرف شهرزاد و شهربانو اضافه کرد، «و نفهم. حالا به سلامت.»

باغبان در را باز کرد ولی قبل از خارج شدن برگشت و گفت، «باغ خودشونه آقا، هر وقت خواستن ...»

امیر خان با قاطعیت گفت، «خیر باغ خودشون نیست. دیگم از این فضولیا نمیکنن.» و بی آنکه به دختران مجدداً نگاهی کند رو به باغبان ادامه داد: «به سلامت جانم، به سلامت.» و با اشاره دست تشویقش کرد که زودتر بیرون برود.

شنای روزانه، به نیش کشیدن بلال و بادام تازه و بستنی در غروب تجریش، ورق بازی در نور مهتاب، لاسیدن های سهیل، کتابخوانی تا دم صبح – همه دانه های غلتان خاطرات آن تابستان بود که به نخ غرغره های بی پایان زن عمو ریسمان شده بود و بر ذهن شهربانو آویخته بود.

سهیلا امروز به قصد دیگری با شهربانو وعده گذاشته بود و احساس کرد فرصت دارد فوت می شود.

حالا چه وقت نشخوار گذشته هاست!

با حرکات بی صبرانه دست و پا و تُرُش کردن روی صحبت شهربانو را برید: «تو ام دلت خوشه ها! بچگی که گذشت و رفت. می خواستم بهت بگم بابا داره همین روزا میره اصفهان، مأموریت. میدونستی؟»

برخلاف امیر خان، که سال ها بود دادگستری را رها کرده بود و دفتر وکالت داشت، عباس خان در ثبت اسناد مانده بود و به طی مدارج و مأموریت های نان و آب دار دلخوش بود.

شهربانو گفت، «آره خبر دارم، عمو گفت. به این زودی که نمیرن - ماه دیگه - نه؟» و با خنده اضافه کرد: «به هر حال عمو وعده داده که هفته دیگه هدیه عروسی منو بده ...» و خواست شوخی دوران بچگی را در مورد هدایا و عیدی های عباس خان یادآوری کند ولی سهیلا حرفش را برید: «هدیه و این چیزا رو ولش کن حالا. مسئله اینه که مامان الان دو هفته اس خونه منه.» بر کلمه مامان تکیه کرد تا شهربانو را متوجه مطلب کند.

شهربانو فقط با سؤال به سهیلا چشم دوخت. سهیلا صدا را پایین آورد و ادامه داد: «به قهر اومده پیش من. تا به حال نداشتیم نظام بفهمه. اگه بفهمه - خدا مرگم بده - دیگه آبرو برام پیش قوم شوهر نمیمونه.» و گردن کشید و به اطراف نگاهی انداخت که ببیند کسی در تالار هست یا نه - هنوز سه نفر از خانم های اعضاء در گوشه دیگر اطاق گرد میزی نشسته بودند - و با همان صدای خفه پرسید، «کسی داره به حرفامون گوش می کنه؟»

دو چیز در رفتار سهیلا همیشه شهربانو را معذب می کرد: یکی نحوه حرف زدنش که حتی در نجوا به جیغی آلوده بود و دیگر طرز نشستنش که در عین بی بند و باری توأم با وسواسی مداوم برای پوشاندن ران و کشاله بود.

شهربانو نگاهی به زانوهای دور از هم سهیلا بر مبل انداخت و گفت، «خیال نمی کنم، اما اگه کسی بخواد گوش کنه میشنوه.» این بار سهیلا با صدایی پر خشم گفت، «ا - به درک! مگه کسی به فکر آبروی منه که من ملاحظه کسی رو بکنم؟ این پدر من خجالت سرش نمیشه. به قول مامان سر پیری و گابمه و آبه!»

شهربانو، به امید آرام کردن سهیلا و عوض کردن صحبت خنده ای کرد و گفت، «کار مامان تو از آنزل هم داره خرابتر میشه! سر پیری و گابمه و آبمه چیه؟!»
سهیلا براق شد: «پس چی؟»
«یا آبمه و گابمه و نوبت آسیابمه، یا سر پیری و معرکه گیری! دیگه...»
سهیلا به کلی بی طاقت شد و به نیمه فریاد گفت، «خب حالا تو ام! عوض اینکه از من و مامان ایراد بگیری به فکر علاج عیب و علتای عمو جوننت باش! به فکر اینکه چه کار باید بکنی!»
وقت گیر آورده است سوادش را به رخ می کشد!

شهربانو با حیرت از دختر عمویش پرسید، «من؟! من چه کار می تونم بکنم؟ زندگی خصوصی عمو چه ارتباطی به من داره؟...»

«این پرت و پلا ها رو تحویل من نده بانو. فرنگی بازیم در نیار. اگه به فکر مامان نیستی به فکر آبروی من باش. من به شوهرم چی بگم؟ مامان یه روز مهمون ما، دو روز مهمون ما، حالا ده روزه! چار روز دیگم بابا میذاره میره اصفهان مامان میشه و بال گردن من. بسیار خب، اگه برات مهم نیست که نظام منو طلاق بده و با یه بچه ولم کنه، هیچ کار نکن. من از تو هیچ وقت هیچ چی نخواستم در زندگی. اما پس قوم خویشی چی؟ اونم هیچ چی؟ مامان راست میگه به خدا – مگه چراغ به پای خودش روشنی میده! توی خانواده ما که نمیده والله، هیچ کی به فکر ما نیست. عمه شمسی که قربونش برم از شکراب میون بابا و مامان قند تو دلش آب می شه. عمو امیرم چه عرض کنم، آقا دون شانشه که

به این مسائل پردازه. قوم و خویشای مامانم که کدومشون؟ اقدس؟! یا دایی دودی؟! سهيلم که امریکاست. تازه اگر مگه کمکی به حال من بود؟ خواهرای تو ام که ماشالا فرنگ جا خوش کردن. به هر حال من هیچ وقت اون طوری که با تو نزدیک بودم با اونا هرگز نبودم. حالا اگه تو ام نمیخوای کمکی بکنی، نکن - البته میل خودته. میتونی. اما واسه تو همیشه همه چی مهیا بوده، اگه یه خورده ام به فکر دیگران باشی بد نیست والله - راه دور که نمیره.»

**نمی خواهد کاری بکند، پیداست. به قول مامان
کی آبی از اینها گرم شده است!**

شهربانو در طول صحبت هیجان زده سهیلا سیگار می کشید و با دقت عمو زاده اش را نگاه می کرد و وقتی سهیلا برای تر کردن گلو فنجان چایش را برداشت، بی اختیار گفت، «هیچ نشونی دیگه از بچگی نداری سهیلا. یه دفه شدی زن گنده! غرغرو! داری میشی مثل مام بزرگ! خودت متوجهی؟» و خندید.

سهیلا همانقدر که صورتاً به پدرش عباس خان شبیه بود، خلق و خوی اش به مادرش شکوه اعظم رفته بود.

با یک «ا» به دختر عمویش جواب گفت و با یک «گوش کن» باز به بر شمردن شکایات و توقعاتش ادامه داد.

وقتی فهرست این هر دو به اتمام رسید، شهربانو پرسید، «خیال نمی کنی داری مبالغه می کنی؟ اولاً تو به من گفتی شکوه اعظم به قهر اومده پیش تو. ثانیاً...»

سهیلا وسط صحبت دوید و با غیظ گفت، «نخیر جانم، بابا چوب جارو رو برداشته دنبال مامان – و گفته برو که نمیخوام دیگه ریختتو ببینم. حالا فهمیدی؟» و بلافاصله از گفته اش پشیمان شد.

این حرف ها زدن ندارد، فقط اسباب دشمن کامی است. بیخود از دهنش پرید. تقصیر این شهربانوست که زیر زبان آدم را می کشد!

شهربانو که انتظار چنین عملی از عمویش نداشت بی اراده گفت، «د! یعنی چی؟ چرا؟ چی شده؟» سهیلا با کلافگی جواب داد: «چمدونم. بعد چهل سال آقا تازه یادش افتاده عمرش با این زن حروم شده! یه چیزایی گفته ...» و با نازک کردن پشت چشم لب چیزهای گفته را درز گرفت و ادامه داد: «آخه همه چیو که همیشه گفت. مامان که معتقده بابا مدتی زیر سرش بلنده. میگه عمه شمسی کارا رو براش جور کرده و احتمالاً تا حالا چندتا ارث خورم برای ما پس انداخته.» و بعد از مکثی کوتاه و نگاهی تیز به شهربانو ادامه داد: «راستشو بگو – عمو امیر از زن دیگه بابا به تو حرفی نزده؟»
حتماً می داند ولی لب تر نمی کند.

شهربانو با خلق تنگ گفت، «ابداً. شکوه اعظم هر چند وقت به چند وقت این سازو کوک میکنه، ولی ظاهراً این تهمت بی اساسه. من البته از جزییات زندگیشون بی خبرم، ولی فکر نمی کنم عمو دو تا دو تا زن بگیره! همچی رسمی تو خانواده نبوده. به علاوه چه لزومی داره؟ اگه می خواست از زنش جدا می شد می رفت سراغ یکی دیگه. برای این کارا که در کشور گل و بلبل نه مانعی وجود داره نه مسئولیتی.»

سهیلا به تب و تاب افتاد و جیغ صدا را بالا برد: «اگه بابا مامانو طلاق بده تکلیف من چی میشه؟ آخه...»
این بار شهربانو حرف او را برید: «چرا کارای هیستریک می کنی؟ یه خورده آرومتر حرف بزن همه دارن نگامون می کنن. کار به اینجا ها نکشیده که تو بیخود ناراحت میشی.»
سهیلا گفت، «خب همین دیگه. تو نباید بذاری کار به اینجا ها بکشه.»

شهربانو با عجز تکرار کرد: «من کاری از دستم بر نمیاد سهیلا. اگه دو نفر نتونن با هم زندگی کنن که به حرف من...»
«حرف کدومه؟ تو ام دلت خوشه! حرف که فایده نداره. همون زر زرای همیشگی. باید از بابا بخوای مامانو برگردونه خونه. برو بگو اگه آشتی نکنه تو آبروشو می بری!»
شهربانو از اینکه سهیلا داشت با هوچی بازی و پیله پای او را به جنجال های خانوادگی می کشاند خلق تنگ بود و با کم حوصلگی گفت، «حرف زور چرا می زنی سهیلا؟ رسماً داری شانتاژ می کنی! من که نمیتونم عمو رو تهدید کنم یا بهش دستور بدم. یه حرفی بزن که با منطق جور باشه.»
سهیلا، با رنگ و روی برافروخته و رگ گردن بیرون زده، گفت، «من این حرفا سرم نمیشه. یا یه کاری بکن یا دیگه من نمیدونم چه بلایی سر من بیاد.» و دست به گریه گذاشت.
اگر کرد! دریغ از اینکه یک قدم بردارد!

شهربانو، با درماندگی دختر عمویش را نگاه کرد: «گریه نکن بابا. حالا تو از کجا میدونی که شکوه اعظم میخواد برگرده پیش عمو؟ من اگه جای اون بودم...»

سهیلا، در میان فین فین های متوالی، جواب داد، «ا - برو بابا تو ام! اگه مامان نگفته بود که من پیام سراغ تو که من اصلاً نمیدونستم چه کار بکنم. حرفا می زنی!» و گریه اش شدیدتر شد.

از گوشه دیگر تالار، خانم های اعضاء باشگاه، کامل سرها را به سمت میز این دو برگرداندند.

شهربانو با استیصال بیشتر گفت، «یه دقیقه آروم بگیر لطفاً. بسیار خب من میرم پیش عمو.»

سهیلا از پشت دستمال پرسید، «چی بهش میگی؟»
«میگم ... چمیدونم ... مثلاً میگم به عنوان هدیه عروسی به من شکوه اعظمو برگردونه به خونه.»

سهیلا آرام دماغ را در دستمال گرفت، دست را از دسته برداشت، پشت را به پشتی تکیه داد و با لحنی پر رضایت که به مختصر شکایتی هم آلوده بود، گفت، «من که میدونستم اگه تو بخوای کاری رو بکنی راهشم پیدا می کنی! خیلی بلایی!»

فصل سوم

شکوه اعظم تکه کاغذ چند تا شده ای را زیر نازبالش دخترش سهیلا سراند و گفت، «یه باطل سحر گذاشتم گوشهٔ مٹکات. مواظب باش دس غریبه نیفته، به گوش کسی ام نرسه.» بعد از چاک یقهٔ پیراهن دو انگشت را میان سینه اش برد و دعای زبان بندی را که برای خودش گرفته بود زیر کش پستانبندش استوار کرد و ادامه داد: «این دوره زمونه ایمان و اعتقاد از همه چی رفته قربون – خلیا این کارا رو عیب میدونن.» و با بالا دادن ابروها و جمع کردن لب اختلاف خودش را با «خلی ها» نشان

داد. «هر کی خود میدونه با تکلیفش. ما که به اشتهای مردم نون نمی خوریم قربون، چه کار داریم به کار بقیه. تو اینا رو بذار یه گوشه کیفیت، همراهات باشه.» و به طرف پنجره رفت. تکه ای از سنگفرش حیاط، جایی که معمولاً شوهر سهیلا ماشینش را می گذاشت، از نم باران شب گذشته مصون و خشک مانده بود. سرو کوتاه نقره ای باغچه از ژاله چراغان بود و غبار و برگ های مرده سطح استخر با وزن دانه های باران ته نشسته بود و آب یکدست و زلال می نمود.

ویلای دو طبقه و نوساز سهیلا و شوهرش، نظام الدین، در انتهای حیاط قرار داشت و شکوه اعظم از میان پنجره اطاق خواب فقط سقف کامیونی را دید که از خیابان نفت عبور می کرد و همچنان چشم به خیابان به دخترش گفت، «باز این محله معقول آروم شد - شکر قربون. پارسال همه تابستون شده بود لونه زنبور!»

واه واه واه، چه آدم های ناجوری! یک مشت لیتک لنگ و لوک! همه بازاری و پایین شهری! می رفتند سراغ آن سیدی که خون کرده بود - آخر زمان است والله! چرا اینجا حبسش کرده بودند؟ مگر محبس توی این شهر قحط است!

سهیلا در تخت غلتی زد و جوابی نداد. از ماجرای سال گذشته، جز شب های حکومت نظامی که آن هم تمام شده بود، چیزی به خاطر نداشت.

شکوه اعظم، با مشاهده از راه رسیدن بنز ماشی رنگ همسایه روبرویی، گفت، «راستی خانم اسفندیاری دیروز می گفت دو تا

امریکایی دارن اسباباشون میفروشن - چارتا کوچه پایین تر از خونه شماها، همینجا تو داودیه. تو چیزی لازم نداری؟»
سهیلا چشم ها را باز کرد و با آه و ناله گفت، «چرا اتفاقاً - هیچ بدم نمیاد کل اسباب اطاق خوابو عوض کنم.»
شکوه اعظم گفت، «ام م م ب! همه رو یه جا عوض کنی؟ وای! پارسال اینا رو خریدی. حالا اگه یه چیزایی کم و کسر داشته باشی خب بگیر قربون، اما پول شوهرتو بیخود دور نریز جونم.»

تختخواب و میزهای کنار تخت و کمد های اطاق خواب سهیلا همه از چوب ماهون بود به رنگ آلبالویی سیر، که همراه دو چراغ کنار تخت و یک عروسک بزرگ چینی یکجا از امریکایی دیگری خریداری شده بود - مثل مبل و کاناپه و لیزی سوزان [Lazy Suzan] اطاق پذیرایی و میز و صندلی اطاق ناهار خوری و دو خروس فلزی زینتی و شیکر [Shaker] روی بار.
سهیلا سرش را بر مٹکا جا به جا کرد و گفت، «اینکه پول دور ریختن نیست مامان. اینا رو می فروشیم اونا رو می خریم، ضرری نمی کنیم. شمام که ماشالا فقط هوای نظامو دارین.»
«حرف حقو باید زد دیگه. اونکه هر چی داره در اختیار تو ا - تو ام یه خورده ملاحظه داشته باش قربون.»

این دختر اگر عقلش می رسید می فهمید که شکوه فقط هوای زندگی او را دارد. دنیا پر از پست و بلند است، ولی بچه های ناز پرورده و سرد و گرم نچشیده این دور و زمانه خیال می کنند همیشه شوهر هست و رفاه و بریز و بپاش هم هست. کجا قدر نعمت می دانند! اگر شکوه نظام را تر و خشک نمی کرد و به این

خانه نمی رسید مگر این مرد، با خلق و خویی که زنش دارد، در اینجا بند می شد! صد سال سیاه! اگر او همیشه حق را به جانب داماد نمی داد و جلوی شلتاق های دخترش را نمی گرفت، بگو مگوهای سهیلا را مگر نظام تحمل می کرد! دریغ از یک روز! اگر سکینه خانم هم به جای اینکه از سوراخ وافور پول و پله را دود کند به او شوهر داری یاد داده بود و دل دیوان بیگی را به دست آورده بود، او هم در زندگی سفید بخت می شد و زبانش سر همه دراز بود. چرا پانزده سال آژگار جور مادر شوهر را می کشید و کنایه های خواهر شوهر را می شنید! کی به خاطر چهار تا زخم ناقابل کرک، که خودش خشک می شد و می ریخت، آن همه از دست ملوک ذلیل مرده درد می برد! گردن شکسته زفت را چنان غلفتی از سرش می کند که انگار بادام مغز می کند. پوست و گوشت دیگر برایش نمی گذاشت، فقط مانده بود که مخش را هم با مقّاش از کله اش بکشد. مگر چنگ و دندان و لگد به آن ورپریده کارگر بود! انگار نه انگار – هرّه و کرّه اش را می زد و قر و قمیش اش را می آمد و کار خودش را می کرد. هوار هم که می کشید فریاد رسی نداشت. منزّه السلطنه فقط تن گنده اش را می جنباند و نفرین می کرد: خدا باتی و باعث اش را تون به تون کند. معلوم نبود به

بانی و باعث چه لعنت می فرستد. بدتر از او شمس السلطنه - لنگه ابرو را بالا می داد و می گفت: واخ واخ واخ - کولی غربیل بند! چه عربده ها آدم توی این خانه می شنود! فقط لایق دهن ننه خانی شله پز! کلفت رعیت زاده برای شمسی خانم بود ولی دختر عموی تتی و زن برادرش ننه خانی شله پز! کم دلش را خون کردند با این حرف ها! کم زحمت و خدمت ملوک را به رخ کشیدند! آن روزهای اولی که ملوک سرش را کم کرد و با مش باقر و توله هایش رفت که مصیبت بود. همه اش صحبت فدا کاری های آن پتیاره! کدام فدا کاری؟ همین مانده بود که منت اش را هم داشته باشد! به خاطر چهار دانه زخمی که بی زجر و زحمت خودش خوب می شد. آن آپارتی آهو گردانی می کرد تا خودش را در دل آقا جا کند!... حالا آقا سرش گرم کدام آپارتی باشد خدا داناست.

شکوه اعظم نفسی عمیق کشید و گفت، «خب من دیگه بهتره پاشم حاضر شم. اگه شهربانو بعد از ظهر زود رفته باشه سراغ بابات لابد دیگه حالا پیداش میشه. گیریم یه دو ساعتی ام با هم حرف دارن قربون، از جاده پهلوی تا داودیه که راهی نیست.» سهیلا باز ناله ای کرد و گفت، «بعله - لابد دیگه. سرم و پهلوام داره از درد میترکه مامان.»

شکوه اعظم از پنجره رو گرداند و گفت، «این دفه که دسم به سید محمود برسه یه دعای دفع باد و یه هف حصارم برات

می گیرم. هر دو رو ببند به بازوت - درمون همه درد و بلاهاس.» و با آهی افزود: «اما سید محمود کجا ملا کاظم کجا قربون! اون اوسا بود. همه کار بلد بود: رمل، اسطرلاب، کف بینی. یه چیزا میگف که آدم دهنش وا میموند.»

هیچوقت نا امید و دست خالی از پیش ملا کاظم بر نمی گشت. معجونی، پیه گرگی، حرز جوادی از او می گرفت و بعد می آمد. می کوبید می رفت تا میدان شمس العماره که ملا گره از کار بسته اش باز کند. چه طالعی می گفت! الله ربی! راستی که علم غیب می دانست! فقط اسم خودش و اسم مادرش را می پرسید و از سیر تا پیاز زندگی اش را می شمرد. زبان اجنه را حرف می زد: سَف سَف! زَق زَق! هَف هَف! ... به یک چشم بر هم زدن عدد و رقم را زیر هم می نوشت و جمع و تفریق می کرد ... تا می رسید به برج سنبله. الله ربی! هیچوقت خطا نمی کرد این مرد: شکوه همیشه در برج سنبله بود و عباس خان همیشه در برج اسد. می گفت: این برج ستاره امیرالمؤمنین است. برج نشینش آتشی مزاج است، پی عیش و طرب است و به دام مکار می افتد. قرانش به هفت سالگی بوده که از سر گذرانده، عمر دراز می کند، سه زن و هفت فرزند به طالع دارد، روز شنبه و پنجشنبه برایش سعد است.... پنج تای دیگر را از که پس انداخته است؟ لابد از همان دو زن دیگر. همین دو زن - حالا هر که هستند - زیر پای عباس

خان نشستہ اند و او را نسبت بہ شکوہ سرد
کرده اند - از همان روز اوّل. وگرنہ چرا این
ہمہ بہانہ جویی و ایراد گیری؟

سہیلا نیم خیز در تخت نشست و پرسید، «مامان یعنی ممکنہ من
تو حموم ...؟»

شکوہ اعظم در حال جمع و جور کردن خرده ریزہا گفت، «تو
حموم چی؟ شاید قلنج کردی. مگہ خودتو سرما دادی؟»
«نہ، خونہ حموم نکردم، رفتم حموم بیرون. دلم یہ مشّت و مال
حسابی میخواس. این دردا از ہمون روز شروع شد. حالا میگم
نکنہ ...؟»

شکوہ اعظم یک لحظہ دخترش را نگاہ کرد و بعد از یک «ام م
م ب» ی غلیظ پرسید، «نکنہ کہ چی؟»
سہیلا صدا را پایین آورد و گفت، «نکنہ آبستنی چیزی شدہ
باشم.»

خندہ و ام م م ب ی شکوہ اعظم مخلوط شد: «زن شوہر دار کہ
از این چیزا نمی ترسہ قربون!»
«آخہ شما گفتہ بودین ...»

«آرہ گفتہ بودم - اون مال زمان دختریت بود. حالا اگہ آبستن
بشی از شوہرتہ نہ از حموم ام م م ب! زن شوہر دار کہ تو
حموم آبستن نمیشہ!»

چہ با شرم و حیا و چشم و گوش بستہ بار آمدہ
است این دختر - ہزار ماشاءاللہ. ہمین نجابت
بہ صد مکتب و مدرسہ ای کہ آن دختر عمویش
رفتہ است می ارزد واللہ. ہنوز بعد شوہر و بچہ
دل نگران آبستن شدن از سکوی حمام است -

چشم بد دور. از بچگی فکر و ذکرش همین بوده است. چه کولی بازی در آورد، نصیب نشود، آن روزی که با شهربانو سوار الا کلنگ شد و میخ به بیخ کشاله اش رفت! مگر زبان به دهن می گرفت! سر و رویش را می کند و می گفت: حالا اگر آبستن بشوم چه خاکی به سر بریزم؟ شهربانو که، خاک عالم، چند سال کوچک تر از سهیلا ولی دست و رو شسته، درد و سیت و سماقی، واخ واخ، فقط هر هر می زد و می گفت: طوری نمی شود، اگر از میخ آبستن بشوی لابد میخچه می زایی. میخچه! نصیب نشود. خوب شد زودتر رفت فرنگ، وگرنه این بچه معصوم را هم از راه به در می کرد.

سهیلا با نیک و نال پهلو به پهلو شد و گفت، «دُرُس نمیدونم چمه. هم مثل اونوقتی ام که مدقلی رو آبستن بودم، هم نیستم.» شکوه اعظم شانه و دم پایی و لباس خانه اش را در کیف دستی گذاشت و گفت، «خب بلکم باز آبستنی جونم. زن جوون شوهر دار هر وقت ممکنه آبستن بشه دیگه قربون. مگه من احوالاتی که سر سهیل داشتم همونی بود که سر تو داشتم؟ همیشه اش که یه طور نیس.»

دوباره به حال و روز راه امامزاده داوود نیفتد این دختر؟ چه کرد، چه کرد این سهیلا از دست آن خرکچی! وای وای! هم می ترسید تنها با قاطر از آن گردنه و کتل بگذرد و هم نمی خواست که خرکچی او را ترک قاطرش

بگیرد. چه فریادها زد، چه جیغ ها کشید! داد و بیدادش همه کوه و کمر را برداشته بود! می گفت: خرکچی از پشت فشار می آورد و حالا شکمم بالا می آید. آن سگ پدر هم لابد انگولی کرده بود و خودی به او مالانده بود. پدر نامرد زن ندیده چشمش افتاده بود به یک دختر رسیده نه ده ساله و قصد ناخنک داشت بی پیر. مردها که اختیار دست خودشان نیست. خاک تو سریشان را هر جا باشد می کنند.... میان زمین و آسمان، این طرف درّه و آن طرف کوه، نه راه پس و نه راه پیش، سه زن بی پناه و بی دفاع! اقدس هم همراهشان بود آن روز. خاک عالم! خدا مرگ بدهد! ولی شکر خدا همه چیز به خیر گذشت، به زیارت هم رسیدند و مراد هم گرفتند. از آنجا که برگشتند طولی نکشید، شاید فقط چند ماه، که مهراولیا بار بست و رفت.

شکوه اعظم نگاهی به صورت متورّم و رنگ پریده دخترش کرد و پرسید، «احوالات دیگه ات که به هم نریخته؟ عقب که ننداختی؟»

«چرا، یه ده روزی.»

«خب از ده روز چیزی معلوم نمیشه. حالا صبر کن اگه یه ماه دو ماه عقب انداختی اونوقت لابد به سلامتی باز آبستنی.» و وقتی حرکات بی تاب سهیلا را دید اضافه کرد: «ام م م ب! بچه که نیستی ماشالا، چند ساله شوهر داری قربون. اینم که اولی نیست. مگه قراره خدا نکرده سفره ات یه نونه بمونه؟ نه جونم.

بیخود خودتو ناراحت نکن. یه تکونی به خودت بده، پا شو یه سلمونی برو، یه دسی به سر و روت بکش شوهرت حالا میاد رنگ و رو نداری.»

خوب شد دیشب با همه گرفتاری ها مو را رنگ کرد تا امروز با قیافه نزار پیش عباس خان برنگردد. شکر خدا که خواب و خوراکش چون ساعت منظم است. سرش را که زمین می گذارد و چشم را می بندد اگر عالم را آب ببرد او را خواب برده است. بلا هم از آسمان بیارد به اولین نق شکم لقمه را به موقع می زند. الحمد که اشتهايش به غم روزگار کم و زیاد نمی شود و چهار ستون بدنش عیب و علتی ندارد. اگر این نعمت ها نصیبش نشده بود که تا به حال هفت کفن پوسانده بود.

سهیلا چند سرفه کرد و گفت، «مامان اون درجه رو بدین ببینم.» شکوه اعظم به تخت دخترش نزدیک شد و دست روی پیشانی اش گذاشت و گفت، «یه دو قاشق آب جوجه بخور با یه زرده تخم مرغ حالت جا میاد. فکر و خیال بیخودم به خودت راه نده.»

مهراولیا همیشه زرده تخم را ته کاسه اش می زد - کاسه اش سوپ خوری بود، کک اش هم منیجه خاتم! - چند قطره آبلیمو و جعفری خرد شده به آن اضافه می کرد، رشته فرنگی و هویج رنده را هم در آب مرغ می ریخت که چند قل بزند، بعد همه را ملاقه ملاقه در فنجان های

بزرگ دهن گشاد برای مهمان ها می کشید و اسمش را می گذاشت: بوین! بوین! به رشته فرنگی هم می گفت: ورمیشل! حالا هر کوفت و زهرماری! درست کردنش که آب خوردن است. دیگر چرا این همه به به و بارک الله! اینجور کارها را همه بلدند.

سهیلا پرسید، «تب دارم مامان؟»
«نه قربون - تب چی؟ دس من از پیشونی تو گرمتره والله.»
نکند چشمش زده باشند. باز باید دست به دامن سید محمود بشود که بیاید و برایش تخم مرغ بشکند و یک نظر قربانی هم بدهد. اگر ملا کاظم هنوز زنده بود یک تک پا خود دختر را پیشش می برد و آن خدا بیامرز به همان یک نگاه می گفت که چه دردی دارد. رد پای مورچه را روی کاسه چینی می دید این مرد. الله ربی! مگر خیر آبستنی خود او را نداد؟ گفت: تا سه روز یا سه هفته یا سه ماه یا سه سال دیگر آنچه را از خدا خواسته ای می گیری. همان شد - درست هشت ماه و ده روز بعد سهیل به دنیا آمد. الله ربی! از همان بار اولی که پیشش رفت دوست و دشمن را برایش شمرد: خویش و غریبه نیش زبان می زنند، هر چه خوبی کنی اجر نمی بری. ... چه راست می گفت والله. چقدر از دست سر و همسر کشید! کم خدمت کرد! کجا اجر دید! ... یک زن میانه بالا، گندمی، با تو عداوت دارد، از

او حذر کن.... الله ربی! انگار ملوک ذلیل مرده
 را به چشم دیده بود... راز دل با زن موخرمایی
 نگو، خیر تو را نمی‌خواهد.... مگر موی
 جاری اش قهوه ای کمرنگ نبود که به حنایی
 می زد؟ الله ربی!... دیگر کجا لنگه ملا کاظم پیدا
 می شود؟ مگر زیر سنگ بجورد! حالا مهراولیا
 این حرف ها را ریشخند کند، اعتقاد نداشته
 باشد. کجا را با کتاب و روزنامه و درس و
 مکتب گرفته است؟ از برکت همان دعا و معجون
 ملا کاظم حالا شکوه اعظم صاحب زندگی است و
 مهراولیا آواره فرنگستان! استغفرالله!
 استغفرالله! حرف پیش نزنند. از کجا معلوم که
 شهربانو پی کار را گرفته باشد. یک وقت دیدی
 دسته گلی هم به آب داده است. فعلاً چه چاره،
 جز اینکه منتظر بماند و ببیند که امروز آقای
 عباس خان دیوان بیگی از قهر ورچساندن دست
 می کشد یا نه، عقبش می آید یا خیر. نذر سفر
 مشهد کرده است. برود و ضریح امام رضا را
 بگیرد. تا قسمت چه باشد.

سهیلا سرش را چند بار با التهاب بر بالش کوبید و چشم ها را
 بست.

شکوه اعظم پرسید، «معه ات که سنگین نیست؟ زبونتو در آر
 ببینم.» و سر را روی صورت دختر خم کرد و گفت، «چرا والله
 بار داره. یه قاشق روغن کرچک بخوری بد نیست - سبکت
 میکنه. میخوای برات بیارم؟»

سهیلا سرش را در دو دست گرفت و گفت، «حالا بعداً. سرم داره میترکه.»

«چیزیت نیست ایشالا. حالا سر سفر منو دلواپس نکن. سفره حضرت فاطمه رم باید قبل از رفتن بدم. من که این چن وقته هیچ کی رو خبر نکردم – هی بهانه آوردم که کسی نفهمه میون من و دیوان بیگی اختلافی هس، اما از این بیشتر خوب نیست والله. دفعه آخرم خونه خانم قریب بودیم. چه سفره ای انداخته بود – از این سر تا اون سر، همه تو قاب و قدح مرغی دوره طلا – آخه شوهرش درجه گرفت و شد تیمسار. ولی خب، مال من که همیشه از مال اون کمتر باشه قربون. باید دس به کار شم. هفته دیگه ام که، گوش شیطون کر، با بابات راه می افتم می ریم. البته اگه آقا امروز تشیف بیارن اینجا! راستش من چشم از شهربانو آب نمیخوره. چرا خیر ما رو بخواد این دختر؟ مگه مهراولیا میخواس که اون بخواد؟ مادر بزرگت ورد زبونش بود: از اون ننه، همین ببه! به من کنایه می زد، ولی حالا نقل شهربانو! قربون.»

اگر به خواست خدا سر خانه و زندگیش برگردد
یک سفره ای بیندازد و یک دیس و بشقابی رو
کند و یک آش و افشره ای بسازد و یک گل و
سنبل میانی سفره بگذارد که همه حیران و
انگشت به دهن بمانند. چقدر حرف و سخن
خاتمی و مهمانداری و صاحب کمالی مهراولیا
را از این و آن شنیده باشد خوب است! از غریبه
و از خودی، از مادر شوهر و خواهر شوهر و
شوهر! یک عمر! همه اش هم به نیت سرکوفت
به او. شکوه هم در این سال ها بی صدا به دست

جاری نگاه کرده است و غریبه کردن را یاد گرفته است – هزار بار از او بهتر. شکر خدا که خاتم قریب و خاتم مازیاری اصلاً مهراولیا را ندیده اند تا دو جاری را با هم مقایسه کنند و چشم و ابرو بیایند! مهراولیا کجا؟ کو؟ رفت که رفت. حالا هر هنری که دارد همانجا که هست نمایش بدهد!

سهیلا سرش را رها کرد و با غیظ لیوان کنار تختش را زمین زد و گفت، «یعنی چی؟ بانو گفته امروز بابا رو میاره اینجا. باید بیاره. آگه نیاره نه من نه اون.» و باز سرش را چسبید: «آخ سرم، مردم!»

شکوه اعظم اقدس را صدا زد و بعد به سرعت تکه های درشت لیوان شکسته را از اطراف جمع کرد و گفت، «باز میخوای شوهرت ببرتت مریضخونه بسپردت دس اون دکتر دیوونه ها سهیلا؟ نکن این جور عزیزم، نکن قربون، نکن خانم. با خودت و با زندگیت بازی نکن. عاقل باش.»

اگر یک دفعه دیگر نظام این دختر را در آن دارالمجانین بخواباند – کجا بود؟ «میمنت»، بعله بیمارستان «میمنت» – مردم چه خواهند گفت؟ خاک عالم! می گویند دختر دیوان بیگی حسابی به سرش زده است، می گویند عقلش پاره سنگ می برد. نصیب نشود. مگر دیگر آبرو برای کسی می ماند. خدا مرگ بدهد. آن دفعه کسی خبردار نشد، ولی مگر اینجور چیزها برای ابد پنهان می ماند؟ این نظام هم دری به

تخته می خورد سراغ حکیم و طبیب روانی
می رود که قدرتی خدا هیچ چیز سرشان
نمی شود! همه شان عقلشان با گهشان قاطی
است!

سهیلا سیخ در تخت نشست و گفت، «من مریضخونه برو نیستم
مامان. اینو بدونین به نظامم بگین. مگه هر کی عصبانی بشه دو
تا لیوان بشکنه میفرستتش تیمارستان؟! الله ربّی!»
شکوه اعظم با خنده گفت، «نه جونم، نه. اما تو ام که دو تا لیوان
راضیت نمیکنه قربون! اون دفه زدی ماشینو دربو داغون کردی
عزیزم.» و خنده را بلندتر کرد: «ده دفه هی عقب زدی رفتی
کوبیدی به دیوار! حالا ماشین جهنّم، خوب شد سر خودت یه
بلایی نیاوردی. خب طفلک نظامم از همین ترسید که بردت
مریضخونه...»

رگ های گردن سهیلا بیرون زد: «میخواس عصبانیم نکنه. گفتم
من مریضخونه برو نیستم...»
«خیله خب جونم، خیلیه خب. کی حرف مریضخونه رو زد. یه
خورده آروم بگیر تا من برم برات یه قرص و روغنی بیارم. سر
دردتم از همون روده جون تو.»

نصیب نشود. باز انگار جنّی شده است. این سید
محمود از این کارها سر رشته ندارد. آن درویش
حسن، که مقابل تکیه رضا قلی خان دکان
داشت، بلد بود. برای سر طاس نشستن و آینه
دیدن و جنّ گیری و جادو بندی همتا نداشت. در
این امور دست ملا کاظم را هم از پشت
می بست.... حالا خودش باید برود و زیر درخت

گردو برای سهیلا اسفند دود کند، دیگر چه چاره.

اقدس دوان دوان وارد اطاق شد و شکوه اعظم پرسید، «خواب بودی مگه؟ دو ساعته صدات کردم.»

«نخیر، تو آشپزخونه بودم. داشتم پخت و پز شما رو می کردم.»
«ام م م ب! این چه بلا پخت و پزیه که تمومی نداره قربون! من گفتم یه دو جور غذا درس کن میرم خونه دیگه کاری نباشه. مگه مهمونیه هف دولت ازت خواستم! والله تو برو یه نون بخور صد نون شکر کن که یه خواهر شوهری گیرت اومده مثل من، یه شوهری مثل حسینعلی. اگه اون طفلک گرفتار وافورش نبود تو به خواب نمی دیدی وارد خونه و دستگاه دیوان بیگیا بشی. اگه یه شوهر بقال و چقال لنگه خودتم کرده بودی والله با این ولنکاری که تو داری دو روزه طلاقتو میذاشت کف دستت.»
اقدس سرش را پایین انداخت و جوابی نداد.

«خب حالا اون جارو برقی رو بیار این خورده شیشه رو از زمین ور چین. دُرُس همه جا رو که تیریشه ها روی قالی نمونه بره پای بچه. راستی، خدا مرگم بده، مد قلی کجاس؟ ام م م ب! گذاشتیش به امان خدا! نره بیفته تو استخر؟»
«نخیر خوابه مد قلی. صداش بلند شه من تو آشپزخونه میشنوم، خیالتون راحت.»

شکوه اعظم گوشه لب را کج کرد و بالا برد و گفت، «با مثل تویی خیالم راحت باشه؟! ام م م ب! گفتم – تو والله حقّت بود گرفتار خوار شوهرای جور دیگه می شدی تا قدر نعمت بدونی. مردم با عروس خانم نمیسازن قربون، دیگه چه برسه به عروس

ننه خانی شله پز! حالا وایسادی منو نگا می کنی که چی؟! ام م م
ب! راه بیفت اون هوورو بیار! الله ربی!»
اقدس که باز به دو از اطاق بیرون رفت شکوه اعظم به دخترش
گفت، «من یه نذر حضرت رضا به گردن دارم که باید ادا شه.
اگه خدا خواست و من رفتم سر خونم و با بابات راه افتادیم برای
اصفهان، از این ور یه تک پا میام که برم مشهد زیارت. تو ام
اگه با من بیای خوبه والله.»

شابدالعظیم و امام زاده داود که دیگر نمی شود
رفت. سید نصرالدین و سید اسماعیل و سید
ملک خاتونی هم که دیگر در کار نیست. زیارت
حضرت معصومه هم دیگر چقدر! تازه دل را هم
چندان باز نمی کند. باید تا خراسان رفت. سیر و
سیاحتی است برای خودش، شکر خدا طیاره هم
که هست. صبح آدم سوار می شود و پیش از
ظهر پایش در صحن است. هتل پاکیزه هم مشهد
فراوان دارد، می شود دو شبی با خیال راحت
آنجا ماند و گشتی در شهر زد. این اقدس را هم
می برد - ثواب دارد، آنجا هم به کار و زندگیش
می رسد. اصفهان که خیر، همینجا بماند پهلوی
سهیلا بهتر است. مستخدم کی پیش این دختر
بند می شود - دو روز دارد و ده روز ندارد. در
ثانی در این دور و زمانه چه اطمینانی به نوکر
و کلفت؟ اقدس هر چه باشد خویش و محرم
است، زیر دست او یک پا آشپز شده است، بعد
از روانه کردن پسرش به بیروت هم که دیگر
سرگرمی ندارد، اقلاً ناهار و شام این خانه را

فراهم می کند و سرش گرم می شود. سهیلا که خودش از عهده اداره خانه بر نمی آید. ستاره اش بلند است والله این دختر. انگار فاطمه زهرا برایش دو رکعت نماز خوانده است - اگر قدر بداند. شوهرش خوب در می آورد و به پایش می ریزد. توقع چندانی هم ندارد، به خوب و بدش می سازد. شکر خدا. مهره مار سید محمود هم انگار اثر داشته است. لیلی و مجنونش که در نعلبکی سرکه مثل کاه و کهریا به هم جفت شد - مولای درزش نمی رفت. الله ربی! درست است که شاگرد ملا کاظم هم نیست این سید محمود اما باز شکر خدا دستش سبک است. اگر دیوان بیگی امشب سراغش بیاید و به خانه برش گرداند اعتقادش به سید بیشتر می شود. از شهربانو که کاری ساخته نیست. این مختصر را هم که کرد رو در ماند. خواست از خجالت سهیل در آید که زنش نشد. برای سهیل که شکر خدا زن فراوان است، ولی آدم پسر عموی مثل دسته گلش را بگذارد و زن این اباذری یک لا قبا بشود! الله ربی! جنّ پاره دوز تسخیر کرده است این شهربانو! از میان پیغمبرها جرجیس را جسته است! نه سری، نه سامانی! به قول منزّه السلطنه: موش تو جیبش قاپ می ریزد - حالا خاک برایش خبر نبرد، امروز هی حرفش پیش آمد.

اقدس با جاروی برقی وارد شد و بلافاصله به جمع کردن خرده های شیشه پرداخت.

سهیلا سرش را زیر لحاف برد تا صدای جارو آزارش ندهد. شکوه اعظم به اقدس گفت، «زیر تخت یادت نره. اون کناره های دیوارم خوب بکش که چیزی گیر نکرده باشه. اون هوور که ماشالا اینقده پت و پهنه که اون کنارا رو نمیگیره — با دستت ورچین اقدس.»

اقدس دستورات را اجرا کرد و پرسید، «غذاها رو از حالا قابلمه بزنم؟ همه حاضره.»

«پس چکار کنی؟! رو دست ببریم! ام م م ب! اون شیشه روغن کرچکم از تو دواخونه حموم بیار برای سهیلا، با یه دوتا اسپیرین. بدو! اون کت و دامن منم که دیروز از خیاطخونه گرفتم بیار بپوشم، زود باش!»

صدای بوق ماشینی از بیرون در بلند شد. شکوه اعظم پشت سر اقدس ندا داد: «اوّل بجّه درو وا کن، مته اینکه آقا اومد. یالله.»

یعنی دیوان بیگی است؟ اگر به خیر و خوشی از خر شیطان پیاده شده باشد، وَالله همان اثر ورد و دعای سید محمود و نذر و نیاز خودش است نه پا در میانی شهربانو. چرا بیخود زیر بار منت باشد و بی جهت خود را مدیون کسی بداند.

سهیلا سرش را از زیر لحاف بیرون آورد و پرسید، «باباس؟ بانو ام باهشه؟»

«صبر کن، درو درس وا کنه اقدس، هنوز که چیزی پیدا نیست.» و از پنجره سرک کشید، «بعله، باباته با شهربانو.»

خدا سید محمود را عمر و عزّت بدهد. خوب
جانشینی برای ملا کاظم است، خوب. دست و
نفسش برکت دارد این مرد. هر چه باشد سید
اولاد پیغمبر است. یک نذر قربانی هم کردن
می گیرد. یک ران چاق و چلّه اش هم برای سید
محمود. حلالش والله، گره کار را باز کرد این
سید.

اتوموبیل کامل وارد حیاط شد و آقا رضای راننده درهای ماشین
را از دو طرف باز کرد.

«ماشین امیر خان چرا زیر پای شهربانو؟! مگه خودش نداره
قربون؟ وا! ساختمون خونه اشم که حالا حالاها کار داره. اگه از
آب شاه و خشت طلام بود باید دیگه تموم شده باشه والله! خاک
عالم – مته اینکه هر دو دارن پیاده میشن.»

سهیلا لحاف را بیشتر روی خود کشید و گفت، «مامان شما برین
پایین بگین من خوابم. برین دیگه.»

«ام م م ب! دارم میرم جونم. بذار اون اطاق لباسمو عوض کنم
قربون، میرم.»

سهیلا خدا حافظی کرد و تا زیر چشم را با لبه لحاف پوشاند.
شهربانو با اقدس مشغول روبوسی و صحبت بود و عباس خان
همچنان در اتوموبیل نشسته بود که شکوه اعظم قدم به حیاط
گذاشت.

عباس خان نیم نگاهی به زنش کرد و بعد رو را با تف تفی زیر
لبی برگرداند و گفت، «یا بیفتین دیگه خانم. بانو کای دایه میخواد
زودتی بیه.»

شکوه اعظم گفت، «راه افتادیم قربون، راه افتادیم.» و رو به اقدس ادامه داد: «تو که همی‌جور وایسادی به سلام تعارف زن! راه بیفت، تکون بخور، قابلمه ها رو بذار تو ماشین دیرمون شد. امیر خان ام لابد چشم به راه ماشینشه. ام م م ب!»

فصل چهارم

در چشم امیر خان برق خنده بود.
مدیرالدوله حیرتزده او را نگاه کرد و پرسید، «فرمودین در
مقابل گیوه جفت شده؟»
امیر خان جواب داد، «بعله — حاجی بی طاقت بود. نمی تونست
جلوی خودشو بگیره. می دید، بلند می کرد.»
امیر خان با گذر زمان به وزن اضافه کرده بود و از زلف
فراوان دوران جوانی کاسته بود. میان سرش به اندازه یک
شبکلاه چون کف دست صاف بود — در عوض موی ابرویش

سال به سال پرت‌تر و طویل‌تر و در هم پیچیده‌تر شده بود. هنوز خوش صورت بود و هنوز پیشانی بلند و نگاه نافذش تند و تیزی هوش را با طراوت گذشته‌ها منعکس می‌کرد.

اسمعیل، پسر بزرگ مدیرالدوله، گفت، «این مسائل خیلی وقته در اروپا حلّ شده. در آلمان بهش میگن کلپتومانی [Kleptomanie].»

امیر خان سیگارش را به سر دو انگشت اشاره و شست گرفت و پک محکمی به آن زد و گفت، «ای آقا، مگه برای هر مشکلی که اسم پیدا بشه باید حلّ شده حسابش کرد؟!» اسمعیل به تسلیم خندید و گفت، «اسم بالآخره قدم اوله. از هیچ چی که بهتره.»

«بعله، بسیار خب. در اروپا کلپتومانی رو به عنوان بیماری شناختن ولی بنده مطمئن نیستم که این مرض قابل علاج باشه. به هر تقدیر این موردی که خدمتتون عرض می‌کنم مال بیست و اندی سال قبله، پیش از اشغال متفقین، وقتی که بنده مدعی العموم بودم در کرمانشاه. بار اولی که حاجی رو به جرم دزدی آوردن به دادگستری من خیلی با مأمورین تند و کردم که یعنی چه! آبروی پیر مرد محترم رو چرا میبرین! و خودم تضمینش کردم و آزاد شد. دو روز بعد دوباره گرفتتش، به همون جرم.» مدیرالدوله همچنان با تعجب سؤال کرد: «باز یه جفت گیوه دزدیده بود؟»

«بعله — این بار شاکی هم همراهش آمده بود. گفتم حاجی رو بیارن به اطاق من. ازش پرسیدم: حاج آقا شما گیوه‌ها رو ور داشتین؟ گفت: بعله. گفتم: شاید قصد شوخی داشتین؟ گفت: نخیر. گفتم: آخه شما که، الحمد، احتیاجی هم که ندارین. گفت: به هیچ

وجه — به دنبال دلایلش نگردین قربان. جان کلام اینکه من نمیتونم گیوه جفت شده ببینم و زیر بغلم نزنم! بی اختیارم!»
خنده مدیرالدوله و اسمعیل با هم بلند شد.
امیر خان به دندان های منظم مدیرالدوله چشم دوخت و پرسید،
«دندونا مال خودتونه مدیردوله؟»

مدیرالدوله با برافروختگی تصنعی جواب داد، «پس مال شماست آقا؟! بنده پول دادم خریدم! حالا میفرمایین تقدیم کنم!»
امیر خان در حین خنده گفت، «خیر، قربان، خیر. ماشالا جناب عالی از من و اسماعیل هر دو قبراق ترین — اگه دندونا رم پاش پول نداده بودین، بنده دیگه حسودیم می شد.»

حقیقتاً مدیرالدوله در هفتاد و چند سالگی از پسر پنجاه و چند ساله اش اسماعیل سر حال تر به نظر می رسد: قامتش شق و رق، دماغش چاق، موهایش پر و یکدست سفید. از هر دو پسرش آقا تر و خوش قیافه تر است. حضورش هم بی لطف نیست. هیچ دخلی به معصومه خانم ندارد — با اینکه دختر دایی و پسر عمه اند، اما از دو عالم مختلف.

اسمعیل هم صحت و سلامت پدر را تأیید کرد: «بعله، آقا ماشالا اسقس اش درستّه. خانم بروکل مان هم خوب به آقا میرسه. هم به ایشون هم به خونه.» و خنده کنان برای امیر خان توضیح داد:
«این سرایدار آقا بلژیکیه، اما دیسیپلین آلمانی داره.»

در همان موقع خانم بروکل مان سینی به دست وارد اطاق شد و اسمعیل اضافه کرد: «حلال زاده ام هست.» و خودش زودتر از

دیگران خندید و بعد از امیر خان پرسید، «خب ماجرای حاج آقا
بالآخره به کجا کشید؟»

امیر خان گفت، «هیچ چی - زن و بچه هاشو خواستم، قضیه رو
براشون شرح دادم. بیچاره ها، همه محترم. حاجی رو دوره
کردن و ازش تعهد گرفتن که دیگه پا به جبره نذاره.»
«چرا دیگه جبره نره؟»

امیر خان دود غلیظ سیگار را از دهان و بینی بیرون فرستاد و
توضیح داد: «تو بازار دم هر جبره چند جفت کفش جفت شده
هست! حاج آقا رو تا جای ممکن باید از وسوسه دور میکردن!»
مدیرالدوله با قیافه ای حق به جانب تصدیق کرد: «بعله - از
رفتن به مسجد و مجلس روضه هم همینطور آقا، باید منعش
میکردن. اونجاهام گوش تا گوش نعلین بی صاحب!»

امیر خان خنده اش را با گفتن «چیش» نمایش داد و برای روشن
کردن محلّ کفش کن به مسخره گفت، «در صف النعال! بعله.»
و پی حرف را گرفت، «عرض کنم خدمتتون، این ماجرا رو بنده
برای مرحوم سردار مفخم تعریف کردم به این منظور که یکی
از خویشان سببی رو که دستش کج بود ببخشه. گفتم تنها راه اینه
که اشیاء قیمتی رو از دم دستش دور نگه دارن. آخه اون آقا
جواهر دوست داشت.» و خطاب به مدیرالدوله افزود: «که قابل
قبولتر از گیوه اس، بله آقا؟»

«بعله آقا، بعله، به مراتب.»

امیر خان با یک چیش دیگر ادامه داد، «بعله، به حضرت والا
گفتم بعضیا مریضند و دست خودشون نیست.»
اسمعیل پرسید، «اونم کلیتومنیاک بود؟»

«نه جانم، زبون خارجه نمیدونست، دزد بود - خاص و
خلص!»

مدیرالدوله گفت، «بعله، از این اتفاقات میفته.»
اسمعیل دست را جلو دهن مشت کرد و با ناباوری پرسید، «دز دز؟»

امیر خان جواب داد، «بعله، آدم مهمل بی اخلاقی. خیلی چیزا بلند کرده بود از جواهرات زن و خواهر زنا و همه. از طرف زنش با ما منسوب بود. زن رو که طلاقشو گرفتن دیگه ما سال ها این مردو ندیدیم تا یه روز باز پیداش شد. مهراولیا، زن من، یدونه از این ساعتایی داشت که خانما با زنجیر گردنشون میندازن، یه کلیه کوچولو.» و با پشت ناخن شست اندازه ساعت را نشان داد. «طلای سفید بود چند تام دونه یاقوت و زمرد ریز روش کار شده بود. اون روز این کلیه رو میز بود. این مرد نرسیده زدش به جیب!»

اسمعیل گفت، «ا! برد که برد؟»

امیر خان گفت، «به یه معنا بعله. برد.»

مدیرالدوله، با کلافگی، مؤاخذه کرد، «به یه معنا یعنی چه آقا؟ برد یا نبرد؟»

امیر خان باز در عوض خنده «چیش!» دیگری تحویل داد و در جواب گفت، «بنده مچشو اون روز گرفتم، اما ابولی ساعتو گذاشت دهنش و قورت داد!»

اسمعیل گفت، «ای بابا! خوب شد ساعت مچی گنده نبود!»
امیر خان نگاهی پر تعجب به اسمعیل کرد و گفت، «شما که می فرمایید، بفرمایید ساعت دیواری — تا دلسوزی جا داشته باشه آقا!»

اسمعیل در حین خنده گفت، «حالا شوخی به کنار. طرف طوریش نشد؟»

امیر خان رو به مدیرالدوله کرد، «چیز غریبیه!» و بعد به سمت اسمعیل برگشت، «تو آقا جان تلکیفتو با ما روشن کن. فکر مزاج دزده ای یا فکر جیب من؟!»

پره های بینی مدیرالدوله از خنده بی صدا لرزید و اسمعیل با غش غش اصرار کرد، «نه والله، جون من بگو- هیچ طوریش نشد؟»

امیر خان با بی حوصلگی جواب داد، «به مرحمت شما صحیح و سالمه.»

خانم بروکل مان که در این مدت میز را از فنجان های خالی چای و زیر سیگاری مملو از خاکستر و ته سیگار پیراسته بود، از جیب پیش بندش دستمالی در آورد و بر شیشه میز کشید و زیر سیگاری تمیزی جلو امیر خان گذاشت و با سینی مملو از ظروف آلوده بی صدا بیرون رفت.

این سه در اطاق کار مدیرالدوله بر صندلی های راحت و پشت به میز تحریر نشسته بودند. در گوشه اطاق گنجی ای در دار از چوب بلوط قرار داشت که شیشه های دو لت درش را نقش دو زنبق از شیشه مات زینت می داد. از کنار شاخ و برگ زنبق ها ردیف کتاب های جلد مقوایی زر کوب دیده می شد. به دیوار مقابل کتابخانه باز کوچکی نصب بود که سوای یک جعبه منبتکاری و مجسمه گوزنی از عاج، پوشیده از دفتر و کاغذ بود. در مجموع این اطاق هم چون دیگر بخش های خانه مدیرالدوله کارا و بی تکلف به نظر می رسید.

امیر خان سیگار را میان لب ها لحظه ای رها کرد و دست ها را بر سینه گذاشت و اسمعیل و مدیرالدوله را با دقت بیشتر نگاه کرد.

عجب! این دو غریبه حالا با او خویشاوندند. زندگی چه بازی ها دارد! کجا تصور می کرد که ابراهیم دامادش بشود! بار اولی که او را دید به نظرش یک هوا دلقک آمد. حوادث بر آدمی چه بی خبر می گذرد! عجب! عجب! اتفاقات کم اهمیت کنار هم می نشیند و سر رشته تغییرات عمده می شود. تابستان گذشته و سیل نامه ها؛ کسالت مختصر باتو؛ اصرارهای اسدالله – بعله، مقدمه جز اینها نبود، بعله. خوب شد که ماند. لااقل شوهر ایرانی کرد، خانواده نجیبی دارد شوهرش، خودش هم اروپا تربیت شده است – بعله. انشاءالله که قدر زنش را می داند.

در اطاق که پشت خانم بروکل مان بسته شد، اسمعیل رو به پدرش گفت، «آقا من چند روز پیش منزل بمانی خانم گاف [gaffe] غریبی کردم. بمانی سر سفره غذا یه تیکه گوشت ماهیچه از ظرف خورش در آورد گذاشت تو بشقاب آقای بیاتلو.» گوشت ماهیچه را قبل از آنکه بر زبان آورد با لذت و اشتها در دهان غلتاند. «من به شوخی گفتم: پس من چی؟ مگه من از صیغه ام؟! – خیلی بد شد.» و خطاب به امیر خان ادامه داد، «آخه مادر این بمانی خانم صیغه بود.»

مدیرالدوله از امیر خان پرسید، «شما فرمودین که زمان جنگ کرمانشاه بودین آقا؟»

امیر خان جواب داد، «در شروع جنگ جهانی بعله، شهریانوی منم کرده – اونجا دنیا آمد – ولی وقتی متفقین وارد پایتخت شدن بنده تهران بودم.»

چه دورانی بود! عجب مصیبتی! مناظر
دلخراش؛ قحطی و بی نانی؛ بی نظمی ادارات؛ نا
امنی؛ بی قانونی؛ چادرهای آوارگان لهستانی در
دوشان تپه و باغ منظریه؛ شیوع تیفوس؛
کوپن های جیره بندی برای نان، برای چای و
قند و شکر، برای قماش و سیگار؛ هجوم مردم
به نانوائی ها؛ ورود استالین و چرچیل و
روزولت؛ جولان سربازان متفقین در شهر؛ خیل
گدایان و ولگردان؛ گرم شدن بازار سیاه و
اجناس قاچاق. چه دورانی - بعله. عجب
کابوسی!

مدیرالدوله شروع کرد: «در زمان ورود متفقین نخست وزیر
وقت...»

اسمعیل حرف مدیرالدوله را به پایان برد: «پدر نخست وزیر
فعلی بود دیگه.» و از امیر خان پرسید، «راستی چرا منصورو
جای علم نشوندن؟»
«چه عرض کنم. تصور می کنم منصور نون موضعی رو
میخوره که بعد از

مرداد گرفت، وگر نه...»
اسمعیل میان حرف آمد: «خب از جای دیگه بهش میرسوندن.
علمو چرا ورداشتن؟»
مدیرالدوله جواب پسرش را داد: «گویا روحانیون عزلشو
خواستنه بودن.»

امیر خان با هیجان گفت، «ای آقا، مگه هنوز دوران پیش از مشروطیته؟! اون موقع عزل عین الدوله رو میخواستن حالا برکناری علم رو! ای بابا! اگه به این دلیل ردش کرده باشن بسیار کار غلطی کردن.»

اسمعیل سرش را به نفی تکان داد: «نه، خیال نمی کنم به خاطر مَلاها باشه. چند تا از مَلاها رم که انداختن زندون تو شلوغیای پارسال.»

امیر خان قلاجی به سیگار زد و گفت، «سیاستی که در قبال آخوندا وجود داره، سیاست اشتباهی است آقا. از یک طرف در مقابل اونا کوتاه میان از طرف دیگه از ارتجاع سیاهشون حرف میزنن. اینکه درست نیست. باید صریحاً و قاطعاً از مداخله این دسته در سیاست جلوگیری بشه، والسلام!»

اسمعیل گفت، «آخوند که دیگه پشمش ریخته، ولی منصورم اینکاره نیست — خودش با مَلاها میلاسه.»

«اصولاً مرد میدان نیست، نخیر. پدرش هم سیاستمدار نری نبود — موقع جنگ و اشغال متفقین روشن شد، نخیر.»

اسمعیل پرسید، «پس تو اون وقت تهرون بودی؟ پس نون خاک ارّه ای سیلو ام نوش جون کردی دیوان بیگی!» و باز خودش پیش از دیگران خندید و اضافه کرد، «به منم رسید از اون نون ماشینی. واخ واخ واخ! از توش تخته کفش و لنگه جوراب درمیومد!» و از فکرش روی تُرش کرد. «اما جنگ که شروع شد من هنوز آلمان بودم. اولش با ما خارجیا کاری نداشتن. یه مدتی که گذشت اوضاع قمر در عقرب شد.» و دست ها را به علامت وخامت اوضاع بر هم زد.

امیر خان سؤال کرد، «مزاحمت براتون ایجاد کردن؟»

«خب آره دیگه. یه روز چن تا افسر اس.اس. اومدن خونه من بازرسی. کتابا رو زیر و رو کردن و یکیشون کاپیتال [Kapital] مارکسو کشید بیرون و پرسید: این اینجا چکار میکنه؟ منم ماین کامف [Mein Kampf] رو کشیدم بیرون و گفتم: همون کاری که این اینجا میکنه!» هه هه هه.

امیر خان با نگاهی شیطننت بار گفت، «پس سرکار از دوران جوانی فاسد بودید، کتابای ضالّه میخوندید!»
خنده اسمعیل بلند شد. «کتاب خوندن که آدمو فاسد نمیکنه، نخوندن و سر سپرده شدن کارو خراب میکنه.»
امیر خان ابروها را بالا داد و گویی انتظار چنین حرفی را از اسمعیل نداشته است با تحسین به او چشم دوخت.

باتو از برادر شوهر به مهر حرف می زند.
می گوید ساده و بی غلّ و غش است. پدر شوهر
را هم گویا دوست دارد. از معصومه خانم
صحبتی نمی کند. جا برای شکایت که حتماً
نیست – نخیر، شکر. اهل شکایت هم نیست این
دختر.

اسمعیل دنباله صحبت قبلی اش را گرفت: «مام دیگه بعدش زیاد نموندیم آلمان. نماینده های ایرون که از برلین احضار شدن دممونو گذاشتیم رو کولمون و با زن و بچه برگشتیم. آقا اون موقع بلژیک بود.»

مدیرالدوله گفت، «بعله، بعله، بلژیک که به محض شروع جنگ اشغال شد.»

امیر خان با تأکید گفت، «یعنی بفرمایید یکروزه اشغال شد. نیروی آلمان مثل سیل اونجا رو گرفت.» و از مدیرالدوله پرسید،

«این استحکامات بلژیک که اینقدر صحبتش بود چطور هیچ مقاومتی در مقابل دشمن نکرد؟»
مدیرالدوله گفت، «نخیر – نکرد. اوضاع مام در سفارت تعریفی نداشت. اواخر مأموریت من بود، بعله.»
امیر خان ادامه داد: «فرانسویام گویا به پشت گرمی قدرت دفاعی بلژیک دست روی دست گذاشتن و کاری نکردن. این اِمِل [Eben Emael] از طریق نیروی هوایی آلمان تسخیر شد – بله آقا؟»

قبل از اینکه مدیرالدوله جوابی بدهد اسمعیل گفت، «فرانسویا که اهل جنگ نیستن. ملت تن پرور خوش گذرون! غذای خوب و زن خوشگل – همین! طرح شلی فن [Schlieffen] مو به مو اجرا شد – عین جنگ اوّل، منتها اگه اون دفه قوای آلمان در مارن [Marne] وایساد این دفه رفت تا دم برج ایفل – به دیدار داداش بنده، آقای ابراهیم خان!» و خنده بلند دیگری کرد و گفت، «اگه دامادت اینجا بود دیوان بیگی فوری پای رزیستانسو [Résistance] می کشید وسط.» بعد شانه ها را بالا انداخت و ادامه داد، «فرانسویا و رزیستانس؟! شاید یه چن نفری – بقیه شون بازار سیاه درس کردن یا کلبو [Collabo] شدن – ولمون کن!»

امیر خان گفت، «اونا اقلأ یه ژنرال دوگلی داشتن که آبروشونو بخره، امرای لشکر ما که ...» لب و دهان را جمع کرد و ابروها را این بار به علامت یأس بالا برد و ادامه داد، «همین سرلشکر نصرتی که در شهریور ۲۰ غضب شد – معرّف حضورتون که هست؟»

مدیرالدوله پرسید، «فرمودین فرصتی؟ از فرصتیای مهاباد؟»
«نخیر، عرض کردم نصرتی، اینا اصلشون از بادکوبه اس.»

مدیرالدوله برای لحظه ای به عالم فکر فرو رفت و بعد سری به تأیید جناباند: «بعله، بعله. فوت شد بصیری چند وقت پیش. من اسمشو توی آگهیای ترحیم دیدم.»

«خیر قربان، نصرتی در قید حیات، از حریفای تخت نرد بنده است – سر و مر و گنده! بصیری که فرمودید جوانی بود گویا در دریا غرق شد، بعله – افسرم نبود، خیر.»

اسمعیل گفت، «ها فهمیدم، من به نظرم دیدمش. هیکل گنده ای داره ...»

«بعله درشته. به هر تقدیر، تیمسار مدعیه که از روی صدای هواپیما تمام مشخصاتشو تشخیص میده – آخه این نصرتی از اولین خلبانای ایرانیه. گویا در زمان سرهنگی با یه طیاره یه ملخه از اورلی پاریس تا فرودگاه قلعه مرغی یک نفس آمده.»

اسمعیل گفت، «پس لیندبرگ ایرونه طرف!» هه هه.

مدیرالدوله با بی اعتنایی از این دو سؤال کرد: «هنری کرده این آقا به نظر شما؟ از اورلی تا قلعه مرغی!» و سر را به شک جناباند.

امیر خان جواب داد، «جنابعالی گویا از اینکه نصرتی نه فرصتی مهابادیه و نه بصیری متوفی خلق شریفتون تنگ شده، هیچ کار این شخص رو تأیید نمی فرمایید!» و در میان خنده پدر و پسر اضافه کرد: «به هر حال همین کار ناقابل موجبات ترقی و ترفیعش در ارتش شد.» و لحظه ای به فکر رفت و گفت، «چی داشتم عرض می کردم؟ بعله، فراموشم شد.» و به امید یافتن رشته فکر لحظه ای سکوت کرد.

مدیرالدوله پرسید، «مشخصات طیاره رو در هوا تشخیص میده؟»

امیر خان با چشم های گشاد شده به او نگاه کرد و گفت، «بعله، طبعاً در هوا. روی زمین که بنده ام تشخیص میدم.»

مدیرالدوله این بار با حرکات دست و سر بی اهمیتی ادعای نصرتی را، حتی در هوا، نمایش داد.

ولی اسمعیل گفت، «أ – بارک الله! یحیی میرزا می گفت ...»

مدیرالدوله، حرف پسرش را برید: «به نظرم یحیی میرزام موقع جنگ در سفارت با ما بود.»

امیر خان پرسید، «شازده دارا رو می فرمایید؟ نخیر، شازده اون زمان در استخدام دادگستری بود.»

مدیرالدوله برای تمرکز فکر اخم ها را در هم کشید و با تردید گفت، «عجب! با ما نبود؟»

«نخیر، عرض می کنم. یحیی میرزا، اووو، چندین سال بعد از جنگ به وزارت خارجه منتقل شد.» و برای اطمینان دادن به مدیرالدوله سر را قاطعاً تکان داد و تکرار کرد، «بعله، شیرین چندین سال بعد – عرض می کنم.»

مدیرالدوله به علامت متمرکز کردن حواس لب را جمع کرد و چانه را در دست گرفت و گفت، «بعله، ممکنه – بنده داستانی دارم با خانواده این یحیی میرزا. از قدیم و ندیم با ما مربوط بودن، همه شون.» و بعد از خنده ای بی صدا ادامه داد، «من و خانم امکان زندگیمون دیگه با هم نبود – دائم کشمکش و جنجال، تا بنده دیدم دیگه ادامه وضع صلاح نیست و قاطعاً تصمیم به جدایی گرفتم. قبل از اون چندین نوبت در گذشته هم کار به متارکه کشیده بود، منتها خویشان – اطلاع دارین دیگه – وظیفه خودشون میدونن که در این جور مواقع در کارا دخالت کنن ...»

امیر خان تصدیق کرد: «امان از دخالت نا به جا.»

مگر در زندگی خود او اطرافیان کم نقش داشتند؟ اگر وسوسه های آن عبدالصمد میرزای بلشویک و آن زن آخوندزاده اش نبود، حالا مهراولیا سر خانه و زندگی اش نشسته بود. بعله - از راه به درش بردند، هوایی اش کردند. چرا در عروسی دختر نباید کنارش باشد؟

اسمعیل گفت، «یعنی بفرمایید فضولی...» هه هه. «بعله - حالا هر چی که اسمش هست. اما بنده برای اینکه باز از نو آشتی کنان راه نندازن خانم رو سه طلاقه کردم.» و چشم ها را به امیر خان دوخت. امیر خان بی اختیار گفت، «ای آقا! محکم کاری تا این حد؟!» و بعد از زیر ابروهای پر مویش نگاهی پر شیطننت به مدیرالدوله کرد و پرسید، «داستان محکم کاری رو که دارید؟» «نخیر.»

اسمعیل هم سؤال کرد، «داستان داره؟ چیه داستانش؟» امیر خان همچنان از زیر ابروها از پدر به پسر نگاه کرد و گفت، «پس نمیدونید؟ بعله - ملا زن گرفت و شب عروسی دست و پای زن رو با طناب بست. عیالش گفت: من که به تو حلالم ملا، در ثانی خودم راغب و مشتاقم، حکمت طناب پیچ کردن دیگه چیه؟ ملا گفت: کار از محکم کاری عیب نمیکنه! بعله.» و سیگار را میان دندان ها گرفت و به انتظار واکنش آن دو ماند.

اسمعیل با خنده ای بلند پایان قصه را تکرار کرد: «کار از محکم کاری عیب نمیکنه! ا، پس داستانش اینه!»

مدیرالدوله در خنده شریک شد و پی صحبت را گرفت، «البته خانم، به خلاف زن ملاً تمایل نداشت بنده دست و پاشو باز کنم، بعله! و متوجه شد که این دفعه قضیه جدی است...»
اسمعیل تکمله ای پراند: «این تو بمیری از اون تو بمیریا نیست!»

«... رفت سراغ مادر یحیی میرزا – خیلی نزدیک بودن با هم – و اوضاع رو براش تعریف کرد. خانما نشستن و عقلا نشو روی هم ریختن تا راه چاره ای پیدا کنن. حالا بنده از همه جا بی خبر.»

امیر خان پرسید، «نفرمایید که خانما نمیدونستن نیاز به محلّ هست؟»

مدیرالدوله با خنده ای ریز ریز جواب داد، «بعله، همینو میخوام عرض کنم. مادر یحیی میرزا میره سراغ شوهرش، مرحوم شازده دارا – خود شازده برام تعریف کرد، خداهش رحمت کنه.»
اسمعیل گفت، «اون مرحوم دهندش چاک و بست درستی نداشت.»

مدیرالدوله ادامه داد، «... میره و میگه: خبر نداری که مدیر دختر مختار سلطنه رو سه طلاقه کرده. دور و وریا زمینه رو برای آشتی فراهم کردن، اما مشکل مشکل محلّله، دختر مختار سلطنه که نمیتونه هر کسی رو به عنوان محلّ قبول کنه و خیلی ناراحته. حالا آقا شما بیا و متقبل این کار بشو.»

امیر خان سیگار تازه ای روشن کرد و گفت، «عجب!»
مدیرالدوله از امیر خان پرسید، «شما شازده رو دیده بودین؟»
«نخیر، خدمتشون نرسیده بودم. با یحیی میرزا در دادگستری آشنا شدم.»

«بعله مرد جالبی بود. چند سالی از بنده بزرگتر، تنومند، با اهن و تلپ، خیلی شازده!»

امیر خان گفت، «پسرشم از این صفات بی نصیب نیست.»
اسمعیل اضافه کرد، «مخصوصاً در اهن و تلپ!»

مدیرالدوله پی حرف را گرفت، «بعله - شازده از پیشنهاد زنش خیلی برآشفته میشه و داد بیداد که خجالت داره! شرم کنین! این حرفا یعنی چه؟ من با مدیر سال هاست رفیقم. حالا پیام زن مطلقه اشو بگیرم؟! سرم بره چنین عملی از من سر نمیزنه! دیگه از این صحبتای نامربوط نشنوم!»

امیر خان خاکستر سیگارش را تکاند و لب‌ها را به علامت تعجب غنچه کرد و گفت، «پیشنهاد غریبی کرده خانم، انصافاً.»
«اما خانم که ول نمیکنه - چندین روز به گوش شازده میخونه که: ای آقا، شمام فقط عقد کنین و طلاق بدین که عمل شرعی انجام شده باشه، وگرنه کار دیگه ای کسی از شما نمیخواد. طفلک معصومه خانم خیلی غصه داره. باز شازده میگه: خانم قباحه داره این حرفا! حیا کن! شرم!

- ولی خانم الا و لا پا رو توی یه کفش میکنه.»

اسمعیل تکمله دیگری انداخت: «مرغ یه پا داره!»

«بعله - که: ثواب داره آقا، زندگی این دو نفر رو بیا و شما نجات بده. از شازده انکار که بنده چنین کاری ازم نمیاد و از خانم اصرار که شما در واقع به مدیردوله خدمت می کنی. آخه نا سلامتی سی ساله با این مرد رفیقی. یه کاری در عالم عصبانیت کرده حالام پشیمونه و چاره اشم به دست شماس. شازده میگه: پشیمونه که پشیمونه! چشمش هشت تا، میخواس زنشو سه طلاقه نکنه.»

اسمعیل باز حرف را برید: «خریزه خورده، حالام پا لزش بشینه!»

«بعله – خلاصه درد سرتون ندم. خاتم دست به شیون و هوار میذاره که: برای یه کار ده دقیقه ای ببین چقد انقلت میاره! مگه میخوای شق القمر کنی؟! والله داری خون می کنی سازده! خون این دو تا و پسرانشون به گردن شماس – اینقد از این حرفا به گوشش میخونه تا بالآخره سازده دارا نرم میشه. میگه: بسیار خب. تا میگه بسیار خب خاتم دستا رو به کمر میزنه و میگه: چشم روشن! پس حاضری سر من هوو بیاری؟ علقه مضغه فلان فلان شده، معلوم میشه تو منتظر چُشی! و قهر میکنه میره منزل مادرش.»

صدای قهقهه اسمعیل اطاق را انباشت و امیر خان در حالی که پی هم چیش چیش می کرد و لبخند را با دو انگشت از گوشه های لب ورمی چید پرسید، «حالا کار اون دو تا که به طلاق نکشید؟»

مدیرالدوله با خنده ای بی صدا جواب داد، «نخیر – اما رابطه خانم و زن سازده به هم خورد، بنده هم در امان موندم.»
امیر خان از جا بلند شد و گفت، «آقا بنده که از صحبتای شما سیر نمیشم، ولی دیگه باید مرخص بشم. تا داماد ما از سفر برگرده و...»

اسمعیل میان حرف آمد: «ابراهیم که برگرده تازه عروس و داماد میخوان برن ماه عسل، مگه نه؟»

امیر خان جواب داد، «قصد سفری دارن، ولی گویا در بهار. خیال نمی کنم بتونن زودتر برن. چند هفته ای سرگرم مهمانیای خانواده خواهند بود. اولین جشنو ماه منیر، خاله کوچک بانو

براشون گرفته، اطلاع دارم. به هر حال دیگه اونا خود دانند با زندگیشون — بعله.»

اسمعیل از پدرش پرسید، «حالا ابراهیم کی میاد آقا؟»
مدیرالدوله جواب داد، «اطلاعی ندارم.» و به امیر خان نگاه کرد.

امیر خان گفت، «گویا تا دو یا سه هفته دیگه.»
در راهرو اسمعیل کلاه و پالتوی امیر خان را از روی جا رختی بر داشت و به دست او داد و پرسید، «راستی شنبه ها که برقراره؟»

امیر خان گفت، «بعله، البته. می خواستم از آقای مدیردوله ام تقاضا کنم اگه فرصتی داشتن یکی از این شنبه ها سری به بنده منزل بزنن. به اتفاق تشریف بیارید. من هستم، رفقام جمع میشن.» و کامل رو را به مدیرالدوله کرد: «حتماً سرافراز بفرمایید.»

اسمعیل با خنده به پدرش گفت، «دیوان بیگی شنبه ها تخت میشینه و پلوای چربم میده — من که با همین چن دفه مشتری دائمی شدم!»

مدیرالدوله چشم ها را گرد کرد و با صورتی جدی پرسید، «از این کارا میکنین شما آقا؟ صلاهی عام میدین؟»
امیر خان سر را کج کرد و دست ها را به هم مالید و جواب داد، «دیگه چه بکنیم قربان.»

اسمعیل سؤال کرد، «از اینجا عازم باشگاهی امیر؟»
«نه، قبلش میخوام سری به شهربانو بزنم — خدمت معصومه خانم.»

فصل پنجم

معصومه خانم از دهنه بازار تا کمر کش سلطنت آباد یک دم زبان تشر را به علی آقای راننده کند نکرد. فقط هنگامی که ماشین وارد جاده ای شد که از سلطنت آباد به سمت مختاریه می رفت دست از پرخاش کشید. از تکان های ریز و مداوم اتوموبیل بر جاده خاکی و پست و بلند راه بیش از همیشه بدنش به مور مور افتاد و صدایش موج برداشت.

با سر و صوت لرزان که نمی شود مراغه کرد.

در انتظار از سر گرفتن بازخواست بر لبه صندلی نشست و پاها را بر کف استوار کرد و دستگیره پارچه ای را به هر دو دست چسبید و فقط گفت، «یواااش برووون!»
علی آقا، با اینکه می دانست هوا پس است، بی اختیار گفت، «لرز ماشین از سرعت نیس خانم، از فنر و کمک فنره. باید تعمیر بشه. قبل از سفر به آقا عرض کردم.»
مرده شور! حالا باز خرج بتراش.

علی آقا از سکوت معصومه خانم استفاده کرد و به علت اصلی خلق تنگی او برگشت: «والله شما بیخود از من ناراحتین خانم. من که گفتم که ماشینو همیشه کنار میدون گذاشت. فرمودین بذار و بریم - منم اطاعت کردم. اگه خودم بالای سرش بودم که نمیذاشتم جناب سروان جریمه بده.»
معصومه خانم دندان قروچه کرد.

پناه بر خدا! جریمه گرفته است که هیچ دو قورت و نیمش هم باقی است! گیریم این اخطار را کرده باشد، ولی گفتن که کافی نیست. مسئولیت با علی آقا است. به حق چیزهای نشنیده! به خاطر آن ده دقیقه ای که همراه او آمد و بار و بنه را تا ماشین کشید ببین چه خرجی روی دستش گذاشته است! آن از فتنه و آشوب سال قبل که سوق و بازار هفته به هفته درش مثل قبرستان تخته بود، این هم از امسال که گرفتار این راننده زبان نفهم شده است. سال به سال دریغ پارسال! این که نشد که او بکوبد و به شهر برود تا از میدان بارفروش ها میوه و

سبزی را ارزان تر تهیه کند ولی چند مقابل
جریمه نابلدی علی آقا را بپردازد. نخیر، تعمّد
دارد این مرد. حمّال گرفتن هزار بار به صرفه
مقرون است. ولی وقتی راننده گردن کلفت آدم
در همان دو قدمی است وَالله پول به حمّال دادن
زور دارد. یعنی دور میدان به آن بزرگی برای
این ماشین یک وجبی جا نیست؟ پناه بر خدا!
نخیر بی عرضه است این علی آقا. ابراهیم که از
سفر برگردد مرخصش خواهد کرد. این که نشد
کار. میدان شلوغ است که شلوغ است. از در و
دکان محل که نمی شود جنس خرید. کاسبکارها
هزار جور توقع از آدم پیدا می کنند. بالا و پایین
بگویند یا کم و کسر بدهند که نمی شود دهان به
دهانشان گذاشت. رویشان باز می شود. تجریش
هم خدا به دور! قیمت ها سر به فلک گذاشته
است. پول خون پدرشان را از آدم می خواهند.
خرج هم امسال کم نیست. تازه ابراهیم که بیاید
بریز و بیاش مهماتی های عروس در پیش
است. خدا به داد برسد - کو در آمد؟ از این
وکیل جدید هم آبی گرم نمی شود، نخیر. حقیقتاً
که سال به سال دریغ پارسال. پول نقد که دو ماه
به معامله نرفت و عاطل و باطل ماند. بازار آب
قنات هم که این بهار و تابستان کساد بود. علی
ایحال، کساد یا آباد، نبوی دزد از هر دو قران
پول آب یک قرانش را بالا می کشد. سیرمانی

ندارد این بی انصاف. هر سال دندان طمع را
تیزتر می کند.

علی آقا از طریق آینه چشم به معصومه خانم دوخت و به تصور
اینکه سکوتش علامت فرو کش کردن خشمش است، دل به دریا
زد و گفت، «اگه فردا ماشینو لازم ندارین بذارمش برای تعمیر.
شاه فنرش شکسته و هر چه بیشتر باهش راه بریم خرابیش بیشتر
میشه.»

معصومه خانم با نگاهی خیره جواب داد، «نه آا!» و برای
احتراز از سخن گفتن بیشتر، دست را به علامت نفی جنباند.
گاو بندی دارد با گاراژی. همین چند ماه پیش
سه روز ماشین را خواباند و یک صورت حساب
ده ذرعی مقابلش گذاشت. ماشین عیبی ندارد،
نخیر، عیب از راننده است. بگذار ابراهیم
برگردد.

علی آقا «نه» و اشاره خانم را حمل بر نداشتن کار و جواز بردن
اتوموبیل برای تعمیر کرد. بنابراین خیالش آسوده شد و ساکت
ماند. در تقاطع خیابان دولت پرسید، «دروس کاری دارین خانم
یا مستقیم برم مختاریه؟»

خانم به پرخاش گفت، «درووس چه کارمه!» و صدا باز
بزغاله وار از گلویش بیرون ریخت و باز با حرکات دست به
علی آقا فهماند که به سمت خانه به راهش ادامه بدهد.

پس این جاده را کی درست می کنند؟ تابستان
خاکش را باید خورد و زمستان هول و تکانش
را. دروس معقول دایر و آباد شده است. خیابان

دولت سر تا سر اسفالت. باید دید کدام وزیر و وکیل آنجا خانه کرده است. قیمت زمین هایش روز به روز بالا می‌رود. این ملک مخبر السلطنه گوشه پسته ای بود آن زمان ها – مثل فرمانیه ملک شاهزاده. فرمانیه هم این روزها به امان خداست – باغ اعیانی اش چند دست گشته است، ولی بیشتر درختکاری هایش هنوز بر جاست. از مختاریه، ملک پدری، حالا چه مانده است؟ جز چند تکه زمین بایر و عمارت بیرونی و باغچه و قنات – هیچ! حالا شاید آن زمین های دعوایی را زنده کند. اگر این وکیل تازه بخاری داشته باشد. علی ایحال همین چند پارچه هم به همت او باقی است، وگرنه از میان می‌رفت. اگر به موقع نجنبیده بود آن محتشم بی چشم و رو همه را بالا می‌کشید. همسایگی محتشم در محله کم‌خار چشم است که مدیرالدوله هم بیخ گوشش می‌نشیند. کم‌در دوران زناشویی از دستش کشیده است که حالا هم باید دم به ساعت چشم در چشمش باشد. اگر عروسی ابراهیم پیش نیامده بود که سال تا سال او را نمی‌دید. چه نیازی به مدیر دارد او، دست مدیرالدوله زیر ساطور اوست! تابستان‌ها اوست که به عزّ و التماس دستش برای گرفتن آب پیش معصومه خاتم دراز است. چشمش کور و دندش نرم! تا بداند که نمی‌شود دختر دایی یکی یک دانه را گرفت و بعد طلاق گفت.

علی آقا، برای گذشتن از روی گرده ماهی هایی که آمد و شد بر
کوچه تنگ و باریک ده ایجاد کرده بود، ماشین را کم و بیش
متوقف کرد و گفت، «آقای دیوان بیگی تشریف آوردن اینجا.»
معصومه خانم به جلو خم شد و پرسید، «کو؟ کجا؟ من که
نمی بینم.»

«منزل تشریف دارن. آقا رضا شوفرشون اونجا تو قهوه خونه
نشسته.»

معصومه خانم گفت، «پس زود باش. بجنب.»
به مختصر گازی که راننده داد صدای قرچ و قورچ ماشین چون
تکه های آهن پاره بلند شد و خانم را بالا و پایین انداخت که تمام
حواسش حالا متوجه مهمان بود.

دیوان بیگی مرد بدی به نظر نمی آید. مخارج
عروسی را هم فعلاً او پرداخته است. خدا
عمرش بدهد. حالا چه فرق می کند که کی
مخارج را تقبل کند! مگر آیه نازل شده است که
خانواده داماد جشن بگیرد؟ گیریم رسم اینطور
بوده – کی دیگر به رسم و رسوم در این دوره
اعتنایی دارد! دیوان بیگی خواست و داد –
آسمان زمین آمد؟ پول عمله و بنای ساختمان را
هم او دارد می دهد، ولی اصل ملک است که از
مادر داماد است، حالا عمارت و دستگاه از پدر
عروس باشد – چه ایرادی دارد؟ قرآن که غلط
نمی شود. البته خواسته است که سند به اسم آن
دو مهر شود. اما مگر به این سادگی ها
می شود بنچاق را عوض کرد؟ خرج محضر و

محضر دار سر به قیامت می زند. حالا چه عجله ای؟ کو تا عمارت بالا بیاید... عروس هم، شکر خدا، لباس پر دنگ و فنگ نخواست. وَالله شعور به خرج داد. لباسی که فقط یکبار به تن می رود چه لزوم که این همه وقت و پول صرفش شود! همان حریر سفیدی که داشت و پوشید چه عیب داشت؟ البته باید صبر کرد و دید. شاید این همه فقط در باغ سبز باشد. آدم چه می داند؟ خانه نشین که نیست، روشن است. سال ها دختر جوان و شوخ و شنگ تنها در فرنگ، بی دهنه و بی افسار و چشم لوطی ها به دنبالش. پناه بر خدا! نخیر، باید حالیش کرد که خاک کوچه برای باد سودا خوب است - دخترهای امروز کجا راه و رسم زندگی را می دانند. وَالله بیست ساله هاشان به قدر ده ساله های قدیم عقل به سر ندارند. سرشان با دمشان بازی می کند. حالا تا ببینیم، بالأخره آنچه در دیگ است به کمچه می آید. علی ایحال تعریف دیوان بیگی را همه می کنند، حتی اسدالله و یدالله. اما به حرف آنها چه اعتمادی؟ این دو به آق دایی شان مدیرالدوله رفته اند. نخیر، اصلاً باید دور این دسته از قوم و خویش ها را قلم گرفت. نه یدالله در شرکت کاری برای ابراهیم کرد نه اسدالله در وزارتخانه. میانه شان با اسماعیل بهتر است. آخر او پسر پدر است، مادر هم انگار نه انگار! زن کرد و

مادرش را خبر نکرد. به حق چیزهای نشنیده!
 بعد از جنگ دست دختره آلمانی را گرفت و بچه
 به بغل وارد ایران شد. انگار تحفه آورده است!
 اگر بور و سفیدش را می خواست آن موقع توی
 سر سگ می زدی دختر لهستانی اینجا ریخته
 بود. صد مرتبه مقبول تر از ژرمن ها. مگر سر
 و گوش این یکی کمتر از لهستانی ها می جنبید؟
 بهتر و پولدارتر که پیدا کرد سه بچه را به ریش
 اسماعیل بست و حویل دومی شد. ابراهیم بهتر
 است حواسش جمع باشد. باید چهار چشمی
 زنش را بیاید. اگر چشم و ابرو و آب و رنگ
 زنش کاری دستش ندهد خوب است. این شهر
 خراب شده پر پنتی است، این دخترهای فرنگ
 رفته هم که لنگه فرنگی ها - بی بند و بار.

علی آقا اپل خانم اباذری را پشت بیوک آقای دیوان بیگی جلو
 خانه نگهداشت و در اتوموبیل را باز کرد. معصومه خانم به
 کمک دستگیره خودش را از صندلی کند و با زحمت از ماشین
 پایین آمد و تا چشمش به جیب خاکی آقای محتشم افتاد، که کمی
 دورتر پارک شده بود، گفت، «پناه بر خدا! باز که ماشین این
 مرتیکه اینجاس! کوچه ام به اسم نحسش کرده بسش نیست؟ باید
 جلو خونه من نگه داره؟! خدا به دور!» و با غرغر زیر لبی و
 لنگری به چپ و لنگری به راست وارد منزل شد.

طبقه پایین خانه معصومه خانم، بر خلاف اطاق های ابراهیم در
 بالا، دیوارهای تابلو کوب و اثاث فراوان داشت. بر تمام

طاقچه ها و رف های راهرو و اطاق ها ظرف و گلدان و مس و بلور، بی ترتیب و آداب، انبار بود. حتی نیمی از میز غذا خوری بار اشیاء جوراجور را می کشید. چینی لب پریده و فلز صیقل ندیده بر این میز دوشادوش بارفتن اصل و نقره سیاه قلم قرار داشت. عمر میز و صندلی مدتی بود که سر آمده بود و نیمکت و مبل به تعویض روکشش نمی ارزید. از میان پرده های نقاشی، که کوچک و بزرگ و بالا و پایین بر دیوارهای اطاق پذیرایی نصب بود، تصویر نیم تنه ای از مختار السلطنه، پدر معصومه خانم، در جبه ای بوته جقه ای و قابی طلایی بیش از دیگر تابلوها جلب نظر می کرد.

امیر خان، بعد از آنکه لحظه ای به صورت مختار السلطنه چشم دوخت، دست ها را بر شانه دخترش شهربانو گذاشت و سر را کج گرفت و در مقابل نقاشی کوچک سیاه قلمی کار ناصرالدین شاه ایستاد که پارس سگ ها از بیرون برخاست و معصومه خانم وارد شد.

«آقا روی من سیاه. شما تشریف آوردین و من نبودم.»
امیر خان با معصومه خانم دست داد و گفت، «اختیار دارید خانم. چه فرمایشی است. آقای مدیر دوله سری به من زده بودند، به قصد بازدید از ایشون این طرفا آمدم، گفتم قبل از برگشتن به شهر یک نظر بانو رو هم ببینم. مزاحم شما نمی خواستم بشم. الان هم دیگه عازم بودم...»

صورت معصومه خانم به شنیدن اسم مدیرالدوله در هم رفت.

همین مانده است که قاپ پدر عروس را هم بدزد. چشم دیدن نزدیکی ابراهیم را به او ندارد این مرد. اگر می توانست این پسر را هم از او رو گردان می کرد. خیر - از پس این کار بر

نمی آید. مگر وقتی او را طلاق گفت به گوش ابراهیم کم در فرنگ خواند؟ خودش در سفارت بلژیک خوش بود، اسماعیل را پخت و ساخت و به آلمان فرستاد، ولی نفسش در ابراهیم نگرفت. مخارج ابراهیم را در فرانسه چه کسی تأمین کرد؟ برای خرجی دادن خوب بود، نزدیک بودنش با ابراهیم بد است؟! به حق چیزهای نشنیده. نخیر - هیچ صلاح نیست دیوان بیگی به مدیرالدوله نزدیک شود.

معصومه خانم به امیر خان گفت، «قدم من مگه شوره آقا؟ نمیذارم! حالا کجا؟ چه عجله ای؟ بفرمایین بشینین، بفرمایین. چرا سر پا؟»
شهربانو هم با نگاه پدر را تشویق به ماندن کرد.
هنوز امیر خان و شهربانو بر نیمکت و معصومه خانم بر مبل ننشسته بودند که نبوی با سینی چای وارد شد.

نبوی انعام از دیوان بیگی شنیده است که چنین تر و فرز خدمت می کند. این موقع سال دیگر نبوی در این خانه دیده نمی شد - کار فروش آب قنات که آخر تابستان تمام شد باید مثل هر سال جوابش می کرد. ورود عروس و خرده کاری های اضافی مگر گذاشت؟ احمد که لیاقت پذیرایی ندارد. این نبوی سر و وضعش لااقل بی آبرو نیست، گر چه کلاش است. حالا خدا داناست که ماندن او چقدر برایش آب بخورد.

صدای فغان سگ ها و خراش پنجه ای که از مهتابی به در اطاق پذیرایی می کشیدند به زوزه باد آخر پاییز می پیچید و به درون اطاق نفوذ می کرد.

نبوی سینی را جلو خانم گرفت و به صدایی آهسته گفت، «علی آقا منتظره. بمونه؟»

در اطاق رو به راهرو پشت نبوی باز مانده بود و علی آقا در چند قدمی آستانه دیده می شد.

خانم رو به راننده گفت، «برو علی آقا، دیگه باهت کاری ندارم. فردا صبح زود بیا.»

علی آقا نزدیک تر آمد و پرسید، «فردا؟ فردا که قرار شد ماشینو بذارم گاراژ خانم.»

معصومه خانم با عصبانیت صدا را بالا برد: «کی هم چی قرار می شد؟» و با ملاحظه یکه خوردن آقای دیوان بیگی ملایم تر اضافه کرد: «من هزار و یک کار دارم فردا آقا جان. ماشین عیبی نداره که.»

علی آقا گفت، «فنرش عیب کرده خانم، من که تو راه عرض کردم. اگه بی فنر زیاد راه بره بعد خیلی خرج رو دستمون میذاره. حالا میل خودتونه.»

خانم ابادری باز بی طاقت شد و گفت، «خدا به دور! همین چند روز پیشا ماشینو گذاشتی گاراژ. چرا همون وقت ندادی فنرشو تعمیر کنن؟ به حق چیزای نشنیده! هر روز هر روز که ماشین گاراژ نمیره.»

علی آقا توضیح داد: «سه ماه پیش بود خانم، ماشینو گذاشتم واسه سرویس. اون موقع فنر عیب نکرده بود.»

معصومه خانم با استیصال رویش را به امیر خان کرد و گفت، «آقا والله من عاجز شدم. از کار ماشین که سر در نمی‌ارم، اینام هر چی دلشون میخواد میگن. پناه بر خدا.»

امیر خان، که مطلقاً مایل نبود این گفتگو در حضور او ادامه پیدا کند، با خنده گفت، «بنده هم مکانیک بدی هستم خانم. علی آقا بیشتر از ما سرش میشه. حالا...»

معصومه خانم نگذاشت جمله به آخر برسد: «آخه آدم از کار و زندگی میفته آقا. من فردا حکماً باید تا منوچهری برم. یه چن تا سینی و گلدون نقره رو گذاشتم ببرم قیمت بذارن. نمیشه.»

امیر خان با تعجب به معصومه خانم چشم دوخت و پرسید، «برای اینکار چه لزومی داره خودتون تا منوچهری تشیف ببرید؟ دستور بدید یکی از همون آنتیک فروشای اونجا بیاد خدمتتون - یه حقّ القدمی بهش لطف می‌کنید دیگه این همه راهو...»

نبوی نگاهی پر معنی به علی آقا کرد که هنوز مردد کنار در ایستاده بود و معصومه خانم باز صحبت امیر خان را برید: «نخیر آقا، نمیشه. من که آنتیک خر شناس ندارم، نخیر. علی ایحال باید به چن تا مغازه سر بزنم ببینم کدومشون بهتر معامله میکنه، نخیر نمیشه.»

امیر خان نگاهی به نبوی کرد، که برای بیرون رفتن شتابی نشان نمی‌داد، و سینه را صاف کرد و گفت، «بعله، در این خصوص بعداً صحبت می‌کنیم. فعلاً اجازه بدید فردا راننده ماشینو ببره گاراژ. من به آقا رضا میگم اتومبیل بنده رو صبح بیاره اینجا و همه روز در خدمت باشه.»

خانم اباذری به تعارف افتاد: «یعنی شما آقا بی وسیله بمونین؟ نخیر، اصلاً نمیدارم. این که نمیشه، نخیر.»

امیر خان گفت، «من فردا احتیاجی به ماشین ندارم. به علاوه اتوموبیل و راننده باشگاه هست، آگه کار واجبی باشه.» و برای اینکه موضوع را مختومه اعلام کند، رو به علی آقا گفت، «این آقا رضای ما باید همین دور و ورا باشه علی آقا، احتمالاً تو دهه. لطفاً ساعات کار خانم رو بهش اطلاع بده و بگو منم تا یه ربع ساعت دیگه عازمم.»

علی آقا، مشغوف از نتیجه کار، گفت، «به روی چشمم. همین اساعه.» و فوراً از دید رس خانم دور شد و نبوی هم بالأخره از اطاق بیرون رفت.

امیر خان با لحن شوخی به صحبت ادامه داد: «درد سر کالسکه های سابق مثل اینکه خیلی کمتر بود، بله خانم؟» و قبل از اینکه خانم اباذری جوابی بدهد به دخترش گفت، «تو که درشکه و کالسکه ندیدی بانو.»

شهربانو گفت، «کالسکه نه – یعنی فقط لاشه کالسکه آقا جانو تو باغ قزوین دیده بودم – اما درشکه چطو ندیدم؟ بچگی یه عالم سوار شدم. اون تابستونی که فرمانیه بودیم هر شب تا سر پل با درشکه می رفتیم و برمی گشتیم. یادتون رفته؟ اون موقع دیگه هم چی بچم نبودم – یه سال قبل از سفرم بود.» و به نیمه قهر اضافه کرد: «چطو یادتون رفته بابا؟ آه!» و بعد با خنده گفت، «اسم درشکه چیمون علی ممد سورچی بود! دهن گرمی ام داشت.»

امیر خان لبخندی زد و با کنجکاوی شهربانو را نگاه کرد و گفت، «علی ممد سورچی؟ چیش!»

معصومه خانم دنباله حرف را با امیر خان گرفت، «بعله آقا والله کالسکه صد مرتبه بهتر بود. کالسکه چی معقول کارشو

می کرد، مهترم اسبا رو قشو می کرد. دیگه نه بنزینی لازم بود و نه گاراژی و الله.»

امیر خان گفت، «بعله، زندگیا به روال دیگه ای بود.» و بی اختیار به یاد مادرش افتاد.

از منزله السلطنه، کم یاد می کرد امیر خان. با او نزدیک نبود – حتی در سال های آخر عمر مادر، که در خانه این پسر سپری گشت، تفاهمی میانشان ایجاد نشد.

امیر خان رو به دخترش اضافه کرد: «وجود خانم رو مغتنم بدون بانو جان. همه داستانایی که می خواستی از دوره مادر بزرگت بدونی از خانم بپرس، برات میگن.»

شهربانو با لبخند گفت، «بعله، البته.»

آقای دیوان بیگی برای خانم اباذری توضیح داد: «این شهربانوی ما بچگی همیشه از مادر بزرگش گله داشت که اهل حرف و صحبت نیست.»

معصومه خانم پرسید، «مادر شما یا مادر...؟» و جمله اش را تمام نکرد.

حالا چرا پای عیال دیوان بیگی را به میان
بیاورد؟ با او که سر و کاری پیدا نخواهد کرد.
فرنگستان ماندگار شده است. به ایران هم بر
نمی گردد – پناه بر خدا! می گویند سرش بوی
قورمه سبزی می دهد.

امیر خان جواب داد: «مادر بنده. شهربانو مادر بزرگ مادریش رو ندید. حتی منم متأسفانه شازده امیرزاده خانم رو ندیدم. فقط وصف ایشان رو از مهراولیا و مرحوم مادرم و دیگر خویشان شنیدم.»

معصومه خانم گفت، «خدا رحمتشون کنه. بگم یه چایی دیگه بیارن خدمتتون آقا.»

امیر خان جواب داد، «نخیر، ممنون. بنده این سیگارو می کشم و از حضورتون مرخص میشم.» و جعبه نقره کار روسیه را که نخ های سیگار «گمل» زیر کشی کلفت در آن به صف خوابیده بود، به طرف خانم گرفت: «شما میل دارین؟»

«نخیر آقا - من نمی کشم.»

امیر خان سیگار را مقابل دخترش نگه داشت. شهربانو دست پدرش را نوازشی کرد و گفت، «نه بابا جان، اینا مشتوک نداره. از مال خودم می کشم.» و از قوطی فلزی و قرمز «پنسن» سیگاری بر لب گذاشت و پدر برایش فندک زد. معصومه خانم نگاهی گذرا و پر تکذیب بر این منظره انداخت.

چه معنی دارد سیگار کشیدن! آن هم زن جوان!
اسکناس آتش زدن است این والله. همان یکی دو
سیگار برگی که ابراهیم دود می کند کم خرج بر
می دارد! کم به ریه های علیش صدمه می زند!

و با نگاهی به قوطی سیگار امیر خان به یاد گرفتاری های روز بعدش افتاد و پرسید، «راجع به نقره ها آقا، شما توی اون راسته منوچهری شناس دارین؟ کسی که نخواد سر آدمو بتراشه؟ همه دزد و کلاشن تو این دور و زمونه. پناه بر خدا!»

شهربانو از جا بلند شد و به طرف انتهای اطاق و در مهتابی رفت و از پشت شیشه های در چشمش را به سگ ها دوخت که هنوز آرام نداشتند.

امیر خان پرسید، «مگه قصد فروش نقره ها را دارید خانم؟»

«خب بعله آقا، اگه معامله سر بگیره. بالأخره یه خورده پول نقد تو دست و بال آدم باشه خوبه.»
فقط سن و سال معصومه خانم نبود، چیزی در رفتار و گفتارش یاد آور منزله السلطنه بود.
امیر خان گفت، «هر وقت فرصت دارید بفرمایید بنده یکنفرو بفرستم اینجا که کارو فیصله بده. لطفاً پا رنج و انعامی ام مرحمت نکنید – اینا با من حساب دارن، من ترتیشو میدم. آقا رضام البته فردا در خدمته برای کارای دیگه تون.» و سیگارش را خاموش کرد و آماده رفتن شد.
نه، آدم خوبی است این دیوان بیگی. خدا عمرش بدهد.

«حالا چرا به این زودی میخواین تشریف ببرین آقا. هستیم در خدمتتون.»
امیر خان، با چشم دخترش را تعقیب کرد که همچنان جلو در رو به مهتابی بالا و پایین می رفت و گفت، «دوستان منتظرن – نمیخوام بیش از این معطلشون بذارم.» و از جا بلند شد، پیشانی شهربانو را بوسید و پرسید، «شوهرت برای مهمانی ماه منیر میرسه؟» و بعد از گرفتن جواب مثبت از دختر، رو به خانم اضافه کرد: «مرخص میفرمایین؟ سایه شما کم نشه.» و از اطاق و عمارت خارج شد.

فصل ششم

خانه ماه منیر و هاشم بنکدار در حریم کوچه پهن و بن بست بوشهر از جنجال آمد و شد جاده قدیم شمیران کم و بیش در امان بود. دیوار نرده ای و در بزرگ آهنی پادگان عشرت آباد، که انتهای کوچه را مسدود می کرد، حکم مورچالی را داشت که غریبه را به داخل نمی خواند. حتی ازدحام مقابل سینمای مولن روژ، که در تقاطع جاده و کوی قرار داشت، آرامش کوچه را چندان بر هم نمی زد. سیل جمعیتی که به دیدن فیلم هر روزه پیش از نیمروز در آنجا گرد می آمد و هرگز قبل از نیمه شب

فرو کش نمی کرد، به درون بوشهر سر ریز نمی شد — بیشتر از این رو که در دو سمت این کوچه جز ردیف خانه های دو طبقه مسکونی هیچ نبود که نگاه گذرنده را به خود جلب کند. در میان سنان ها کافه بار محوطه ورودی مولن روژ و دکان کله پزی نزدیک به سینما و دکه کبابی سه راه تخت جمشید و اغذیه فروشی های جاده شمیران مردم را به خود می کشید. به علاوه فیات و فولکس واگن و اپل اهالی کوی اگر جایی برای پارک ماشین دیگری می گذاشت در انحصار تعمیرگاه محل بود. از جیب و خود روهای ارتشی هم در این کوچه خبری نبود، چون در اصلی پادگان به میدان عشرت آباد باز می شد و در آهنی انتهای کوی همیشه بسته بود. بنابراین عابرین کوچه بوشهر فقط ساکنین منازل بودند و یا میهمانان و گربه های ماه منیر که آمد و شدشان روشن و با خبر و وقت و بی وقت تداوم داشت.

خانم و آقای بنکدار، بعد از به سر رسیدن آخرین مأموریت هاشم آقا در خراسان، با تنها دخترشان شیدا، به این محل نقل مکان کرده بودند. فقط هجوم اهالی پایتخت به شمال شهر آنها را از پل چوبی و محله آب سردار به این سمت نرانده بود: در خانه قبلی جای خالی دده قدم خیر خاری بود که هر دم بر تخم چشم ماه منیر فرو می رفت.

به مناسبت پاگشای شهربانو خانه ماه منیر چون کندوی عسل در ولوله بود. هاشم بنکدار، شوهر ماه منیر، همیشه با لذت می گفت، «مهمانیای زن من، مثال قصه های عاقبت به خیر، هفت شبان و هفت روز طول میکشد!»

سواى هاجر و صفیه که شریک تمام حوادثی بودند که بر ماه منیر می گذشت، ملیحه و غزال هم همیشه از چند روز مانده به

ضیافت رخت و پخت را در این خانه پهن می کردند و در تمام کارها سهیم می شدند: در گرفتن مایه کوفته و شامی و پاک کردن برنج و سبزی کمک نارخاتون و مراد بودند؛ در پذیرایی و رسیدن به مهمانان وردست ماه منیر؛ و در بزن و بکوب و گرم کردن مجلس همپای هاجر و صفیه.

این دو از مشتریان خیاطخانه صفیه بودند و از طریق او به ابواب جمعی ماه منیر پیوسته بودند. ملیحه درشت و چاق و مو مشکی و جلف و پر غوغا بود؛ غزال پرده گوشتی داشت و رنگی کاهی و قامتی میانه و حنجره ای شیرین که اخیراً شهرتی در آواز خوانی برایش کسب کرده بود.

شلوخی های خانه بیش از همه با مزاج هاشم آقا می ساخت. جوش و خروش زندگی به مذاقش خوش بود. از این اطاق به آن اطاق جولان می داد و با هر کس شوخئی رد و بدل می کرد و به سراغ نفر بعدی می رفت. به ملیحه، که در حین چیدن خوراک های سرد در قاب و قدح در آشپزخانه مشغول تک زدن به خوردنی ها بود، گفت، «ماشالا! هزار ماشالا! روز به روز پروارتر مشیتان ملیح خانم. شیدا به شما مگد ملیح خرسه، مدانستید؟»

ملیحه نیم کتلت و یک پر پیاز را به دهان گذاشت و با جیر جیر و خنده توأم گفت، «جلو روی خودمم میگه.» و در حین جویدن دست به شکم برجسته اش زد و اضافه کرد، «این کاهدونی باید پر باشه.» و باقیمانده کتلت را از دیس بر داشت.

هاشم با خنده گفت، «پر باشد ایشالا. خب دلی اس والله خب!» ملیحه، با سر و صدای بیشتر و جنباندن کمر و کپل، خواند: «این دل کجه؟! کی میگه کجه?!»

هاشم آقا خنده کنان از آشپزخانه بیرون آمد و گفت، «ما نمیگیمان والله، غلط بکونیمان!»
 ملیحه از پشت سرش ادامه داد: «مادر شوور! باهت لجه! باهت لجه!» و قهقهه را بدرقه راه هاشم آقا کرد.
 هاشم برای سر به سر گذاشتن با صفیه و هاجر به اطاق کرسی رفت که مراد خبر آورد: «کدخداس، از ده آمده اس آقا.»
 هاشم آقا با تعجب سؤال کرد، «کدخدا حسین خودمان؟ ببرش به اطاق نشیمن پایین، آدم.» و از صفیه که مشغول بریدن لوزهای باقلوا بود پرسید، «پس غزال خانم هنرمند کوجاس؟»
 صفیه گفت، «داره با ماه منیر خانم دسرا رو حاضر میکنه.»
 هاشم رو به در راه افتاد و گفت، «نمدانم کدخدا دیه با ما چه کارش اس!» و قبل از بیرون رفتن به هاجر، که بر پایه دیگر کرسی مشغول پر کردن آجیل خوری ها بود، گفت، «به به هاجر خانم خوشگل.»

در اطاق نشیمن کدخدا و زنش دو زانو بر قالی نشسته بودند؛ جلو هر یک سبد و بقچه ای بر زمین بود. دو پسرشان، کنار دیوار، هر کدام دو مرغ پا بسته را سرپایین در دست داشتند.
 شیدا، که در گوشه دیگر اطاق بر صندلی راحتی لمیده بود و چشم بر صفحه تلویزیون داشت، به دیدن پدرش گفت، «بابا بگو یکی بیاد بار و بنه کدخدا رو ازش بگیره – الان مهمونا میرسن، اینجا شلوغ پلوغه.»

هاشم آقا گفت، «بار و بنه با مهمان کاری ندارد، انا مرن اطاق پذیرایی بالا.» و به خوش و بش پرداخت: «خسته نباشی کدخدا حسین. خدا قوت ننه علی. ماشالا پسر اخب بزرگ شدن. چه شده

اس یاد فقیر فقرا کردی کدخدا؟» بعد صدا زد، «مراد! گلنار! یکی بیاد جای بیارد بالام.»

ننه علی گره بقچه را باز کرد و پارچه روی سبد را پس زد و گفت، «برا سازده خانم آس، قابل شما ر ندارد.» و از جا بلند شد. کدخدا، که بلند شده بود، دست ها را بر سینه گذاشت و با لبخند سر را کج کرد و گفت، «اینجا خانه امید ماس ارباب ...»

هاشم آقا با خنده گفت، «ارباب کدام آس؟ ارباب رعیتی ور افتاد کدخدا. ملکا ر ا ما گرفتن دادن به رعیتا.» و دو کف دست را به هم مالید و اضافه کرد، «آ، آ — دیه تمام! ارباب یخدور بالام!» کدخدا قیافه ای متأثر به خود گرفت و گفت، «چه عرض کنم، والله نمدانم چه بگم.» و سرش را چند بار جنباند.

هاشم آقا به خنده ادامه داد: «دیه چیز بگی؟ گوشتن ندارد. شاه از ما استانده اس دادس به شما که شما دعا به جان شاه بکونیتان. تا حال غیر از کیسه خلیفه مبخشید، این بار خلیفه از کیسه غیر بخشیدس!» و در حال نشستن بر مبل به مبل دیگر اشاره کرد و گفت، «چرا نمشینی بالام؟ بشین کدخدا. بفرمایتان ننه علی. خجالت دادی ما ر. به به چه مویزای درشتی! پنیر کوزه ر! آ — چقره آوردی بالام؟ زیاد اس ای همه. اما بوش از پشت در بسته مست مکوند والله. تو او غرابه چیز اس؟ غوره غوره؟ به به!»

شیدا گفت، «بابا اینقد سوال و جواب نکن. به ماما میگما!»

ننه علی گفت، «قابل شما ر ندارد.»

کدخدا خود را آماده کرد که باز بر زمین بنشیند ولی هاشم آقا گفت، «اینجا بشین من تو ر ببینم، رو زمین که گردن من خشک میشد بالام. ننه علی صندلی که هس.»

ننه علی زمین نشست و گفت، «اینجا خب اس زیر سایه شما.»

کدخدا محتاط بر لبهٔ مبل نشست و گفت، «از زلزله به ای طرف دیه تشریف نیاوردیتان به ده ارباب.»

مراد سینی چای و شیرینی را زمین مقابل ننه علی گذاشت. ننه علی پرسید، «شازده خانم تشریف ندارن؟»

مراد گفت، «الان میرسن.» و از اطاق بیرون رفت.

هاشم آقا به کدخدا گفت، «پیام که چه بشد کدخدا حسین؟ کس و کاری که دیه قزوین برامان نماندس؛ از دولت سر انقلاب شاه و ملت ملک و آبی ام دیه نداریم. پیام که چه بشد؟ خانهٔ حاج آقا رم، که مدانی، بعد فوت خانم جان داداشا همه جمع شدن و فرختن.»

کدخدا چند بار زبان را به نج نج چرخاند و گفت، «خدا بیامرزد تاجر بادکوبه ر، نماند که مصیبت امروز ما ر ببیند.»

شیدا با هرهر خنده به طرف پدرش برگشت و گفت، «کدخدا حسین حسرت میخوره که چرا حاج آقا مصیبت ندیده از دنیا رفت!»

هاشم آقا گفت، «حالا خودمانیم کدخدا، ای اصلاحات ارضی برا رعیت آب و نان شده اس؟»

کدخدا حسین سرش را پایین انداخت و با صدایی گره خورده گفت، «والله چه عرض کنم. قنات پاک خشک شده اس ارباب. لاروبی مِخواد، خرج دارد، بهار برسد یه قطره آب نداریمان. بعد زمین لرزه که ما ماندیمان خودمان و، جسارت اس، ای تتبان پامان. ایقره بوده اس که جان به در بردیمان، ویر نه از هستی ساقطیمان ارباب.» و صورتش در هم رفت.

هاشم آقا گفت، «بلایی بود ای زلزله! چه قزه خرابی بالام!»

کدخدا حسین گفت، «زلزله قیامت کرد اس ارباب. دور از جان، هزار هزار مردن. سیصد تا قریه شده اس تل خاک. دیه خشت رو خشت نمانده اس.» و هق زد.

ننه علی دامن چادرش را روی زانو صاف کرد و مویزها را در سبد چرخاند و با آهی گفت، «قسمت بود اس دیه.»
شیدا باز به پدرش یاد آوری کرد: «حالا مهمونا میرسن، تو نشستی با این حرفا داغ دل کدخدا رو تازه می کنی و اشکشو در میاری.»

هاشم آقا گفت، «حرفای ما همین اس دیه. پَ آچه با کدخدا حرف بزنم؟ آ موشکی که رفته اس هوا با او – کی اس – او گاگارین؟! ما آ بذر و آب و زمین حرف مزنیم بالام، حرف دیه ای نیس.»
کدخدا حسین در حال فین فین گفت، «نخیرا، گریه کوجا؟ نخیر. آب چشممانم والله دیه خشکیده اس.» و دستمال یزدی بزرگی از جیب شلوار بیرون کشید و به پاک کردن اشک و مف دماغش مشغول شد.

هاشم آقا برای خنداندن کدخدا پرسید، «براتعلی یادت اس؟» و رو به دخترش توضیح داد: «براتعلی عموی همی کدخدای ما، او زمان پیر ده بود. ظهر به ظهر یه چارک پیه داغ میکرد با یه دانه نان سنگک درسته پیش غذا مخورد. حاج آقا میگفت: ای همه چربی مخوری یه رو مفاجات مکونی براتعلی. میگفت: مفاجات ام با قدری پیه داغ مخورمش ارباب! بالآخره ام به سگته مرد!»
شوخی بر کدخدا بی اثر ماند که همچنان با دستمال یزدی اش در کلنجار بود ولی غش غش خنده شیدا در آمد. کدخدا حسین به یاد عموی فقید فقط سری جنباند ولی لب به خنده نگشود.

هاشم آقا دلکی را ول نکرد: «حالا بالا غیرتاً کدخدا حسین م ارباب بدی بودم؟»
«استغفرالله!»

«دخترای ده بی صورت و بی سیرت مکردم؟ نان از حلق بچه های یتیم شما بیرون مکشیدم؟»

«استغفرالله ارباب!»

«همه رعیتا ر شبی یه مرتبه به فلک مبستم؟» و دستی به چانه مالید و پرسید، «بالا غیرتاً بگو تا بدانیمان کدخدا؟ نکوند ای کارا ر کردیمان حالیمان نبود اس!»

ننه علی محکم به صورتش زد و گفت، «خدا نکوند! خدا آن روز نیارد!»

کدخدا حسین با حیرت به هاشم آقا نگاه کرد و باز گفت، «استغفرالله ارباب. ای حرفا را نزنیتان! استغفرالله، بد اس والله. نزنیتان!»

هاشم آقا گفت، «م نَمَزَنم، ای رادیو هر روز و هر شب مگد. مالمان بردن هچ، آبرومائم دارن پاک مبرن بالام!»

ماه منیر در این موقع وارد اطاق شد. دست روی شانه ننه علی گذاشت که از جا بلند نشود و به کدخدا گفت، «راحت باش کدخدا حسین، بشین ترو خدا.» و بعد رو به پسر بزرگ کرد و گفت، «آخ، سر این مرغا رو پایین نگیر علی. ببین طفلک چه گردنی کشیده.» و صدا زد، «هاجر جان، بدو! بیا این مرغا رو ول کن تو حیاط خلوت.»

شیدا گفت، «کار من امشب در اومد. بابا در نقش مالک بزرگ تو در نقش حامی حیوانات – اگه گذاشتین تا رسیدن مهمونا من فیلمو نگا کنم!»

گلنار برای جمع کردن سینی چای آمد و ماه منیر به او گفت، «به نارخاتون بگو برای کدخدا و ننه علی و پسرا از صندوقخانه رختخواب در آره. تو اطاق بغلی براشان جا بنداز و بخاری اطاقم زیاد کن.» گلنار به دنبال اجرای دستورات رفت.

ماه منیر از ننه علی پرسید، «چی باز برای من آوردی؟ پنیر کوزه؟ دستت درد نکنه ننه علی. خوب کردی والله. دیگه یه ریزه

ام نداشتم. یه کوزه شو میدم به خواهر زاده ام — امشب اینجا پاگشاشه.»

ننه علی گفت، «قابل کس و کار شمار ندارد سازده خانم.» هاجر با یک کاسه برنجی آب وارد شد. شیدا پرسید، «مگه میخوای بسمل کنی مرغا رو؟»

هاجر و ماه منیر با هم گفتند، «نه!» و هاجر ادامه داد، «اینا تو راه تشنه موندن، میدونم.» بر زمین نشست و کاسه آب را روی قالی گذاشت. هر چهار مرغ را در دامن گرفت و در میان قربان صدقه های ریز ریز بند پای آنها را برداشت و با مهر پرشان را نوازش کرد.

شیدا گفت، «هاجر محض رضای خدا زودتر ببرشون تو حیاط خلوت. الان اینجا راه میفتن...»

و پیش از آنکه جمله شیدا به پایان برسد مرغ ها به جنب و جوش افتادند.

«نگفتم!»

علی با یک یورش سریع بر روی یکی از آنها جست و کاسه آب را برگرداند. محمد بر زمین خوابید و دومی را پرپر زنان از پا از زیر نیمکت بیرون کشید و فضله شل و ولی را که مرغ بر دستش نشانده بود روی قالی پاک کرد.

ننه علی در را نیمه پیش کرد و بر دو زانو نشست و چون گاو بازی که بخواهد گاو را به طرف خود بکشد، چادرش را از یک طرف گشود و بال بال داد و با «تتی تتی تتی» های کوتاه مداوم مرغ سوم را تا نزدیک زانوهایش راند و با یک «ت تی تت» کشدار چادر را رها کرد و گردن حیوان را با هر دو دست چسبید.

چهارمی، که در این گیرودار قُدُّد کنان از میز بر صندلی و از صندلی بر سبد مویز جست و خیز می کرد، از میان دست و پای دراز و کشمش و آب در هم ریخته، فرفره وار از درز در بیرون جهید و پروازهای کوتاه و زیگزاگی اش را بر مبل و اثاث هال از سر گرفت.

شیدا در حال غش و ریشه گفت، «یکی اون گه مرغو از روی قالی پاک کنه.»

هاجر مرغ ها را از دست علی و محمد به بغل گرفت و به شیدا گفت، «برا قالی بی ضرره والله.»
خنده شیدا شدیدتر شد و گفت، «به گه مرغ گفتیم کثیفه، به هاجر بر خورد!»

هاشم آقا گفت، «گه مرغ که سهل اس بالام! ای هاجر خانم آ نیش عقربم پشتیبانی مکوند!»

مرغ چهارم در سرسرا مَقَری نداشت. — از وحشت یکی از گربه های فربه و خوابزده ماه منیر، که بر کوسنی جلوس کرده بود، غوغا می کرد. گربه از سر و صدای ناهنجار مرغ گاه یک گوش را می خواباند و گاه مویی از سبیل را می جنباند اما سیرتر از آن بود که حتی درد سر باز کردن چشم را به خود بدهد.

ماه منیر به علی گفت، «بدو اون یکی رم بگیر علی جان، اما مواظب باش پیشولو لگد نکنی.»

علی و محمد با هم به انجام این مأموریت رفتند.
هاشم آقا دست به کمر و خندان اضافه کرد، «دیه نیارشان اینجا، راس ببرشان حیاط خلوت ممد آقا. اطاق پاک شده اس جنگل مولا. باغ وحش اس والله ای خانه.»

ملیحه سرش را از لای در تو کرد و هاشم آقا با نیش باز گفت،
«عرض نکردم!»

ملیحه از همان لای در خواند:

«پسر بزرگش که جنون گرفته / اونشو داده کیسه توتون
گرفته! امشب میخوام همینو برا مهمونات بخوونم ماه منیر
خانم.» و هیکل درشتش را وارد اطاق کرد.

شیدا پرسید، «اونشو داده یا کتشو داده؟»

ملیح قر گردنی از این شانه به آن شانه داد و چشم ها را خمار
کرد و گفت، «به نظر تو کدوم صرفش بیشتره؟!» و قهقهه
خودش بلند شد.

ماه منیر خطاب به کدخدا و ننه علی گفت، «شماها از سفر
رسیدین خسته این. اطاقتان حاضره. یه استراحتی بکنین تا وقت
شام.»

کدخدا با چشم های به زمین دوخته و ننه علی با نگاه های خیره
به ملیحه گالش هاشان را در درگاه پوشیدند و بی صدا از اطاق
بیرون رفتند.

شیدا، در حالی که اشک خنده را از چشم پاک می کرد، گفت،
«ملیح خرسه ببین چی بهت میگم. این بابای من از این چرت و
پرتا خوشش میاد، مامانم که از سکس هیچی نمیفهمه بنابراین این
حرفا معنی درستی براش نداره. اما امشب قوم و خویشای
شهربانو اینجان، بی آبرویی در نیاریا.»

ملیحه دستمال دستش را مثل روبنده جلو صورتش گرفت و ابرو
انداخت و خواند:

«الف آنه دور آنانه دور /

«قد الف اینقده دور /

«ب بنه دور بنانه دور /

«به زیر بیه نقطه دور!» و قر و قنبیله را تشدید کرد و پرسید، «اینو بخونم چطوره؟ خوبه؟» و شروع به بشکن زدن کرد. شیدا گفت، «خدا یه حیایی به تو یه جمالی به من می داد بد نبود!»

صدای زنگ در بلند شد. شیدا بلافاصله تلویزیون را خاموش کرد و گفت، «این حتماً بانو!» و با پدرش به سمت در دوید. ماه منیر گفت، «صفیه جان مهمانا رو ببر اطاق پذیرایی.» به محض ورود شهربانو هاشم آقا شوخی معمولش را با او کرد: «می‌ه اینجا خانه خاله اس که خودت برا م لوس مکونی؟!» و سر و روی بانو را بوسید و به خیابان سرک کشید و پرسید، «پ کو این آقای اباذری که گل سر سبد دخترای ما ر بُردس؟ والله ما بانو ر به کس کسان نمدادیمان!»

شهربانو جواب داد، «ابراهیم یه خورده دیرتر با بابا میاد. تازه از سفر رسیده، دفترش کار داشت.» و به مرغی که هنوز در بغل علی بود اشاره کرد و گفت، «به! هنوز غذا رو بار نداشتین؟!»

آقای بنکدار در حال راهنمایی شهربانو به طبقه بالا گفت، «برا شما برّه تو دلی گذاشتن میان زعفران پلو. اما شرط دارد — ما شام مفت به کسی نمدیمان. آقای اباذری باید اول دامادیش ثابت کوند تا غذا ر بکشن، ویر نه نمشد! جان تو نمشد بانو! داماد برّه تو دلی ر کار گذاشته اس یا خیر — ما باید بدانیمان!»

شیدا خنده کنان دست زیر بازوی شهربانو انداخت و به دنبال پدر از پله ها بالا رفت و گفت، «خوشمزگیای بابا شروع شد.» بانو صدا زد، «خاله جان! صفیه! هاجر! بیاین من شما رو ببینم. بیاین دیگه.»

صدای ماه منیر بلند شد: «برو بالا خاله مام الان می رسیم.»

صفیه هاجر را صدا زد: «یا الله هاجر – بانو جان رسید.»
شیدا در گوشی از بانو پرسید، «خبریه؟»
شهربانو در حیرت کامل جواب داد، «مگه خلی! مطلقاً!»
در اطاق غذاخوری، که عمود بر اطاق پذیرایی بود، ظرف
سالاد الیویه و کاسه سالاد شیرازی و بشقاب های بورانی اسفناج
و ماست و لبو و دیگر مخلفات بر میز چیده شده بود. شهربانو با
به به و چه چه پرسید، «سوای اینا ز عفرون پلو ام داریم؟»
هاشم آقا گفت، «برا شما امشب بره کشان که سهل اس، خود
کشان شده اس. کفته دو جور، کوکو چن رقم، خورش چن رنگ،
بعدش دیه جانم برات بگد شامی، کتلت، کشک بادمجان، ...»
شیدا گفت، «باز شروع کردی بابا؟ به مامان میگما!»
شهربانو از آقای بنکدار پرسید، «اون مرغ و بساط پایین چی
بود؟ مگه تازگی مرغداری راه انداختین؟»
«نخیر. مرغار کدخدا تعارف آورده اس. دهات گرفتن اما هر
وقت برا تعمیر قنات وجهی لازم اس ما مرغ سیری
مخوریمان!»
«املاک شما رم مگه گرفتن؟»
«شمشیر انقلاب شاه و ملت اول همه هتک و پتک ملاکین قزوین
پاره کرد بالام.» و در خنده با بانو و شیدا همصدا شد و اضافه
کرد، «مدانی کار شاه با ملکای ما به چه مماند بانو جان؟ به کار
او قزوینی که گوسفند مردم مزدید و بعد گوشتش صدقه مداد.
پرسیدن: دزدیت چیزس صدقه دادنت چیزس؟ گفت: ثواب صدقه
به معصیت دزدی برابر، در ای میان پیه و دنبه اش توفیرش اس
که برا مخلص مماند! غلط نکونم شاهم اخیراً قزوینی شده اس
بالام!»
غش غش خنده شیدا و شهربانو بلندتر شد.

هاشم آقا ادامه داد: «ما والله تا به حال خیال مکر دیمان آ ملتیم. معلوم میشد نخیرا، آ ملت نیستیمان ما. حالا ملت کدام اس که با شاه انقلاب کرده اس والله ما درماندیمان!» و از دو دختر سؤال کرد: «کی اس آ میان ملت که با شاه همدس شده اس، شما سرتان میشد بالام؟ جوان موانا ایه انقلاب بخوان شاه ر، نخیرا، نمخوان؛ پیر و پاتالام والله ایه انقلاب بخوان!» و رو به شهربانو ادامه داد: «دیه که مماند؟ سر و صدای آخندام که در آمده اس بالام!» شهربانو گفت، «آخوندا دیگه بیخود. شکم اونا رو که شاه حسابی سیر کرده.»

هاشم آقا شروع کرد، «أنا...» ولی شیدا به پدرش گفت، «بابا وارد معقولات نشو ها! هیچ کی حوصله نداره.»

«ای قربان دخترم برم! میه اینا معقولات اس بیم؟ والله جان تو همه نامعقولات اس!»

صفیه و غزال وارد اطاق شدند و آقای بنکدار با نیش باز گفت، «به به صفیه خانم خوشگل! به به غزال خانم هنرمند! بخوان غزال جان. برقص صفیه جان.» شیدا گفت، «واقعاً که! رامشگران بیایند! بابا بذار نفس مهمون جا بیاد.»

شهربانو در حال ماچ و بوسه با صفیه از شیدا پرسید، «مهمون یعنی من؟!»

آقای بنکدار شوخی را تجدید کرد: «پ چه؟ میه اینجا خانه خاله اس؟!»

بانو رو به غزال گفت، «تصنیف تازه ات چه طرفدارایی پیدا کرده. همونو بخون غزال جان.»

صفیه روی میز رنگ گرفت و غزال صدا را سر داد:

«یک حمومی من بسازم چل ستون چل پنجره/
جانم چل ستون چل پنجره...»
هاشم آقا گفت، «به به! دمت گرم!»
«...کج کلا خان توش نشینه با یراق و سلسله/
جانم با یراق و سلسله...»
صدای زنگ در و گفتگوی دیگر مدعوین از پایین بلند شد.
هاشم آقا در لیوان های مشروبخوری یخ ریخت و اعلام کرد،
«دیه همه آمدن اما تا برسن بالا یه نیم ساعتی طول دارد!»
شیدا گفت، «من فقط خنده خانم شمس سلطنه رو می شنوم.
هوشنگم مثل اینکه رسید با اهل و عیال.»
هاشم آقا گفت، «صدای تق تق کفش خاله مهربانو ر نمشنوی؟
هر دو خاله هام آمدن.»
شهربانو پرسید، «پسر خاله هام هستن امشب؟»
«امیر مسعود گوفته اس حتم امشب میاد که تو ر ببیند - چن رو
دیه دارد مرد زنجان مأموریت. عنق چیزی نگوفته اس اما لابد
اس میاد.»
شهربانو از جمع سوال کرد، «عنق دیگه شده اسم رسمی امیر
سیروس؟»
همه با کرکر خنده جوابش را دادند.
شیدا رو به شهربانو گفت، «اگه مامان پاگشای تو رو چن هفته
عقب انداخته بود پرویزم اینجا بودا.»
«ا - راس میگی، پرویزم همین روزا دیگه از امریکا میاد. خب
عوضش قراره از فرودگاه ورش داریم و بعدش همه جوونا خونه
عمه جمع شیم.»
شیدا اضافه کرد، «در ضمن سهیلا ممکنه امشب نیاد - مته
اینکه ناخوشه.»

آقای بنکدار گفت، «خدا شفا بدد. اما بقیه همه هستن - غیر شکوه خانم و عباس خان که د اصفهانن. جاشان سبز باشد.» صفیه یادآوری کرد: «خاله قزی ماه منظر خانم یادتون رفت آقا.» و رو به شهربانو توضیح داد: «دو روزه از قزوین رسیده، برای معالجه چشمش.» بانو فوراً از جا بلند شد و گفت، «پس من اول برم یه سلامی به خاله قزی بکنم و پیام.» هاشم آقا پیشنهاد داد: «بذار شوهرتم بیاد بیم، بعد. آخر شب با ابراهیم خان بریتان سراغ خاله قزی. او طفلک شبا خواب ندارد، تو جمعم که مدانی نمیاد.» شهربانو در حین نشستن گفت، «بسیار خب. پس دیگه حاضر غایب بس! حالا بذارین غزال تصنیفشو بخونه! غزال جان از نو شروع کن، لطفاً.»
چهچه غزال بلافاصله بلند شد:
«آسمون پر ستاره نیزه بازی میکنه/
جانم نیزه بازی میکنه/
«پسر عمو دختر عمو نومزه بازی میکنه/
«جانم نومزه بازی میکنه...»

فصل هفتم

ابراهیم با زیر شلواری کوتاه و پیراهن دگمه نشده جلو آینه درشت نما ایستاده بود و غژ غژ یکنواخت ریش تراش برقی اش بلند بود. لحظه ای ماشین را متوقف کرد و گوش به رفت آمد شهربانو در اطاق مجاور سپرد و پرسید، «تو حاضری شهربانو؟»

شهربانو جواب داد، «آره - مدتی. من میرم پایین تا تو لباس بپوشی.»

ابراهیم گفت، «حالا بیا اینجا، با هم میریم.»

شهربانو در همان اطاق روی لبه تخت نشست و از میان در باز بین دو اطاق به ابراهیم چشم دوخت که دوباره ریش تراش را به راه انداخته بود.

چرا در اطاق؟

امیر خان همیشه در حمام صورتش را اصلاح می کرد . شهربانو از لای در سرک می کشید و پاورچین به درون حمام می خزید و نرم نرمک مقابل پدر می ایستاد و در عالم کودکانه خودش آینه وار تقلید لحظه به لحظه او را در می آورد. لپش را چون امیر خان پر باد می کرد؛ یا بینی اش را چون او با انگشت از حاشیه لب دور نگه می داشت؛ یا دهنش را چون پدر به چپ و راست می کشاند. وقتی پدر فرچه را در آب و صابون می چرخاند دختر مشت کوچکش را در جامی خیالی در هوا می جنباند؛ وقتی آن تیغ را به صورت می کشید این انگشت نازک را تیغ وار بر پوست می سراند. و در بی خبری شیرین کودکی باور داشت که پدر او را به جای آینه گرفته است و نگاه جدی امیر خان هم به این باور قوت می بخشید. تا یک لحظه کنجکاوی - نسبت به کفکی که در کاسه دستشویی می غلتید؛ یا حوله ای که از سر شانه پدر سر می خورد؛ یا صدای مکیده شدن آب در چاهک؛ یا برق گذرای ساعت مچی امیر خان - از بازی اصلی غافلش می کرد و ناگهان بازویی به دور کمرش حلقه می زد و از زمین می کندش و صدای پدر بلند می شد، «ای پدر سوخته، دیدی مچتو گرفتم! ادای بابا رو در میاری؟ حالا ریشتو می تراشم تا ببینی دنیا دست کیه!»

جیغ و قهقهه شهربانو به هم می آمیخت و برای خلاصی از چنگ پدر دست و پا می زد.

گاه امیر خان از آن یک لحظه غفلت استفاده می کرد و با فرچه و حرکات سریع مچ بر دماغ و گونه ها و چانه اش لکه های کف می نشاند و می گفت، «این سزای دختری که ادای پدرشو در میاره!»

و شهربانو غش و ریشه کنان از حمام می گریخت. یکبار، فقط یکبار، امیر خان قواعد بازی را بر هم زد: بریدگی زیر چانه را به شهربانو نشان داد و گفت، «ببین نداشتی بابا کارشو بکنه - خودمو بریدم! نگا کن.»

شهربانو به دیدن خراشی که از آن خون می ریخت چه اشکی بارید! امیر خان خون بریدگی را به کمک زرنیخ بند آورد ولی از بند آوردن اشک دختر عاجز ماند. تا بالآخره تکه های کوچک پنبه که بر جای زخم ریشک های بزی مسخره ای بر صورت امیر خان کاشته بود از نو شهربانو را به خنده انداخت. کاش ابراهیم هم در حمام ریش می تراشید.

ابراهیم، در میان وز وز ریش تراش برقی، پرسید، «از مهراولیا خبری نداری؟ کاغذی چیزی؟»
شهربانو جواب داد، «جز کاغذی که منزل بابا اومده بود نه.» و سؤال کرد، «پست این محل که اشکالی نداره؟»
ابراهیم گفت، «نه، چطو مگه؟ خیلیم وضعش خوبه. ممکنه به خاطر برف این روزا یه کم کند شده باشه.»
شهربانو گفت، «نه مسئله برف نیست - برف سنگین که تازه باریده. در تمام مدتی که تو نبودی من نامه ای نداشتم - جز یه چندتایی که به آدرس بابا رسیده.»
ابراهیم شانه ها را مختصری بالا داد: «اینجام لابد میاد، دیر نشده. مهراولیا چی نوشته بود؟»

«چیز خاصی ننوشته بود - در واقع تبریک عروسی بود.»
ابراهیم گفت، «تلگرافشو نمیگم.»
«منم کاغذشو میگم. تلگرافش که کوتاه بود - تو نامه تبریکات
طول و تفصیل داشت.»
ابراهیم ماشین را خاموش کرد و به آینه نزدیک تر شد و در حال
معاینه صورت پرسید، «دیگه چی؟»
«هیچ چی. مقداری اظهار تأسف که در چنین روز خجسته ای با
ما نبوده و مقادیری هم معاشقات معمول.»
ابراهیم باز ماشین را به راه انداخت و پرسید، «حرفای سیاسی
میاسی که تو کاغذش نبود؟»
شهربانو با خنده گفت، «نه بابا، صحبت از سوء قصد به حسنعلی
منصور مشکل لا به لای تبریک عروسی بگنجه!...»
«نه جانم، مسئله ترور که مال همین یکی دو روزه اس. اصولاً
میگم.»
شهربانو بعد از مختصری فکر گفت، «فقط یکی دوتا گوشه و
کنایه به انقلاب سفید زده بود. ولی اونکه چندان مهم نیست. دیگه
...»
ابراهیم ابروها را گره زد و میان حرف زنش گفت، «همچی
خیال نکنا، اینجا این مطالب خیلیم مهمه - اصلاً شوخی نداره.»
شهربانو سیگاری روشن کرد و ادامه داد، «به هر حال آلی با تو
که هم فکرشی حرف سیاسی حتماً بیشتر داره. شماها با هم حوزه
حزبی داشتین.»
کار بحث سیاسی او و مادر همیشه به جدل
می کشد.

الی از میان دخترها با شهرآرا هم مسلک و نزدیک بود – با او بده بستان سیاسی و تبادل فکری داشت. به حرف های شهربانو، اگر گوش می داد، تظاهر می کرد که توجه جدی به آن ندارد. فقط گاه که بانو دور برمی داشت می گفت، «اُ – با نیم من وزن سه چارک میومیو! این نیم وجبی رو باش چه غلط میکنه!»

این جمله را آخرین بار حدود سه سال پیش از الی شنیده بود – وقتی تعطیلات سال نوی میلادی را با او در پاریس می گذراند. در جواب مادر گفت، «از نظر تو من تا کی نیم وجبی ام؟! جاودانه؟! چون با حرفای تو موافق نیستم؟! آره، راس میگی – شهری عقل کل بود که سیزده سالگی آنکت پر کرد!»

الی خنده را پشت دست مشت شده اش پنهان کرد و گفت، «دختره رو فرستادن انگلیس درس بخونه برای من وارد معقولات میشه، ااا!»

«خوب شد نفرستادم فرانسه. اینجا از صبح تا شب همه وارد معقولات میشن یا هفته به هفته اعتصابه – از درس خبری نیست!»

الی با حرارت گفت، «معلومه! خوب میکنن اعتصاب میکنن – پس زور بشنون؟! نه جانم، اینجا مردم حقشونو میگیرن با یخاب ترشی – خیال کردی!» و از همه حاضرین تصدیق خواست: «می بینین این سرتق چه حرفا میزنه؟!»

«کسی منکر حق اعتصاب نشد، منتها انگلیس اعتصابشم حسابو کتاب داره. فرق اونجا و اینجا همین بس مادر جان که انگلیس شکسپیر میپروره، فرانسه گُرنی.»

الی براق شد: «خب؟ مقصود؟»
«مقصود اینکه، اونوقتی که گُرنی کراوات نمی زدا، شکسپیر پایون می زدا! اگه هی، ببین چقد فرقه!»

خنده همه بلند شد، ولی الی شوخی با بزرگان ادب فرانسه را خوش نداشت: «ای خوشمزه! نمک بیخود نریز و حرف بیخودم نزن. تو در مقامی نیستی که از این صحبتا بکنی.»
شهربانو، که سیخگاه مادر را پیدا کرده بود، ادامه داد، «ادب کردن من سر بیست سالگی دیگه بی حاصله الی – باید زودتر می جنبیدی ...»

صحبت از سن و سال هم باب طبع مهراولیا نبود – حرف بانو را قطع کرد: «بیست سالگی؟! خواهش دارم میون دعوا نرخ تعیین نکن! حالا کو؟! اووو!»

شهربانو نگاهی از روی تبانی با خواهرش شهرزاد رد و بدل کرد و گفت، «آره، حالا کو! سه چار ماه! اوووو!» و با دیدن صورت درهم رفته الی از نو پای کرنی را به میان کشید: «واخ و اخ و اخ از اون نظم قلنبه تلخش!»

مهراولیا پشت چشم نازک کرد و به نشانه ناپسند بودن این حرف لب گزید: «این حرفا رو نزن عزیزم. بزرگش نخوانند اهل خرد/ که نام بزرگان به زشتی برد.»

شهربانو خطاب به حاضرین گفت، «باز شروع شد! با الی که همیشه بحث کرد – یا مقام مادریشو به رخ آدم میکشه یا یه شعر تحویل میده که یعنی دیگه رو حرفش حرف نیست!»

مهراولیا با لبخند گفت، «شعر تو خون ما ایرونیاس – با شیر اندرون شد و با جان به در شود – یادت نره.»

«یادم بره؟! مگه تو میزاری مادر جان؟! روزی صد دفعه به گوشم میخونی!» و پیش از آنکه مهراولیا باز رشته کلام را به دست بگیرد از دیگران پرسید، «میدونین این مادر من بعد از پنج سال که منو دید چه کار کرد؟»

مهراولیا با کنجکاو پرسید، «چکار کردم رو دار؟»

«شعر خوندی!»

«باز دروغ بگو!»

«بعد پنج سال که منو می دیدی شعر خوندی الی!» و رو به جمع گفت، «نگام کرد و گفت: تویی، تویی مقابل من یا خیال در نظرم! من از همون روز به مهر مادریش شک کردم!»

الی همصدا با دیگران به غش غش خنده افتاد و گفت، «تو روت خیلی زیاد شده بهت بگم آ! برای من سفسطه و مغلطه رو خوب یاد گرفته! بیخود نبود بابات می خواست تو وکیل دعاوی بشی.»

چقدر دلش برای این کلنجاها با مادر تنگ است.

ابراهیم ماشین ریش تراش را باز متوقف کرد و کامل به طرف شهربانو برگشت: «حرف حوزه موزه رو یه وقت اینور اونور نرنی بیخود اسباب دردسر درست میشه. اونجا پاریس بود. برای مهر اولیام بهتره بنویسی تو کاغذاش مراعات کنه.»

شهربانو پاها را بر هم انداخت و دست ها را ستون بدن کرد و با دقت چشم به شوهر دوخت. ران های لاغر و سینه بی مو و چین های گردن ابراهیم را به مرغی پر کنده شبیه کرده بود. دان شدن پوستش هم در دمای نامناسب اطاق مرغ وارترش می کرد.

در جواب ابراهیم فقط گفت، «سرما نخوری لخت وایسادی. اینجا خیلی گرم نیست.» و بازوهایش را مالید تا زم هوا را از بدن بیرون کند.

ابراهیم همچنان رو به شهربانو گفت، «نه، حرارت اطاق بد نیست.» بعد ماشین را باز به راه انداخت. دهان را نیمه باز گرد کرد و چانه را پایین داد تا خطوط دور لب را بتراشد و با نگاهی

به پاهای بر هم خوابیده شهربانو پرسید، «جوراب رنگی پوشیدی؟»

شهربانو از حالت صورت و نحوه حرف زدن شوهر خنده اش گرفت و گفت، «نمیدونی اینطوری چه مضحک میشی. جای شیدا خالی.»

ابراهیم پرسید، «کی؟»

«شیدا، دختر خالم. هفته پیش خونه شون بودیم.»

واقعاً جایش خالی. اگر ابراهیم را با این قیافه می دید احتمالاً «فهرست» چاق تر می شد. کاش می توانست برای ابراهیم هم داستان را بگوید – اما مثل اینکه او این نوع شوخی ها را چندان خوش ندارد – با اینکه خودش دیگران را راحت دست می اندازد.

«فهرست» را با شیدا در انگلستان درست کردند. ماجرا با سهیل شروع شد – همان سالی که شیدا را برای فرا گرفتن زبان به پانسیون «یانگ لیدیز» [Young Ladies] در برایتون [Brighton] فرستاده بودند. شیدا از همه چیز در آن زمان دلخور بود: از مقررات پانسیون، از هوای ابری انگلستان، از نداشتن دوست و رفیق. ظرف شش ماه اول اقامت دو بار از مدرسه فرار کرده بود و در یکی از هتل های شهر گیرش آورده بودند.

سهیل سر راه رفتن به امریکا دو روز در انگلستان توقف داشت – همزمان با تعطیلات کریسمس که شهربانو و شهرزاد و شیدا هم در لندن بودند. روز اول ورود سهیل ناهار را هر چهار با هم در «کرنر هاس» [Corner House] ماربل آرچ [Marble Arch] خوردند.

شیدا هیچوقت حوصله سهیل، پسر عموی شهربانو، را نداشت. مع هذا مدتی طولانی تحمل حرف های قلنبه او را کرد و بالأخره با حالتی کلافه گفت، «وای سهیل، یه فکری به حال اون چال لپت بکن! مردی که چال داشته باشه از چشم من فوری میفته!» زوزو و بانو زدند زیر خنده و سهیل، که مشغول ریختن شراب در لیوانش بود، از این حمله غیر منتظره – آن هم به چال گونه که از وسائل دلبریش بود – چنان یکه خورد که لیوان را برگرداند.

«اگه شرابو بریزه که دیگه هیچ شانسی نداره.»
سهیل با عصبانیت گفت، «تو اگه خوشگل بودی چه کار می کردی شیدا؟!»

«اگه خوشگل بودم الان با راک هادسون سر یه میز نشسته بودم! من که بانو نیستم، سهیل جون، که قدر قشنگی رو ندونم و با آدمی مثل تو وقت تلف کنم!»

سهیل با تحقیر گفت، «آره، راک هادسون اوا خواهر!»
شیدا با غش غش جواب داد: «برای من اونایی که چال دارن یه هوا...!» و خنده اش اوج گرفت.
سهیل با تهدید سرش را تکان داد و گفت، «تو حالا صبر کن!» و از سر میز بلند شد.

شهربانو پرسید، «را – کجا داری میری بابا؟»
شیدا جوابش را داد: «داره میره شلوارشو تمیز کنه، شراب ریخته روش مردم خیال میکنن رگل شده!» و بعد از دور شدن سهیل دنبال حرف قبلش را گرفت: «به خدا راس میگم. خیلی بده که مرد لپش چال داشته باشه یا دس و پا چلفتی باشه!»
شهرزاد با خنده گفت، «چالشو که نمیتونه کاری بکنه شیدا.»

«منم بی تقصیرم، یه فکری براش بکنه، عملش کنه! دو تا موشم این سهیل بد خواب شده، سیخ وایساده – دیدین؟ اونم خیلی بده. از چشم زن فوری میفته.»

شهربانو در حال غش و ریسه پرسید، «دیگه چی مردو از چشم تو میندازه؟»

شیدا گفت، «خیلی چیزا.»

«بیا یه لیست درست کنیم. ۱: چال لپ، ۲: چلفتی دست و پا، ۳: بد خواب شدن مو – دیگه؟»

شیدا گفت، «بعضی مردا رو دیدی که سر میز غذا میخوان از آدم دلبری کنن؟ مرتیکه عوض اینکه بشقابشو نگا کنه قمیش میاد نکبت!» و کارد و چنگال به دست رو به شهرزاد غمزه های نتراشیده خراشیده ای آمد. «در نتیجه نخود فرنگی از زیر چنگالش در میره میخوره تخت سینه آدم! با یه مقدار سس گوجه فرنگی!»

رنگ زوزو از شدت خنده به بنفشی می زد.

«یا آقا میاد نقش مرد خشن و بی اعتنا بازی کنه، پاش به گوشه قالی گیر میکنه، سکندری میخوره! یا موقع رقص ...»
شهربانو هم که از خنده بی طاقت شده بود، گفت، «ایوای خدایا مردم، یه دقیقه تنفس شیدا!»

«... حالا رقص هیچ چی – وای از اون وقتی که موقع اظهار عشق تفش بپره بیرون!» و با کلمات «عزیزم» و «جانم» مقداری تف خیالی پراند.

باید از شیدا بپرسد در این چند سال کار «فهرست» به کجا کشیده است.

ابراهیم با دهان باز ریش تراش را چند بار در یک مسیر ثابت بر صورتش بالا و پایین برد، بعد دست آزادش را در جهت بیدار ریش بر گونه مالید تا نرمی پوستش را بسنجد و گفت، «هیچ مناسب نیست.»

شهربانو، که به یاد شیرینکاری های شیدا لبخند بر لبش نشسته بود، پرسید، «چی؟ جوراب رنگی رو میگی؟ با چی مناسب نیست؟ اتفاقاً درست همرنگ بلوزمه.»

ابراهیم در حالی که رو به آینه برمی گشت گفت، «برای امشب مناسب نیست جانم – اینجا ایرونه، یادت نره، مردم حرف در میارن.»

شهربانو مدتی در سکوت به پشت شوهرش چشم دوخت و در بهت کامل پرسید، «تو سالن سینما مردم برای جوراب رنگی من حرف در میارن؟!»

این اوّل بار نیست که ابراهیم با حرف و رفتاری غیر منتظره او را غافل گیر می کند. مثل سوآلی که آن شب از او کرد – حدود دو سه هفته پیش از عروسی شان؛ یا در شب عروسی و نشان دادن آن عکس ها.

ابراهیم گفت، «مستقیم که نمیریم کانون. اوّل قراره بریم خدمت عمه جان. آدم که با این سر و وضع نمیره دیدن یه پیرزن محترم هشتاد ساله جانم. شوکه [choqué] میشه.»

شهربانو بی اختیار خندید: «تو مثل اینکه گفته بودی خانم منتظم چند ساله چشمش اصلاً نمیبینه، چطو...؟»

«خب بعله خودش نمیبینه ولی دیگران که هستن، بهش میگن.»

شهربانو نیمه شوخی و نیمه جدی پرسید، «مخصوصاً میگو که شوکه اش کنن؟!»
ابراهیم با حرارت بیشتر گفت، «نه جانم، نه. این ریخت هیچ مناسب نیست.»

بگو مگو بر سر پوشیدن یا نپوشیدن یک جفت جوراب به نظر شهربانو به کلی مسخره آمد، ولی آنچه متعجبش کرد لحن آمرانه و غیر ظریف ابراهیم بود.

این ریخت؟! گفت، این ریخت! چه عیبی دارد
این ریخت؟

به هیکل غیر مردانه و نیمه لخت ابراهیم نگاه کرد تا فقط به جنبه غیر جدی قضیه فکر کند. با خنده ای کوتاه از جا برخاست و گفت، «بذا برم ببینم من اصلاً جورابی که مناسب عمه تو باشه دارم یا نه.» و رو به کمد به راه افتاد.

باید به زوزو بنویسد که دیگر کم کم بقیه کفش و کلاهش را هم صندوق بزند و بفرستد. بیشتر لباس هایش هنوز در انگلستان است. کتاب ها باید بماند برای بعد - در اینجا جا نیست.

کشوی کمد را که باز کرد بوی ادکلن مردانه و سیگار برگ به مشامش خورد.

شاید بهتر باشد در مورد لباس ها هم فعلاً برای خواهر چیزی ننویسد - برای همین مختصر هم ناگزیر با گنجۀ ابراهیم شریک است. بلوزش کامل بوی او را می دهد.

در جیب های مختلف کیف پلاستیکی گشت تا یک جفت جوراب بی رنگ نازک پیدا کرد و به صدای بلند گفت، «خب، شکر ابراهیم، از بی آبرویی نجات پیدا کردیم - اینو اگه خانم منتظم به چشم خودشم ببینه میگه به به!» و خنده را سر داد.

مثل اینکه خرت و خورت ها را باید از زوزو بخواهد - چاره نیست. به لباس زیر و جوراب و دستکش احتیاج دارد. حساب بانکی اش هم مثل بقیه اموالش در انگلستان است... راستی بقیه زن های تازه عروس چه می کنند؟ سراغ پدرشان که حتماً به مطالبه پول نمی روند. لابد از شوهرشان می گیرند. چطور؟ دست دراز می کنند یا با گردن کج منتظر می مانند که آقا مرحمت کند؟ اگر بمیرد زیر بار چنین خفتی نمی رود! ابراهیم هم گویی متوجه موقعیت نیست. لابد او هم فعلاً گیج حوادث است. قبل از سفر که فرصتی نداشت، گرد راه را هم که هنوز درست و حسابی از تن نتکانده است.

شهربانو جوراب شلواری یشمی «استار لایت» را از تن به در آورد. به فکر افتاد که بلوز یشمی را هم حالا عوض کند - فقط به دلیل تناسبش با رنگ جوراب آن را پوشیده بود، وگرنه پولیور سفیدش گرم تر است. دست ها را که از آستین بیرون کشید صدای زنگ تلفن بیخ گوشش بلند شد.

چطور امروز کسی جواب نمی دهد؟ معمولاً معصومه خاتم در این کار شتاب دارد. حتی

نمی گذارد زنگ دوم به سوم برسد. چه تیز است
این زنگ!

ابراهیم تازه یک پا را در شلوار کرده بود و با تلفن فاصله داشت. شهربانو بلوز را روی شانه های لختش انداخت و گوشی را برداشت: «الو؟ بفرمایید.»

صدایی مردد و به سؤال گفت، «ابراهیم؟»
«گوشی لطفاً خدمتتون.» گوشی را کنار گذاشت و صدا زد:
«ابراهیم با تو کار دارن.» و به جستجوی پولیور سفیدش در گنجۀ لباس سرگرم شد.

ابراهیم در حال دگمه کردن شلوار پرسید، «کیه؟»
«نمیدونم، یه خانمیه.»

ابراهیم به سراغ تلفن رفت و گفت، «بله جانم.»
صدا پرسید: «کی بود جواب داد؟»

«تویی ترانه؟ چطوری جانم؟»

ترانه باز پرسید، «کی تلفنو جواب داد؟»

بی آنکه واگوشک کند صدا را شهربانو می شنید و معذب بود.

باید هر چه زودتر از اطاق بیرون برود. حالا چه

لزومی داشت که بلوزش را عوض کند! تازه

گرم و نرم بر تنش جا افتاده بود. کجاست این

پولیور؟

ابراهیم به طرف دیگر میز رفت و گفت، «شهربانو بود.

نشناختیش؟ پاریس که همدیگه رو دیده بودن.»

شهربانو با پرسش به ابراهیم چشم دوخت ولی زود نگاهش را از او گرداند - نیازی به توضیح نداشت - اسم و صدا در ذهنش جا افتاد.

ترانه هم به خانه مادرش الی می آمد و با شهری خواهرش آشنا بود.

ترانه درس باله می گرفت - مثل اردک قدم بر می داشت و مدام با یک حلقه موی سیاه کوتاهش، که بر صورت می چسباند، ور می رفت. اسباب صورتش غیر معمول بود: چشمان درشت کشیده و رخسار سه گوش و گونه های برآمده و بینی پهن و دهان گشاد. در منظر اول به چشم شهربانو چون غزالی جلوه کرد، اما عمر این تصویر کوتاه بود. در همان دیدار نخست دهان یخ و سخنان کم بار ترانه این چهره را در نظر شهربانو دگرگون ساخت. این دختر حرف نمی زد - هر بار که لب می گشود ماغ می کشید. آنچه در ابتدا به گمانش زیبایی آهو وار آمده بود، خرد خرد تا آخر مجلس، به بی حالی صورت گوساله ای نزدیک شد - و این تصویر از او در ذهن شهربانو ثابت ماند.

ترانه کمتر کنجکاوی بر نمی دارد.

باز به سراغ بلوزها رفت. عجله داشت چیزی بپوشد و راه بیفتد. پولیور سفید در گنجه نبود.

ترانه پرسید، «شهربانو دیوان بیگی؟ دختر الی؟»
صدا بلند بود و باد آهنگش در اطاق کم اثاث می پیچید.
«آره جانم. درست.»
«مگه تهرونه؟ اونجا چه کار میکنه؟»

ابراهیم سینه را صاف کرد و گفت، «من و شهربانو ازدواج کردیم جانم.»

یک لحظه سکوت برقرار شد و بعد ترانه پرسید:

«C'est une blague ou quoi ?»

[چی؟ منو دست انداختی؟]

Mais non sérieusement ; nous nous sommes mariés il y a »

«quelques mois

[نه والله – بی شوخی، چند ماهیه که عروسی کردیم.]

صدای ترانه بلندتر شد: «Menteur ! vas !»

[برو چاخان!]

«Si, si, je t'assure.»

[جان تو والله.]

سکوت این بار طولانی تر بود:

« ça alors ! T'as fais ça à moi – à MOI ? »

[واقعاً که! با من یه همچی کاری کردی؟ با من؟]

و بعد فریاد تیزتر شد:

«Connard ! Espèce de salaud ! Vas te faire foutre !»

[دبنگ! مرتیکه پفیوز! برو بمیر!]

و تلفن قطع شد.

ابراهیم یک لحظه به گوشی نگاه کرد بعد آن را بر دوشاخه تلفن گذاشت و به بستن کراواتش پرداخت.

شهربانو همان بلوز یشمی را دوباره بر تن کرد و به سمت در رفت.

صدای زنگ تلفن باز بلند شد.

شهربانو قدم ها را تند کرد و گفت، «من پایین منتظرتم.» و از اتاق خارج شد.

پایین معصومه خانم مطابق معمول زیر کرسی نشسته بود و در اطاقش رو به راهرو باز بود. با شنیدن صدای پا سر بلند کرد و به شهربانو گفت، «من امشب حالم خیلی خوش نیست، نمیتونم بیام.»

شهربانو از ماجرا بی خبر بود - نمی دانست که خانم هم قرار است همراه آنها باشد. ولی بی اطلاعی را به روی خود نیاورد و پرسید، «سرما که نخوردین؟»

«نه، یه خورده خسته ام. این هوا به مزاج من نمیسازه. چه برفی، پناه بر خدا! پریروز احمد پارو کردا، باز کپه شده رفته آسمون - خدا به دور! از زمستون قبلم بیشتر نشسته. سال به سال دریغ پارسال!»

شهربانو از پنجره اطاق معصومه خانم به طرف مهتابی نظر کرد. برف چند روزه تا کمرکش شیشه پایین بر هرّه سوار بود و لایه ناهمواری از یخ بر سطح شیشه ها موج انداخته بود و گستره مهتابی را از چشم می پوشاند.

از سرما مور موری بر تن شهربانو افتاد و گفت، «بعله، حسابی باریده.» و حواسش بی اختیار متوجه سگ ها شد.

در این برف چه می کنند؟ نه لانه ای نه سر پناهی.

در این باره سؤالی از مادر شوهر نکرد. شکایات گاه به گاه آقای محتشم - همسایه دیوار به دیوار باغ - از جنجال مداوم سگ ها، معصومه خانم را نسبت به این موضوع حساس کرده بود و هر پرس و جویی در این زمینه او را برآشفته می ساخت.

شهربانو گوش تیز کرد شاید صدای سگ ها را بشنود. زوزه تیز و مداوم یکی از آنها از انتهای باغ می آمد که بر ژرفای سکوتی

که خانه را در خود پیچیده بود می افزود. ضرب پای ابراهیم بر پله ها سکوت را شکست.

معصومه خانم سر را به طرف راهرو گرداند و وقتی پسرش به درگاه رسید پرسید، «تلفن زنگ زد جواب دادی؟ من که حالم خوش نیست.»

ابراهیم به اعتراض گفت، «خب دیروز بیخود رفتن شهر خانم. شما که حرف گوش نمیکنین.»

خانم جواب داد: «به حق چیزای نشینده! مگه میشه نرم شهر! هزار و یک کار دارم.» و به قهر اضافه کرد: «امشبم نمیام.» «بسیار خب، پس ما رفتیم.»

معصومه خانم نگاه تندی به پسرش کرد و گفت، «وا! مگه هفت ماهه ای جانم. صبر کن باهت حرف دارم. اینو بگیر – دعوتیه برامون رسیده. نمیدونم از کیه. گمانم مال دو سه روز دیگه اس. اگه من باز حالم خوش نباشه، تو خودت برو.» و کارت دعوتی را از میان کاغذ و دفتری که بر روی کرسی ولو بود جدا کرد و به طرف ابراهیم گرفت و پرسید، «حالا از کیه؟»

ابراهیم توضیح داد، «از گالری پریسا، برای نمایشگاه نقاشی – ورنیساژ معمارزاده اس. دعتنامه ام برای من و شهربانو! – برای شما نیست.»

صدای معصومه خانم بی اختیار تیز شد: «خدا به دور! خودم دیدم روش نوشته خانم و آقای اباذری. چه حرفا!»

ابراهیم با پر خاش گفت، «خب؟! چه ارتباطی به شما داره؟» پیشانی شهربانو به اخم گره خورد:

این چه طرز حرف زدن است؟ چرا رفتار ابراهیم در خانه اینقدر تلخ است؟ طنزش را فقط در حضور دیگران به کار می برد!

معصومه خانم مدتی خیره خیره به پسرش چشم دوخت و بعد رو به شهربانو توضیح داد: «والله تا حالا...»
ولی شهربانو مهلت نداد و گفت، «حالتون تا اون موقع خوب میشه خانم. اگه امشب حسابی استراحت کنین از همین فردا سر حالین.»

ابراهیم رو به در راه افتاد. خانم صدایش کرد: «بابا یه دقه صبر داشته باش. تا یادم نرفته -» و دست زیر تشک کرسی انداخت و چندین پاکت بیرون کشید و روی کرسی گذاشت و گفت، «اینا تو نبودی رسید. نگه داشتم تا بیای - بس هولی باز نزدیک بود یادم بره. همه اش انگار از خارجه اس.»

ابراهیم همچنان نزدیک در ایستاد و شهربانو پاکت ها را برداشت و با ذوق گفت، «اُ این رویی مال منه.» و با نگاهی سریع به بقیه، اضافه کرد، «مثل اینکه بیشترش مال منه. ظاهراً پست اینجا درست کار میکنه.»

معصومه خانم گفت، «خوبه ابراهیم ام کاغذا رو ببینه.»
در ماشین که نشستند شهربانو نامه ها را در دامن ریخت و به بررسی آنها پرداخت. در تاریک روشنای اتوموبیل دانه دانه را از نظر گذراند. خط ریز و منظم شهرزاد را فوراً شناخت و جیغ کوتاهی از شادی کشید و گفت، «آخی! این مال زو زو ا.» پاکت را بوسید و به شوهرش گفت، «بالآخره کاغذ این دختر تنبل رسید!» و باز سرگرم کاغذها شد.

ابراهیم با کنجکاوی زنش را نگاه کرد و پرسید، «همه اش از قوم و خویشاس؟»

«نه فکر نمی کنم، قاعدتاً بیشترش از رفقاس. این از دانشگاهه. اینم،» و پاکت را رو به روشنای پنجره گرفت و گفت، «مئه

اینکه مال پروفیسور گریفینه – استاد ریاضیمون.» و لبش به خنده گشوده شد.

ابراهیم لبه پالتو را روی زانویش جمع کرد و با سرفه کوتاهی گفت، «راستی ترانه بود – فهمیدی؟»

شهربانو، بی آنکه چشم از پاکت ها بردارد، از شوهرش پرسید، «تلفنو میگی؟ آره متوجه شدم.»

ابراهیم با خنده ای زیر لبی گفت، «نمیدونست ما ازدواج کردیم.»

«خیلیا هنوز نمیدونن. دوستای من که به کلی بی خبرن. باید تلفنا رو شروع کنم.»

اولین تلفن را باید به بشیر بزند – تا هم خبر را به او بدهد و هم بگوید که به فکر کاری برایش باشد. تدریس یا تحقیق یا هر کار دیگر – و هر چه زودتر.

شهربانو آخرین پاکت را هم در کیف جا داد و با خوشحالی اضافه کرد، «همه اش مال من بود.»

برای خواندن نامه ها قرار نداشت. کاش می شد خانه بماند. دلش به طرز غریبی هوای انگلستان را داشت.

دوستان در چه حالند؟ دانشگاه چه خبر است؟
زوزو آپارتمان پیدا کرد؟

ابراهیم نگاهی زیر چشمی به شهربانو کرد و گفت، «شبای کانون معمولاً من می رفتم عقبش. میخواس بدونه امشب میرم یا نه.»

شهربانو پرسید، «خونه اش شهره ترانه؟ اگه سر راهه ...»

«نه، شمرونه. نزدیکای منزل خانم مؤید.»
«پس میخوای از پیش خانم منتظم منو بذار کانون، تو با علی آقا
برو دنبالش.»
ابراهیم پاها را روی هم انداخت و گفت، «بعله، مثلاً.» بعد
سیگار برگ نیمه اش را زیر لب گرفت و پرسید، «هفته دیگه
خونه خانم مؤیدیم؟»
شهربانو گفت، «نه، خاله ماه طلعت می خواست پاتختی بده، تو
نبودی مهمونیش عقب افتاد؛ جمعه دیگه خونه عمه شمسی
دعوت داریم.»
«خانم رفیعی؟»
«آره.»

**دو پاکشای دیگر در ماه بهمن – آخرینش در
اسفند ماه و بعد دیگر از مهمانی بازی خلاص!**

شهربانو نفسی عمیق کشید و در انتظار پر شور و شیرین
خواندن نامه ها از شیشه اتوموبیل چشم به برف دوخت که سبک
و پاکیزه بر شاخه های لخت درختان نشسته بود و سنگین و گل
آلود کنار جوی را پرچین کرده بود.

فصل هشتم

از منزل خانم منتظم الملک که بیرون آمدند ابراهیم، بی آنکه منتظر شهربانو بماند، با صورتی در هم بر صندلی عقب نشست و فوراً روزنامه اش را باز کرد. شهربانو به راننده، که در ماشین را باز نگه داشته بود، گفت، «من جلو میشینم علی آقا.» و خواست توضیحی در این باره به شوهرش بدهد اما ابراهیم چشم را به روزنامه دوخته بود و شهربانو بی آنکه حرف دیگری بزند سوار شد.

ابراهیم اباذری در واقع روزنامه را نمی خواند: هم هوا دیگر به کلی تاریک بود و هم شش دانگ حواس او به گفتگوی بی حاصلی بود که با پسر عمه اش، یدالله منتظم، داشت:

می گوید: باید منتظر نتیجه بود - دیگران هم فیلم هایی تهیه کرده اند!... چرا قبلاً به او در این باره چیزی نگفته بود؟ پس فایده آن سفر به صفحات جنوب چه بود؟ فردای عروسی، بدو بدو و پاچه ریز، که مباد ضرب الاجل رعایت نشود! مگر یدالله به او وعده کمک نداده بود؟ مگر نگفته بود که اگر آن فیلم را به موقع تحویل بدهد شرکت با او قراردادی خواهد بست؟ پس حالا چرا اینقدر آیا و اگر در کار است؟ اگر شرکت کارش را قبول نکند چه پولی هدر رفته است و چه وقتی تلف شده است! به خانم چگونه ماجرا را حالی کند؟ حالا چه مصیبت ها و داد و قال ها در خانه خواهد داشت. کدام کوتاهی از طرف او؟ در این میان مقصر فقط و فقط یدالله است - جواب ها همه سر بالا - می گوید: دیگران هم فیلم هایی تهیه کرده اند، از میان آنها بهترین انتخاب می شود!... «دیگران»! دیگران یعنی چه؟ کدام دیگران؟ گیریم دیگرانی هم در کار است، جز یدالله که کسی اظهار نظر نمی کند! مگر فستیوال کان راه انداخته است؟ انگار کنکور ملکه زیبایی امریکا است که ژوری بخواهد! یا جایزه نوبل سوئد که هیئتی لازم داشته باشد! اینجا ایران است - کافی است یدالله

یک کلمه بگوید که فلان فیلم را می خواهد –
بقیه حرف زیادی است، همه بهانه است...
«منتظر نتیجه!» کدام نتیجه؟ نتیجه باید از همین
امروز معلوم باشد. نخیر، قصد دست به سر
کردنش را دارد. با لودگی می گوید: زن جوان و
خوشگل گرفته ای که اصلاً نپرسیده است تو
چکاره مملکتی – برو شکر کن و خوش باش!
دیگر بهتر از این چه می خواهی؟!

راننده آینه ها را معاینه کرد و پرسید، «کجا تشریف میبرین؟»
شهربانو گفت، «کانون لطفاً علی آقا.»
راننده گفت «چشم.» و دور زد.
شهربانو از علی آقا پرسید، «اسم این خیابونی که توشیم چیه؟»
«سزاوار، خانم.»
«کجاس دقیقاً؟»
علی آقا جواب داد، «از اون سر میخوره به امیرآباد، از این سر
میره طرف کاخ.»
شهربانو گفت، «ا – نزدیک کاخیم الان؟ پس از باشگاه بابا خیلی
دور نیستیم.»
«نخیر، دور که نخیر. باشگاه آقا نزدیک به پاستوره.»
وقتی ماشین به داخل کاخ پیچید شهربانو گفت، «این طرفام نباید
برام خیلی غریبه باشه. ما یه وقتی تو کوچه هلالی خونه
داشتیم.»
این قسمت از خیابان کاخ سر سبزی بخش شمالی را نداشت
مع هذا در اینجا هم شاخه های بی برگ درختان حاشیه پیاده رو،

با برفی چون بار خاکه قند، در چند نقطه چنگ در چنگ طاق
نصرت بسته بود.

شهربانو با شادی کودکانه ای توضیح داد: «من چندین ساله
تهرونو زیر برف ندیدم؛ اصلاً هزار ساله برف درست و حسابی
ندیدم – برفی که اینطوری بشینه.» و با شرمندگی اضافه کرد:
«وقتی خودم پشت رل نیستم جاها رو یاد نمی گیرم علی آقا،
جهت ام به کلی گم می کنم.»

راننده هم خندید و پرسید، «شما میرونین خانم؟»
«بدون تصدیق!»

ابروهای علی آقا بی اختیار و با ترس بالا رفت و نگاهی از آینه
به آقای اباضری انداخت که همچنان به روزنامه چشم داشت.
ابراهیم غرق در فکر بود:

می گوید: دیگر چه می خواهی؟! حقیقتاً که!
دیگر چه؟! دیگر بسیار چیزها! دیگر می خواهد
از آن پول هنگفتی که شرکت نفت به همه
می پردازد به او هم سهمی برسد. دیگر
می خواهد کار او به عنوان بهترین عرضه
شود. دیگر می خواهد ... ولی به جای جوابی
معقول یدالله سراپای شهربانو را معاینه می کند
و می گوید: حالا فهمیدم چرا اینقدر برای
عروسی عجله داشتی! می ترسیدی اگر سفر
بروی تا برگردی دختر را رندان بزنند و ببرند!
حق داشتی جانم، حق داشتی!

شهربانو پرسید، «نگران شدی علی آقا؟ انگلستان میشه بی
تصدیق روند – کار خلافی نیست.»

علی آقا یک لحظه چشم را از جاده برداشت و با تعجب به شهربانو نگاه کرد.

«البته چند تا شرط داره. یکیش این که یه تصدیق دار کار کشته کنار آدم تو ماشین باشه.»

علی آقا با لحنی مردد گفت، «خطر داره خانم. اینجا اگه ده تا تصدیق دارم تو ماشین باشه نمیشه. خیلی خطر داره خانم. اگه خدای نکرده ...»

شهربانو با غش غش خنده حرف راننده را برید: «خاطرت جمع علی آقا - من اینجا تا تصدیق نگیرم پشت رل نمیشینم. قصد دارم همین روزا اسم بنویسم امتحان بدم.»

علی آقا نفسی به آسودگی کشید و لبخند به صورتش برگشت و گفت، «داوطلب زیاده خانم. خیلی معطلی داره. امروز اسم بنویسین چند ماه دیگه بهتون وقت میدن.»

شهربانو با ناباوری پرسید، «چند ماه دیگه؟ پس باید زودتر دست به کار شم.» و خواست از ابراهیم هم در این باره پرس و جو کند، ولی او کما کان سرش گرم روزنامه بود.

مرور حرف های پسر عمه او را به کلی به عالمی دیگر کشانده بود:

مگر کسی نظر یدالله را راجع به زن او خواسته است؟ مگر به اینجا آمده است که در باره شهربانو compliment [تمجید] بشنود؟ اصلاً این انتخاب و این زناشویی به او چه ارتباطی دارد؟ حالا اسدالله یک حرفی. لااقل به خواستگاری رفت و آقای دیوان بیگی را راضی کرد. یدالله این وسط چه می گوید که در این حد هم دخالتی نداشته است؟ طوری حرف می زند که انگار

باعث و بانی خودش بوده است!... اصلاً در شلوغی خانه عمه جان مگر امکان حرف زدن بود؟ محشر خر! همه – جز اسدالله که نیویورک است – آمده بودند به تماشای عروس. در اطاق جای تکان خوردن نبود. وقتی شهربانو کنار عمه جان نشست و پچ پچ ها راه افتاد که دیگر صدا به صدا نمی رسید. دیگر کجا یدالله گوشش به حرف های او بود! به جای اینکه وضع او را روشن کند باز صحبت را به عروس بر می گرداند و می گوید: ما امروز آمده ایم اینجا که زن ترا ببینیم، خودت را می خواهیم چه کنیم؟!... نخیر، اینها همه طفره رفتن از جواب است. باید تنها به دیدن یدالله برود. باید خانم باز خر او را بچسبد. این طور نمی شود. اگر لازم باشد آقا هم باید دخالت کند – نفوذ کلامش بیشتر است آقا. در وضع فعلی که به نظر می آید قصد کمک به او را ندارد این یدالله. روشن است که کار «دیگران» را ترجیح می دهد – وگرنه نمی گفت: چند نفر حرفه ای که کارشان تهیه فیلم مستند است برای شرکت کار می کنند – تو آماتوری!

شهربانو از علی آقا پرسید، «رسیدیم به شاه؟ شاهه اینجا؟ درست میگم؟»
«بعله خانم، درسته.»

«من از وقتی برگشتم این ورا نیومدم.» و بخار روی شیشه را سترد و با شوق به خیابان چشم دوخت و گفت، «هیچ یادم نبود که اینجا مغازه ها تا دیر وقت وازه. به کلی یادم رفته بود.» علی آقا نگاهی دزدیده به ساعتش انداخت و تصدیق کرد: «بعله، تا خیلی دیر وقت وازه. حالا که تازه سر شبه.»

نور سر در و داخل مغازه های کفاشی و آجیل فروشی و جواهر سازی محل بیش از نور خیابان بود. چراغ های سینما ایفل از مختصری دورتر به چشم می خورد و عده ای زن و مرد با پالتوهای کلفت و شال و کلاه پشمی به پرسه و خرید و آمد و شد مشغول بودند. سرما حرکاتشان را تند کرده بود و آلا در کارشان شتابی دیده نمی شد.

شهربانو گفت، «اینجا مثل اینکه خیلی عوض نشده.» و بعد پرسید، «راستی کانون کجاس؟»

سؤال را در واقع شهربانو از ابراهیم کرده بود ولی علی آقا جواب داد: «پشت مسجد سپهسالار.»

شهربانو با لبخند تکرار کرد، «پشت مسجد سپهسالار. اون طرفاً رو اصلاً نمی شناسم، با اینکه وقتی چند ماهه بودم اونجا زندگی می کردیم.» و سر را به طرف شوهر گرداند و توضیح داد: «پیش از مأموریت بابا به اصفهان — ما از کرمانشاه منزل خانم منور دوله وارد شدیم.» ولی ابراهیم به این دو گوش نداشت و وارد گفتگو نشد. صحبت ها را با یدالله مرور می کرد:

او آماتور دیگران حرفه ای؟! چه پرت و پلاهایی! مگر این «دیگران» دکترای سینما دارند؟! یا نوبرش را آورده اند؟! تازه پای بیشترشان اصلاً به فرنگ نرسیده است. از تئاتر و سینما چه می فهمند این «دیگران»؟ اسم

فرنان رنو [F. Reynaud] حتی به گوششان نخورده است، اگر خورده بود که او نمی توانست sketch [تک پرده ای] های او را به اسم خودش جا بزند! خیر، این دیگران به قوزک پای او هم نمی رسند. یک صدم او فیلم ندیده اند. حالا این یدالله هی مهمل بیافد.... قضایا را اصلاً جدی نمی گیرد این مرد، همه را می خواهد به شوخی و خنده برگزار کند، شوری را از نمک گرفته است یدالله – با تمسخر می گوید: خودمانیم دیگر – تو که اصلاً نمی دانی از کدام سر دوربین نگاه کنی! برو دنبال کار نان و آب دار دیگری که هم تجاری باشد و هم نیاز به تخصص نداشته باشد!... انگار او cameraman [فیلمبردار] است که دوربین کول بگیرد و دوره بیفتد! اصلاً نمی فهمد که metteur en scène [کارگردان] با فیلمبردار دوتا است.... مگر خود یدالله که به این مقام رسیده است از شکم مادر متخصص بیرون آمده است! مگر در همه عمرش چاه نفت دیده است! یا از استخراج و حفاری چیزی سرش می شود!... خیر – با این حرف ها دارد آب پاکی را روی دستش می ریزد.

حوالی چهار راه استانبول شهربانو، که همچنان محو گذرگاه ها و گذرندگان بود، پرسید، «هنوز اینجا اون پاساژایی که مرغ و ماهی می فروختن هست علی آقا؟»

راننده جواب داد، «بعله خانم - از اینجا تا لاله زار پر پاساژه. همه جور جنسم داره.»

این خیابان ها، مثل همیشه، از شاه زنده تر به نظر می رسید. در دهنه مغازه ای چندین درخت بریده کاج به دیوار تکیه داشت. فروشنده ای کلاه چرمی اش را تا ابروها پایین کشیده بود و دست ها را در آستین پوستین فرو برده بود و در کنار بساط سیگار و ابریشمی و آدامس اش با مشتری گفتگو می کرد. روشنای تند و سفید جعبه آینه ها نور چراغ های برق دو طرف راه را زرد و روغنی جلوه می داد. از برف بر کف جاده اثری نبود، جز خیزی برفاب که بر روی اسفالت سیاهی می زد و قطراتش از زیر لاستیک چرخ ماشین ها فواره وار به اطراف می پاشید. جوی ها از توده گل آلود برف لبریز بود و انعکاس نور خیابان در گودال های کوچک آبی که اینجا و آنجا در پیاده روها ایجاد شده بود به قدم های عابرین به هزار پاره سیمایی بخش می شد.

شهربانو سر را تقریباً به شیشه پنجره چسباند و گفت، «بچگی با پدرم اینجاها زیاد میومدم.» و بعد، گویی پی چیزی می گردد، ادامه داد: «هتل نادری و مغازه خسروی کو؟ باید همین طرفا باشه.»

علی آقا جواب داد، «پایین تر بود بود خانم، گذشتیم.» شهربانو، گویی غفلتی کرده است، با حسرت گفت، «را - گذشتیم؟ من هیچکدومو ندیدم. یه مغازه ام بود که قهوه می فروخت. اسمش چیه؟»

علی آقا با خجلت سر را کج کرد و گفت، «چه عرض کنم.» «منم یادم رفته. هنوز هستش دیگه، نه؟»

راننده به تأکید گفت، «حتماً هنوز هست، بعله باید باشه.»

شهربانو ادامه داد: «تا چند متر این ور و اون ورش پیاده رو
عطر قهوه داره - عطر قهوه تازه بو داده. چه بویی! چه بویی!
پیراشکیا و پونچیکای خسروی هم، به به، مانده اس از
خوشمزگی!» و با لذت و به صدای بلند خندید.

علی آقا، بی آنکه چشم از جاده بر دارد، با لبخند گوش به
حرف های شهربانو داشت و با اشاره های کوتاه سر همه را
تصدیق می کرد.

ابراهیم نه به مناظر اطراف توجهی داشت و نه به گفتگوی
شهربانو با راننده - مرور حرف های پسر عمه اش آقای منتظم
که فرصت نمی داد.

نخیر، از یدالله بوی خیر نمی آید. باز باید ناگزیر
به سراغ خاتم برود که یا یدالله را مجاب کند یا
خودش سرمایه بگذارد. راه دیگری نیست. تازه
اول مراقبه خواهد بود - مگر به این سادگی ها
خاتم نم پس می دهد! برای هر یک شاهی و
صنّارش هزار بگو مگو می کند. ولی دیگر چه
چاره؟ باید پیه این حرف ها را به تن بمالد....
حق بود همانجا پاریس می ماند و به زندگی
محصلی قناعت می کرد. اگر سرکوفت های
خانواده نبود کی قصد برگشتن داشت! هی گفتند:
همه همسال های تو حالا وزیر و وکیل شده اند،
به پول و ثروت رسیده اند، مال و منصب دارند
- او هم خام شد و آمد. پس کو؟ در این پنج سال
که کسی مقام و مالی سر راهش نریخته است!
نخیر باید همانجا می ماند. هر چه بود بالأخره
خاتم مجبور بود برایش ماهانه خرجی بفرستد.

گاهی هم او را به بهانه rechute [پس وازنک]
بیماری و مخارج sanatorium [آسایشگاه] تیغ
می زد. اینجا حرف پول که می زند هوار خاتم
بالا می رود؛ صحبت از rechute که می کند غر
و لندش را از بابت آن چند دانه سیگار برگ
تحویل می گیرد! نخیل باید همانجا پاریس
می ماند. زندگی علافی در آن اطاق mansardé
[زیر شیروانی] ی خیابان Kléber به شهرت
excentrique [فلان خل] بودنش دامن می زد و
حکایات شمشیر مرصع عموی بزرگ و القاب
جدّ اعلا هم شهرت grand seigneur [بزرگ
زادگی] اش را حفظ می کرد. نخیل، بی جهت
حرف فامیل را به گوش گرفت.

از توی آینه بیرونی اتوموبیل تابلوی «کالای سوئد»، که با چراغ
نئون روشن بود، دور و دورتر می شد و وقتی به کلی از دید
خارج شد شهریانو با ذوق ادامه داد: «اینجاها رو خوب
می شناسم. یه خورده پایین تر اون دست خیابون مغازه
خودنویس فروشی گرانفر بود - از اونم گذشتیم. آخ آخ معیلی!
من چقد اینجا نون خامه ای خورده باشم خوبه؟! این قنادی نوشین
اون وقتا بهترین شیرینیا رو داشت علی آقا. خب، اینم نمایندگی
کداک و تیغ ژیلت!» و با لحنی پر رضایت گفت، «اینجاها
خیلی عوض نشده.» و بعد با خنده ای بلند پرسید، «راستی چرا
این مغازه هم وسائل عکاسی میفروشه هم تیغ ریش تراشی؟ چه
تناسبی بین اینا؟» مخاطب این بار هم شوهرش بود ولی چون باز
از او جوابی نگرفت رو به علی آقا افزود: «باید منو یه روز

بیاری این ورا علی آقا که ببینم هنوز پشت ویتربیش اون خود تراش طلا هست یا نه.»

«به روی چشمم خانم. هر وقت بفرمایین.» سرور و هیجان بچگانه شهربانو علی آقا را هم به نشاط آورده بود.

شهربانو این بار سر را کامل به عقب گرداند تا شوهر را هم در شوق سیر و سیاحتش شریک کند، ولی روزنامه، که بر صفحه نخستش خبر درگذشت نخست وزیر در بیمارستان پارس و عکس محمد بخارایی قاتل با دهنی خونین منعکس بود، حجاب صورت ابراهیم شده بود.

هنوز یک و دو با آقای منتظم ادامه داشت:

... در اینجا کو آنکه قدر استعدادهای او را بدانند؟ یک فیلم که بسازد همه می فهمند. فقط کافی است که فرصت اولیه به او داده شود. آن کار قبلی حساب نیست. تنها فایده اش این بود که زبان فیلمبردار سرش دراز شود و اظهار نظرهای فنی بفرماید: این می شود، آن نمی شود! همین حرف ها به گوش عبدالله رسیده است که او را قبول ندارد. اصلاً این جنبه را در نظر نمی گیرد که چون آن فیلم اجازه پخش نگرفت، چه اهمیت سمبولیکی بین انتلکتوئل ها پیدا کرده است. یدالله مگر قدر این زحمات را می داند؟ مگر این شهرت را منظور دارد؟ ابداً! فقط متلک بار آدم می کند و جز ضد و نقیض نمی گوید. یکبار می گوید: تو در این کار تجربه نداری - اول چند فیلم قابل عرضه بساز، تا بعد. یکبار می گوید: از نمد مالی فقط

پف نمش را یاد گرفته ای - تا به حال در فرنگ
از فیلم سینما رفتنش را بلد بودی، حالا یکشنبه
سر چهل سالگی اینجا می خواهی فیلمساز
بشوی!... بعله، اینجا ایران است - مردم یکشنبه
همه کاره می شوند. چرا او یکشنبه فیلمساز
نشود! به علاوه مگر تا چهل سالگی در فرنگ
ول گشته است؟ اگر مدرکی نگرفته است دلیل
این نیست که یللی تللی زده باشد! برای اینها
فقط ورق پاره اهمیت دارد! اسماعیل چون با
دیپلم مهندسی برگشته است آدم تحصیل کرده
معقولی است! از آر [art] اینها چه می فهمند؟
هر بچه مدرسه ای در فرانسه می داند که
آرتیست بودن و درس خواندن دوتااست. مگر
رنوار [Renoir] و گابن [Gabin] کلاس
دیده اند؟! چه مهملاتی باید آدم اینجا بشنود!...
بعله، او همه این سال ها سینما رفته است و
فیلم تماشا کرده است - اما تماشا داریم تا
تماشا. مگر همه مثل او فیلم می بینند؟ از میان
میلیون میلیون تماشاچی یکی مثل او پیدا
می شود - اگر بشود. همین یدالله یکنفر را
می شناسد که حتی راه سینما تک
[Cinémathèque] فرانسه را بلد باشد؟ یا یکی از
کریتیک های [critiques] سینمایی لوموند [Le
Monde] را بشناسد؟ با یک سینه آست
[cinéaste] فرانسوی دمخور باشد؟ ... نخیر،
مزخرف می گوید یدالله. اصلاً ارزش او را درک

نمی‌کند. نمی‌داند که هاتری لانگ لَوّ
[Langlois] ی ایران است او – شوخی هم ندارد.
دوستان فرانسوی اش همه به این مسئله امید
بسته‌اند. چه کسی کانون را راه انداخت؟ اگر او
نبود مگر کسی به فکر بود؟ یا شعورش را
داشت؟

سر چهار راه پشت چراغ راهنما ایستادند.
شهربانو با ولع به اطراف چشم گرداند و گفت، «بیشتر
کتابفروشیا و نوشت افزار فروشیا تو شاه آباد بود. لابد هنوزم
هست.»

علی آقا باز با جنباندن سر تأیید کرد.
«من مشتری امیر کبیر بودم برای کتاب؛ و برای کاغذ و کتابچه
مشتری کاشانی. باید همین روزا یه سری ام اینجاها بزنم.»
علی آقا گفت، «هر وقت میل داشته باشین.»
ابراهیم یک لحظه سر از روزنامه بلند کرد ولی بی درنگ به
افکارش بازگشت.

شهربانو در انتظار دوباره به راه افتادن به میدان چشم دوخت.
تبلیغ بزرگ «آکاسلتزر»، پر آب و رنگ و چشمگیر، بر دیوار
دواخانه نبش میدان مخبرالدوله چسبیده بود: زنی با دندان های
سفید درشت، خندان و سر حال، لیوانی را به دست داشت و
برازنده ترش بود که مبلّغ خمیر دندان «کلگیت» باشد.
حباب های «آکاسلتزر» هم به جای آنکه در آب لیوان فرار و
سبک جلوه کند چون سکه های سنگین مسی در حال رسوب به
نظر می رسید. مجسمه میان میدان، تر و تیره، بر پایه سنگی بر
پا بود و از این زاویه پتک کارگر کلاه آهنی سرباز را هدف

گرفته بود و تفنگ و سرنیزه سرباز بیشتر به بیلی می مانست که کفچه اش در کار زیر و رو کردن خاک است نه سلاحی در خور جنگیدن با اژدها.

شهربانو، که همچنان با چشمی سیراب نشدنی به این شهر پر خاطره نگاه می کرد، به مرکز میدان خیره شد و گفت، «واخ! چه مضحکه این مجسمه!»

راننده بی صدا خندید و خش خش روزنامه از پشت بلند شد و ابراهیم پرسید، «چرا نمیری علی آقا؟ برای چی وایسادی؟» «قرمز آقا.»

چراغ در همان لحظه سبز شد.

«نه جانم، سبزه – راه بیفت. داره دیرمون میشه. تا شمرونم باید بریم و برگردیم.» و باز سر را پشت روزنامه مخفی کرد.

حالا با ترانه هم داستانی خواهد داشت. چه طلبی از او دارد ترانه؟ مگر هرگز حرفی از ازدواج زده بودند؟ مگر قول و قراری گذاشته بودند؟ عروسی اصلاً در برنامه اش نبود. اگر دلش برای شهربانو نرفته بود کجا زن می گرفت! البته بد هم نشد که تلفن کرد – شهربانو باید بداند زن در زندگی او کم نبوده است – هر چند از آلبومی که شب عروسی نشانش داد لابد فهمیده است – تا خیال برش ندارد و بیخود غره نشود. هر کس را که می خواست می توانست بگیرد – از جمله همین ترانه؛ یا آن میمنت؛ یا آن قمر – حالا فرانسوی ها هیچ. او دُم به تله زنداری نمی داد – همه می دانستند. تازه به شهربانو هم که دل داد تا مطمئن نشد که بکر و

باکر است در گرفتنش دو دل بود – ترانه که
 جای خود دارد. حتی در پاریس و حتی قبل از
 اینکه زن فرامرز بشود امتحان کرده بود – مگر
 ندیده بود؟ بعد از طلاقش که دیگر مثل روز
 روشن بود که او بگیرش نیست – همینش مانده
 بود که پس مانده دیگری را بخورد! صغیر و
 نابالغ که نیست این زن. مگر گول خورده است؟
 مگر به زور بوده است؟ آژان و ژاندارمی
 برایش نبرده است. ششلولی برایش نکشیده
 است. خودش می خواست En toute connaissance
 de cause [با اطلاع کامل]. حالا هم اگر بخواهد
 روابطشان بر جا، وگرنه، Adieu [الوداع]! با
 این همه گرفتاری کی دیگر حوصله scandale
 [رسوایی] دارد!

به بهارستان که رسیدند دوباره برف باریدن گرفت. در میدان
 خنجرک های یخ بر سر و دست مجسمه آزادی قندیل بسته بود.
 دروازه آهنی مجلس شورا بسته بود و بر شیرهای آخته شمشیر و
 سر در عدل مظفر تاجی از برف روزهای گذشته نشسته بود که
 ذرات بلور لایه در لابلایش منجوق منجوق می درخشید.

شهربانو به دانه های درشت برفی که در قیف نور چراغ ماشین
 می چرخید و نرم و آرام بر زمین می نشست خیره ماند و گفت،
 «شهر زیر برف شکل کارت پستاله.»

علی آقا راه را به سمت مسجد سپهسالار ادامه داد و در کوچه
 مجلس پیچید و مقابل بنایی رنگ و رو رفته، که به خانه ای
 مسکونی می مانست، اتوموبیل را متوقف کرد.

شهربانو با تعجب پرسید، «اینجاس؟ رسیدیم؟»
علی آقا گفت، «بعله خانم.» و می خواست پیاده شود ولی
شهربانو مانع شد:

«پیاده نشو علی آقا، این طرف پر برفه.» و خودش به سرعت
در ماشین را باز کرد و رو به ابراهیم گفت، «اینجا جایی هست
که من بشینم یه قهوه بخورم تا تو بیای؟»
ابراهیم جواب داد، «نه جانم، مگه اینجا پاریسه؟! کافه مافه کجا
بود. تو سالن صندلی هست.»

شهربانو گفت، «از جلوی چند تا کافه بامزه که الان گذشتیم، تو
میدون بهارستان. یکیش مته اینکه دوغ اراج داشت.»
ابراهیم ابروها را بالا داد و پرسید، «دوغ؟! تو این سرما؟! تو
که گفتی قهوه.»

شهربانو گفت، «قهوه البته بیشتر میچسبه ولی مقصودم یه جایی
بود که بشه نشست و منتظر موند. راستی لقانطه دیگه نیست؟
اونم نزدیک مجلس بود، نه؟ میعادگاه بابا و الی!» و به صدای
بلند خندید.

ابراهیم با کم حوصلگی گفت، «یه جایی هست منتهای تابستونا چند
تا میز و صندلی بیرون میذاره – نه تو این یخبندون!» و بعد با
چشمی به ساعت مچی و چشمی به آسمان برفی اضافه کرد: «تو
این هوا نمیشه تا شمرون رفت و برگشت.» و به نگاه پر سوال و
متعجب شهربانو جواب داد: «نمیشه دیگه جانم، نمیشه. اصلاً
ممکنه تو راه بمونیم.» و از اتوموبیل پایین آمد و باز بی آنکه
منتظر شهربانو بماند به طرف عمارت کانون به راه افتاد.

فصل نهم

در چایخانه فرودگاه مهرآباد یک جای خالی هم نبود. بر چارپایه های کنار پیشخوان و میز و صندلی های اطراف جمعیت دو پشته به خوردن و حرف زدن نشسته بود. شمس السلطنه نگاهی با حیرت به اطراف انداخت و گفت، «وا! اینجا چه خبره امروز؟ یعنی همه اینا مسافر دارن؟» و از نوه اش خواست: «کاووس جان بدو تا بابات نرسیده برو ببین اون طرف جا هست.» و به دیدن هوشنگ، که از پله های پهن

صحن ورودی فرودگاه بالا می آمد، اضافه کرد: «صبر کن جانم، بابات رسید.»

هوشنگ پرسید، «چرا شماها هنوز وایساده؟ بریم بشینیم تا آمدن هواپیما حالا حالا مونده.»

شمس السلطنه جواب داد، «میخوایم بشینیم اما کو جا؟»

هرسه به سمت بار و رستوران به راه افتادند. تا بزرگترها آرام آرام و با قدم های کند به مقصد برسند، کاووس – از لا به لای آیندگان و شوندگان – طول سرسرا را چند بار با سراندن پا بر سنگ های مرمر طی کرد و در انتظار آن دو پشت به تصویر زنی پیاله بر کف از آهن تافته، که به سبک ساقیان جام به دست پرده های نقاشی کنار در ورودی بار و رستوران بر دیوار نصب بود، ایستاد.

در رستوران گارسون ها آخرین دستارخوان های سفید را از چند میز آخر برمی چیدند و دختران و پسران جوان به دور بقیه میزها گرم گفتگو بودند.

شمس السلطنه با استیصال به طرف پسرش ملک هوشنگ برگشت و گفت، «اوا جانم اینجام که جا نیست. پس چه کار کنیم؟»

«بالآخره جا پیدا میشه یه خورده تحمل داشته باشین.»

کاووس سر پنجه ایستاد و دور و اطراف را دید زد و به پدرش گفت، «اون ته جا هست بابا.»

هوشنگ، که هنوز مشغول چشم گرداندن به چهار گوشه سالن بود، گفت، «یه دقیقه صبر کن اگه اینجا جا نبود میریم اون ته.»

شمس السلطنه چشم هایش را تنگ کرد و به دختری که با هیجان از گوشه دیگر چایخانه دست تکان می داد خیره شد و بی آنکه

چشم از او بگیرد از پسرش سؤال کرد، «اون خانم کیه به من اشاره میکنه؟ انگار...»

کاووس گفت، «شیداس ماما شمسی، دختر خاله بانو جون.»
هوشنگ به آن سمت نگاه کرد و به دیدن شیدا با لبخند و اشارات دست و شانه بلاتکلیفی خود و جمع همراهان را نشان داد.
شیدا به صدای بلند گفت، «بیاین اینجا! من میز گرفتم منتظر شمام دیگه! بیاین!»

کاووس زودتر از همه به طرف میز شیدا دوید و شمس السلطنه بدون آنکه حرکتی بکند از همان جا مشغول سلام و تعارف شد:
«عم اقلی چطوره؟ پس کجاس؟»

هوشنگ زیر بازوی مادرش را گرفت و گفت، «راه بیفتین مامان – احوال پرسى رو اونجام میشه کرد.» و او را به جلو راند.

شیدا در حال روبوسی با تازه واردین پرسید، «کجا موندین شماها؟ من یه ساعته اومدم. دق کردم از تنهایی!»

شکر که هوشنگ قبل از دیگران رسید. اهل شوخی و بگو و بخند است. هیزی اش هم بی خطر است – هیچوقت از لاس خشکه فراتر نمی رود. لنگه کفشش به نیم دوجین سهیل مهمل باف و یک دوجین سیروس عنق می ارزد.

هوشنگ گفت، «من فکر کردم تو با شهربانو میای، وگرنه میومدم عقب. کی آوردت؟ آقای بنکدار؟»
«پس کی؟ منو همه جا بابا میبره. تو راه مدرسه پسرا اسممو گذاشته بودن شیر برنج بابایی!» و زد زیر خنده.

شمس السلطنه پرسید، «وا! چرا دیگه شیر برنج جانم؟»
«به خاطر رنگ و روی وارفته ام خانم رفیعی.»
شمس السلطنه به جای خنده غیه کوتاهی کشید.
هوشنگ خنده کنان دست ها را به هم مالید، و با دیدن دو دختر
زیبایی که سر میز پهلویی نشسته بودند، گفت، «شاه نشین سالنم
انتخاب کردیا شیر برنج بابایی خودمونیم! آمدی و لژ گرفتی –
ها؟!»

شیدا جواب داد، «شانس آوردم، تا رسیدم این میز خالی شد، منم
پریدم سرش. مگه بعد از ظهر جمعه اینجا میز گیر میاد!»
شمس السلطنه عرقی خیالی را از روی پیشانی پاک کرد و گفت،
«جمعه مگه اینجا چه خبره جانم؟»

«تی دانسینگه [Tea Dancing].»

«چی چیه؟»

هوشنگ توضیح داد: «ته دانسان [Thé dansant]» و به شهربانو
گفت، «انگلیسیش برا مامان اینا جا نمیفته.»
«نه جانم، من گوشم سنگین شده.»

هوشنگ صدا را بالا برد: «خلاصه یعنی جوونا میان میرقصن
مامان.»

شمس السلطنه گفت، «بسیار خب آقا جان، داد نزن – کر که
نیستیم! حالا بعد از ظهر؟ چرا شب نمیان؟»
شیدا با هر هر خنده آهسته به هوشنگ گفت، «خانم رفیعی ام
مثل بابای منه – خیال میکنه در روز بعضی کارا عملی نیست!»
و رو به شمس السلطنه اضافه کرد: «تی دانسینگ اسمش روشه
دیگه خانم شمس سلطنه، مال روزه – چای و رقص!» و فنجان
به دست ادای رقصیدن در آورد.

«وا! از دست تو شیدا. یعنی با فنجون میرقصن جانم؟ خشک و خالی، بی مزقون؟»

خنده شیدا بلندتر شد: «نخیر، ارکستر الان پیداش میشه.»
هوشنگ گارسونی را که در حال عبور بود صدا زد و از مادرش سؤال کرد، «چی میخورین مامان؟» و با مسخره بازی و خواندن اعلان آب معدنی که بر صورت غذا بود، پیشنهاد داد: «آب علی؟ برای شما مفید است!»

مادرش، بعد از خنده ای تیز، گفت، «نمیدونم والله.»
«نمیدونم نمیشه، یه چیزی بگین. کاووس تو چی میخوای؟ شیدا تو چیز دیگه میخوری؟»

شیدا گفت، «یه فنجون دیگه شیرکاکائو.»
هوشنگ گفت، «مواظب باش جای شین و کافشو عوض نکنی که بد میشه!»

جیغ شمس السلطنه و هره شیدا در آمد.
کاووس گفت، «منم شیر کاکائو بابا.»

هوشنگ از پسرش پرسید، «تو ام شاشائو؟! نه جونم، اون مناسب خانماس! تو یه پیسی یا یه اسو. مامان شما؟»

شمس السلطنه لب قیطانی اش را به علامت بی میلی جمع کرد و گفت، «خب بگو یه چایی کم رنگ برای من بیاره.»

هوشنگ رو به شیدا گفت، «مامان فکر میکنه چایی کم رنگش ارزون تره!»

گارسون لبخند زد و شمس السلطنه قهقهه ای دیگر توأم با جیغ تحویل داد که صدای خنده شیدا و کاووس را پوشاند و گفت، «ا

– الهی بگم خدا چکارت کنه هوشنگ!»

هوشنگ دستورات را به گارسون داد، «یه شیر کاکائو، یه پیسی، یه چای کم رنگ، یه درای مارتینی.»

کاووس با لب و لنج آویزان گفت، «منم شیر کاکائو.» ولی گارسون به سر میز دیگری رفته بود و هوشنگ هم اعتراض پسرش را نشنید. شمس السلطنه به نوه اش گفت، «حالا پیسی رو بخور، تا بعد جانم.»

دینگ دانگی آهنگین از بلندگو در سالن طنین انداخت و صدای لطیف زنی اعلام کرد:

«از مسافرین محترم پرواز هواپیمایی اس. آ. اس. تقاضا می شود ...»

کاووس در گوش مادر بزرگش گفت، «ماما شمسی من میخوام برم طیاره ها رو تماشا کنم.»

شمس السلطنه کیفش را به علامت آماده باش در بغل گرفت و گفت، «بذا ببینم چی میگه جانم، به نظرم عموت رسید.» هوشنگ گفت، «نه مامان، هنوز خیلی مونده. پرویز با پان آمریکن میاد.»

شمس السلطنه مدتی میزهای دیگر را بررسی کرد و وسعت رستوران و ارتفاع سقف را با نگاه اندازه گرفت و از پسرش سؤال کرد: «وقتی شهربانو رو راه مینداختیم یادته؟ اون اولی بود بین بچه ها که رفت فرنگ.»

هوشنگ مادرش را تصحیح کرد: «اولی شهری بود.» «درسته، اما شهری رو چنان عجله عجله امیر روونه کرد که کی ما خبر شدیم!» و با آه حسرتی اضافه کرد: «مئه اینکه همین دیروز بود بانو می رفت والله. تو ام بودی شیدا جان؟» «نخیر، بابا اون سال مأموریت بود.»

شمس السلطنه با دست کل محوطه را نشان داد و گفت، «این فرودگاه یه جای پرتی بود، بیرون شهر. عمارت و دستگاه هم که

ابدا و اصلاً. یه حیاط کوچولوی دهاتی وارم داشت با چار تا گلدون شمعدونی و دو تا بته گل جعفری و تاج خروس – والسلام!»

کاووس دوباره سؤالش را در گوش مادر بزرگ تکرار کرد: «میشه من برم طیاره نگا کنم؟»

«چی میگی تو جانم؟ من که گوشم دُرُس نمیشنوه.»
هوشنگ به شیدا گفت، «نخیر، مامان بالأخره تکلیف ما رو با گوشش روشن نمیکنه!» و رو به مادر کرد: «کری ام حدّی داره مامان.»

«چه حدّی جانم؟ کری که اندازه سرش نمیشه.»
شیدا، که متوجه پا به پا شدن های پسر هوشنگ بود، گفت، «برو کاووس جون، برو بیرون بازی کن و طیاره نگا کن.» و خطاب به بقیه گفت، «حوصله اش سر رفت بچه.»

ده دوازده سالش باید باشد این کاووس. چه سن و سال و دوره بدی است. آدم نمی داند با او چه باید بکند. نه میان بزرگ ها جا دارد نه بین بچه ها. همین بهتر که فعلاً دنبال همبازی و همسن اش برود: بیرون خوش تر است بزرگترها هم بدون او راحت ترند. اگر شهربانو بود حالا تر و خشکش می کرد. می گوید: از پدر و مادر هیچکدام مهری ندیده است و باید هوایش را داشت. ولی همه که حوصله بانو را ندارند. اصلاً چرا مردم بچه درست می کنند؟ – فقط اسباب درد سر! بچه داری و شوهر داری همه اش گرفتاری است. او که صد سال! نه شوهر، نه بچه!

کاووس بی آنکه منتظر گرفتن تأیید از پدر یا مادر بزرگ بماند به دو از رستوران بیرون رفت.

شمس السلطنه پرسید، «عم اقلی چرا نموند ببینیمش بابا؟ غش کنم برایش، حب نباته والله. وقتی میفته به سر به سر گذاشتن با شکوه اعظم میکشه آدمو از خنده. حالا کجا گذاشت رفت؟ آه!»

«قرار داشت. با مامان میخواس بره پیش خاله ها.»

«خاله ها که خوبن انشالله؟ هر دو هزار ماشالله حالشون اون شب خونه شما خوب بود. چقد به ما خوش گذشت اون شب والله. شوهر شهربانو ام بی مزه نیست. چقد ما رو با اداهش خندوند جانم. چکار کرد - ماشالله! هزار ماشالله! اون ادای ازگیل خوردنش - غش کنم برایش.»

هوشنگ پرسید، «راستی بانو کو؟ نگفتی. کجاس امروز؟» شیدا گفت، «فرودگاه نمیتونست بیاد. یه کاری برایش پیش اومد - مئه اینکه یکی میومد دیدنش، نمیدونم کی، خلاصه نمی شد قرارو بندازه روز دیگه. اما گفت طرف غروب مستقیم میاد منزل خانم شمس سلطنه که پرویزو ببینه.»

شمس السلطنه گفت، «فقط خدا میدونه این بانو چه گریه ها کرد برای اینکه من این پسرو بفرستم امریکا - پرویزو میگم. خود این پسر پيله کرده بود که بره، خب منم اون موقع میسرم نبود جانم. رفیع نظام تازه فوت شده بود، گرفتار بودم. ولی این بچه مگه ول کرد؟ نکرد که. امیرو واسطه کرد؛ گوله گوله اشک ریخت؛ زمین و زمانو به هم دوخت تا بالآخره ما پرویزو روانه کردیم - خیلی مهربونه این دختر ماشالله - فامیل دوست، فداکار!»

هوشنگ ادای مادرش را در آورد: «فداکار! فداکار!»

ولی شمس السلطنه، بی اعتنا به مزه ریزی پسر و خنده شیدا، آهی از سر رضایت کشید و اضافه کرد: «خب، صد هزار مرتبه شکر که اوضاع جور شد و پرویز رفت و گلیمشم از آب کشید.» و از پسر بزرگش پرسید، «چرا این طیاره اینقدر معطلی داره جانم؟ میخوای برو یه سوالی بکن.»

هوشنگ، که همچنان گوشه و کنار سالن را می کاوید، به در ورودی خیره شد و گفت، «سوال نداره دیگه – همه اومدن.»

شمس السلطنه باز کیفش را در دست ها فشرد و نیم خیز شد و گفت، «وا؟ خب شکر خدا، پس کو؟»

«هوایما که نه مامان – سهیلا و شوهرش اومدن. ا – مته اینکه شکوه اعظم همراهشونه.»

شمس السلطنه به طرف در سالن برگشت و گفت، «شکوه؟ نه جانم، شکوه اصفهانه.»

شیدا گفت، «فعلاً که در فرودگاه مهرآباد تشریف دارن.»

حالا اوّل نک و نال سهیلا و شوخی های نثر آقای تهرانی است. فقط شکوه خانم کم بود تا با فضولی و نیش زبان حال همه را بگیرد! با این همه کلفت گویی تازه هر حرفی هم به تریج قبایش بر می خورد. عقده دارد این زن، دخترش هم همینطور. شکر که مجبور به دیدن دایم این دسته از خویشان نیست – وگرنه دق می کرد! امروز هم به خاطر شهربانو به فرودگاه آمد، به امید رد و بدل کردن جیک و بیک های معمول. اگر زودتر از گرفتاری باتو خبر می شد او هم می گذاشت و برای دیدار پرویز شب به مهمانی خاتم رفیعی می رفت. خدا کند شکوه اعظم از

اینجا دیگر به منزل شمس السلطنه نیاید. قرار
است فقط جوان های خانواده امشب جمع باشند.
حضور سهیلا خودش برای هفت پشت همه کافی
است!

شمس السلطنه از دور و با چشم های تنگ شده شکوه اعظم را
ورانداز کرد و گفت، «وا! خدا مرگم بده، خودش! حرفشو زدم،
انگار موشو آتیش زدن!»

روی سکوی انتهای سالن اعضاء ارکستر دانه دانه جمع شده
بودند و صدای کوک کردن آلات موسیقی شان به نجوا و خنده
مشتریان و آمد و رفت گارسون ها آمیخته بود. از دختران و
پسران جوان چند نفری بی تابانه چشم به نوازندگان داشتند و در
انتظار شروع رقص دقیقه شماری می کردند.

شیدا گفت، «موزیک که راه افتاد باید با من برقصی هوشنگ.»
«چشم. به شرطی که تانگو یا والس ملایمی باشه. من از پاسا
دوبل اینورتر نیومدم!»

شیدا گفت، «از سبیل دوگلاسیست معلومه! اما خودمونیم، برای
کسی که همه فکر و زکرش دختر بلند کرده خیلی کارت
خرابه!»

هوشنگ با لبخندی پر معنی گفت، «راک و توئیست که به درد
نمیخوره. هر کسی واسه خودش قر میده. رقص فایده اش اینه که
آدم طرفو به جیگرش بچسبونه، دس به سر و دوشش بکشه، تو
گوشش زمزمه کنه، وگرنه...»

آهنگ «چاچا» که در هوا برخاست بی درنگ تق تق کفش و
خش خش پا هم در فضا پیچید و صندلی های اطراف پیست –
چون کشتزاری ملخزده – از سرنشین خالی ماند و محوطه میان

سالن از رنگ دامن و شلوار جوانان - چون شستی نقاشان - گل گل شد.

شیدا گفت، «یه وقت از این دلبریا از من نکنیا هوشنگ، از چشمم میفتی!» و نگاهی به طرف سهیلا کرد که هنوز نزدیک در به اطراف گردن می کشید تا جایی پیدا کند.

خلقش از همیشه گه مرغی تر به نظر می رسد. باز چه شده است؟ هنوز نمی داند که بانو نمی آید - وقتی ببیند که نیست لابد اخمش باز می شود. اما خدا به داد نظام برسد اگر توجهی به یکی از این دخترها بکند امروز. وای از این سهیلا - چنان دائم چهار چشمی مواظب شوهرش است که انگار این تحفه را همه می خواهند از دستش بقایند.

هوشنگ، که تور و تافته لباس ها مانند پرده ای میان او و در ورودی حائل بود، به عبث گردن کشید و پرسید، «پس اینا کجا موندن؟ چرا نمیان؟ مگه مارو ندیدن؟» شمس السلطنه گفت، «لابد ندیدن دیگه جانم. شکوه چرا عباسو گذاشته و او مده؟ سهیلا مدقلی رم آورده؟»

شیدا بی اختیار گفت، «وای نه - شکر!» و زد زیر خنده. همین ماته بود که سهیلا آن پسر عرعروی لوسش را هم همراه بیاورد! کسی نیست از این سهیلا بپرسد تو دیگر مادر شدنت چه معنی داشت! تو که جز خودت به هیچکس در دنیا دلبستگی نداری چرا این پسر را پس انداختی!

هوشنگ از جا بلند شد و از میان رقاصان به طرف خویشان رفت و صحبت کنان همه را از لا به لای گارسون هایی که سینی های مملو از بطری و لیوان و کیک و ساندویچ را بر دست های افراشته حمل می کردند، گذراند و به سمت میز شیدا راهنمایی کرد.

شیدا ندا داد: «بچه ها صندلی کم داریم.»
نظام و هوشنگ هر کدام یک صندلی از کنار میزهایی که حالا خواستاری نداشت، برداشتند و همه گرد میز نشستند.
شکوه اعظم در حال در آوردن پالتو و جمع و جور کردن دامن پرسید، «نرسیده مسافر هنوز؟» و پیش از آنکه جوابی بگیرد دورا دور سالن را از نظر گذراند و گفت، «چه خبره امروز اینجا! عروسی مروسیه یا ختنه سوران قاضیه؟!»
شمس السلطنه جواب داد، «هنوز مونده به نشستن طیاره. جمعه ها اینجا همیشه همینطوره جانم – نمیدونستی؟ ته دانسانه.»
و هر دو ابرو را بالا داد.

شکوه اعظم گفت، «ام م م ب!»
شمس السلطنه فنجان چایش را دست گرفت و سؤال کرد: «تو کی از اصفهان اومدی؟»
شکوه اعظم که برای کشف معنای «ته دانسان» یک چشم خشمالود به او و یک چشم نگران به محوطه رقص داشت، با بی حواسی گفت، «دیشب.»
«عباسم اومده؟»

«نه قربون دیوان بیگی هزار کار اونجا داره. برای چی بیاد؟ منم اومدم اثاث ببرم. مگه آقا گذاشت من اسباب ببندم! از بس همیشه هوله ماشالله. هر چی گفتم تو برو من کارا رو می کنم و بعد میام مگه گوش داد! پاشو کرد تو یه کفش که باید با هم بریم.»

شمس السلطنه ابروها را بیشتر بالا برد گفت، «خب دیگه، لابد طاقت یه روز دوری از تو رم نداره این برادر من.»
شیدا گفت، «ای داد! پس آقای دیوان بیگی به بابای من رفته! بابا که دائم چسبیده به دم مامان!»

شکوه اعظم لب ها را غنچه کرد و بعد از نازک کردن پشت چشم برای خواهر شوهر، گفت، «حالا از این ور باید دوری رو تحمل کنه قربون. پس فردا عیده همه میان دیدن آقای رئیس ثبت، چار تا ظرف نقره با خودمون نبردیم من توش شیرینی و آجیل بریزم – همیشه که.»

شمس السلطنه پرسید، «چقد میمونی؟»
سهیلا جواب داد، «مامان داره دوشنبه برمیگرده.» و رو به شوهرش گفت، «تو که شیدا رو می شناسی نظام؟ دختر خاله شهربانو.»

نظام گفت، «بعله، بعله. خدمتشون رسیدم.»

شیدا با خنده گفت، «اوو – چندین و چند دفه!»

مگر این نظام خنگ است که سهیلا هر بار او را معرفی می کند؟ فقط می خواهد او را به حرف بکشد که به چپ و راست نگاه نکند! این طفلک اهل چشم چرانی هم به نظر نمی آید! چه مرضی دارد این سهیلا؟

هوشنگ گفت، «چرا شماها منزل شیدا اینا نیومدین چند هفته پیش؟»

نظام نگاهی به زنش کرد و گفت، «آخه سهیلا حالش خوب نبود، باز از اون سر دردای بد آمده بود سراغش. وگر نه حتماً میومدیم.»

شیدا پرسید، «میگرن داری تو مگه سهیلا؟»
تنها ناخوشی این دختر حسادت است، وگر نه
هیچ درد دیگری ندارد. میگرن کدام است؟ چشم
دید شهربانو را ندارد. به مادرش رفته است.
ولی بانو انگار هیچ نمی بیند. همیشه برای ادا
اطوارهای او بهانه ای می تراشد. می گوید:
تعمد که ندارد - به خودش مطمئن نیست، بد بار
آمده است - باید با او مدارا کرد.

سهیلا گفت، «آره - وقتی میگیره پدرم در میاد. یه دردی میپیچه
تو سرم همینطور موج میزنه از پام در میره. علاجشم فقط
استراحت و عصبانی نشدن.» و نگاهی خیره به شوهرش کرد.
شکوه اعظم سری به نفی برای دخترش تکان داد و با چشم به
جمع دور میز اشاره کرد و به صدای بلند توضیح داد: «بیخود
رفت حموم بیرون قربون، خودشو سرما داد.»
سهیلا، برای آنکه مباد این کار او به نظر املانه برسد، با عجله
گفت، «من راستش از حموم بیرون خیلی بدم میاد.» و رو به
شیدا اضافه کرد: «بیخشینا!»

شیدا با تعجب به او نگاه کرد و از همه پرسید، «چرا من ببخشم؟
مگه من بابام تون تابه؟!» و همراه هوشنگ و مادر هوشنگ
خنده را رها کرد.

شمس السلطنه دنبال حرف را گرفت: «حالا به هر دلیلی که
نیامدین جانم، حیف شد. از دست دادین. راستی راستی خوش
گذشت. یه آوازه خون خبر کرده بود ماه منیر محشر والله. اسمش
چیہ جانم؟»

شیدا گفت، «ملیح خرسه!»

«وای غش کنم برات، نه – اون یکی رو میگم.»
هوشنگ گفت، «مقصود مامان غزاله.»
نظام الدین پرسید، «ا – غزال؟ این روزا حسابی اسم در کرده.»
شکوه اعظم پرسید، «حالا مهمونا کیا بودن؟»
خواهر شوهر جوابش را داد، «همه فامیل – حتی ماه منظر خانم
طفلک. هزار سال بود ندیده بودمش. اونم اون شب بود.»
شکوه اعظم گوشه لب را بالا داد و پرسید، «ماه منظر خانم؟ وا!
مگه زنده است؟»
شیدا با خنده گفت، «تازه زده تو گوش نیم قرن بابا! باید هم سن
و سال شما و خاله مهربانو باشه شکوه خانم.»
شکوه اعظم به عنوان اعتراض از ته حلقش صدایی مثل «ام م م
ب» در آورد و گفت، «چه دخلی داره؟ اونو از اول بچگی چیز
خورش کردن، خلو چله. برای همینم ترشید تو خونه قربون. پیره
دختر موند که موند.»
نظام با خنده بلندی گفت، «نخیر، حرفا میزنین. ماه منظر خانم
پیر نیست، آنتیکه!»
صدای خنده شکوه اعظم هم بلند شد.
هوشنگ از نظام پرسید، «تو از کجا می شناسیش؟ اصلاً
دیدیش؟»
نظام از مادر زن پرسید، «مگه همونی نیست که ختم سکینه خانم
قزوین دیدیمش؟»
شکوه اعظم جواب داد، «چرا، خودش.» و رو به جمع اضافه
کرد: «الله ربی! چه حواسی داره این نظام.»
شیدا گفت، «نخیر، آقای تهرانی هم چی حواس درستی ام ندارن
– هر دفعه یادشون میره ما قبلاً همدیگه رو دیدیم. حیوونی سهیلا
باید هر بار منو معرفی کنه!» و قبل از اینکه یکی از آن سه

بتواند اعتراض کند ادامه داد: «اما راجع به خاله قزی ماه منظر خیلی تعجب می‌کنم اومده بوده ختم. خاله قزی اصلاً جایی نمیره. هفته پیشم برای پاگشای شهربانو نیومده بود تهرون، به خاطر چشمش آمده بود که آب مرواری آورده. خاله ماه طلعت برایش از دکتر وقت گرفته بود. ختم متم در زندگیش قدم نداشته.» نظام گفت، «تو ختم ندیدیمش، تو خیابون دیدیمش. دو تا سیاه زیر بازو اشو گرفته بودن سوار ماشینش میکردن.»

شیدا به علامت قانع شدن سری جنباند و توضیح داد: «سرور و نور صبا بودن.» و رو به شکوه اعظم اضافه کرد: «حالا شما میگن شکوه خانم ولی همین خاله قزی خواستگار زیاد داشته. میگن جوونیاش خیلی خوشگل بوده.»

شکوه اعظم باز با ام‌م‌م‌ب شروع کرد و ادامه داد: «اگه خواستار داشت شوهر می‌کرد قربون. این حرفا مفتیه.» شیدا دنباله را گرفت، «نه جان شما، خیال نمی‌کنم. همه میدونن — حتی بعد از فوت سردار مخمم میگن یه سازده خیلی پولدار عرب میخواست بگیردش.»

شکوه با نگاهی ناباور به شیدا گفت، «سازده عرب؟ ام‌م‌م‌ب! مگه عربام سازده دارن قربون؟ چه حرفا!»

هوشنگ گفت، «خب بعله، فوزیه شاهزاده مصری بود، عراق سلطنتیه، عربستانم همینطور، تازه شیخ نشینام پرنس دارن.» شمس السلطنه، با نگاهی پر عتاب به سمت زن برادر، گفت، «خب بعله جانم. سازده که شاخ و دم نداره.»

نظام با خنده گفت، «اتفاقاً میگن که سازده ها دم دارن خانم!» شیدا گفت، «اونایی میگن که سازده ندیده ان. شما در خانواده ما امتحان بفرمایید، دم دار کسی نیست جان شما.» «وای غش کنم برات!»

نظام هم خندید و پرسید، «حالا چرا این عرب پول دار ماه منظر خانمو می خواست؟ مگه زن قحط بود!»
شکوه اعظم گوشه لب را بالا داد و پشت چشم را نازک کرد و گفت: «از سنی مذهب، قربون، هر چی بگی بر میاد! حتی نمازش قبول نیس.»

شمس السلطنه با قهقهه پرسید، «نمازش؟ حالا کی نگران قبولی نمازشه؟ مگه تو نماز میخونی؟»

«ام م م ب – معلومه قربون. مگه تو نمیخونی شمسی؟»

«نه جانم – مگه کاره یه روز و دو روزه؟ نیس که!»

خنده پر سر و صدای شیدا و هوشنگ بلند شد.

سهیلا پرسید، «حالا چرا ماه منظر خانم زنش نشد؟ از هیچ چی که بهتر بود.»

شیدا در میان قدقدهای خنده گفت، «برای بعضیا، سهیلا جون، شوهر از هیچیم بدتره!»

شکوه نگاه خیره اش را از خواهر شوهر برداشت و به شیدا دوخت و گفت، «نه قربون، لابد وقتی عربی فهمید سردار مفخمی دیگه در کار نیست، ماه منظر رو بوریا نشسته عشقش خشکید!»

شمس السلطنه آهی کشید و سر صندلی جا به جا شد و به کنایه گفت، «ما عروسای خاکستر نشینم دیدیم که بعد چهل سال هنوز سر خونه و زندگیشونن. اما تو چه خوب به این مسائل واردی شکوه اعظم والله – لابد از تجربه های مرحوم سکینه خانم یاد گرفتی!»

شکوه اعظم غیظش را قورت داد و با نگاهی به سمت داماد گفت، «مادر بیچاره من خودش چی از زندگی و شوهر فهمید؟ هیچی!»

هوشنگ با کرکر خنده گفت، «سکینه خانم بعد چهار تا شوهر بازم چیزی از شوهر نفهمید؟! بنازم اشتها رو!»
شیدا در حال غش و ریسه از شکوه اعظم پرسید، «چارتا شوهر کرده بود مادر شما؟ خب راست میگه هوشنگ، حتماً فهمشون یه اشکالی داشته!»

چیزی که عوض دارد گله ندارد. نیش زبان اگر خوب است تو هم مزه کن – نوش جان!

ارکستر حالا رنگ سامبا می زد و پیست از بالا و پایین شدن جمعیت در کش و تاب بود.

کاووس برای نوشیدن پیسی اش، که همچنان سر میز بود، دوان دوان آمد و با هیجان به پدرش گفت، «همین طور طیاره میشینه و پا میشه بابا.»

در این میان بلند گو رسیدن هواپیمای ایر فرانس و پرواز اس. آ. اس. و ورود با تأخیر کا. ال. ام. را به اطلاع مسافریین و مشایعین و مستقبلین محترم رسانده بود و در حال تکرار آخرین اعلام به زبان انگلیسی بود.

هوشنگ با لودگی به پسرش گفت، «طیاره در فرودگاه؟! عجب! هیچ فکر نمی کردم!» بعد که خنده پسر را در آورد پالتوی او را دگمه کرد و پرسید، «دستکشت کو؟ دستت کن بیرون سرده. از روی نرده بالکن خم نشی ها!»

شمس السلطنه نوه را، که بطری به دست باز عازم بیرون رفتن بود، صدا زد: «کاووس جان نریزی رو خودت، یه نی بگیر از گارسون جانم.»

نظام الدین گفت، «اگه کسی گارسونو گیر آورد بگه یه ویسکی ام به لب تشنه ما برسونه! مریدم تو این صحرای کربلا!»

هوشنگ، و شیدا هر دو در پی پیدا کردن گارسون سرک کشیدند و شیدا با دست یکی از آنها را طلب کرد.

شکوه اعظم، برای نشان دادن حد و حدود شیدا، گفت، «شما چرا قربون؟ هر چی باشه شما مهمون مایین.»

شیدا با لحنی شیطننت بار پرسید، «چون مهمون شمام هر کاری دلم بخواد میتونم بکنم شکوه خانم، یا هر کاری شما میگین باید بکنم؟!»

شمس السلطنه جیغی به جای خنده کشید: «غش کنم برات.» سهیلا به شوهرش گفت، «یه دقیقه صبر کن الان میاد گارسن، بیخود هی سر نگردون.»

نظام پشت به پیست کرد و پرسید، «حالا یکی بگه ببینم این شوهر شهربانو چه جور آدمیه؟»

شکوه اعظم قبل از همه نظرش را داد: «زیادی زبون باز به نظر میاد.»

شمس السلطنه گفت، «زبون باز کجا بود؟ حرف چندانی نمیزنه، اما تا دلتون بخواد ادا اطفار داره. کشت ما رو از خنده اون شب.»

«ام م م ب! اگه زبون باز نبود چرا شهربانو رو بهش میدادن قربون؟ یه بیست سالی که بزرگتر از عروسه، پول و پله ای هم که نداره، شغل و پستی هم خبری نیست.»

شمس السلطنه نگاهی به داماد شکوه اعظم کرد: «خب عوضش متشخصه جانم. زیر بته که عمل نیومده، پسر علینقی بقال که نیست، هفت پشتشو همه میشناسن. خیلی جوانم به درد زندگی نمیخوره — این دوره همه شون سر به هوا و هروئینی جانم.»

شیدا گفت، «به هر حال بانو دنبال پول و بابا ننه نبود. از این بابتا که خودش کم نداره. یه شوهری به دردش میخوره فهمیده،

فرنگ درس خونده تا زبون همو بفهمن — با هم حرف داشته باشن.»

خدا کند این اباذری همانی باشد که باتو می خواهد. عاشق که نشده است — خودش گفت. فرصت نبوده است که بیش از این پرس و جو کند. باید تنها ببیندش. لااقل داستان عشق و عاشقی خودش را تعریف کند، از شهربانو که چیزی پنهان ندارد. از سیاوش اصلاً خوشش نخواهد آمد باتو — تیپ او نیست. ولی دل به حرف های او خواهد داد.

نظام با خنده گفت، «اینطور که از حرفای خانم شمس سلطنه پیداس این آقای اباذری زبون نداره، فقط پانتومیم میکنه! معلوم نیس چرا زن انتلکتونل گرفته! ولی راستش خدا به داد داماد برسه! وای به حال مردی که زنش ریاضی دون باشه! آخ آخ!»

هوشنگ لبخند زد و غش غش زن و مادر زن بلند شد. شیدا به لحن شوخی به نظام گفت، «شما که، شکر، زنی گرفتین که جا برای اینجور شکایتا نمیداره. تو دخترای فامیل اگه یکی از من بیسوادتر باشه سهیلاس!» و از جا بلند شد و رو به هوشنگ اضافه کرد: «پاشو دیگه، اینم تانگو.»

جفت های جوان سر بر شانه یکدیگر گذاشته بودند و با نوای موسیقی بدن ها را موج می دادند.

هوشنگ، که با لذت چشم به پیست رقص دوخته بود، با حالتی مستانه گفت، «نگاشون کن تو رو خدا — امسال همه دخترا شده ان عین جینا لولو!»

نظام سرش را به طرف پیست گرداند. سهیلا گفت، «اون پالتوی مامانو بکش رو شونه اش نظام، سرما میخوره.»
شیدا به هوشنگ گفت، «دِ یا الله!»
ولی قبل از اینکه هوشنگ از جا بلند شود دینگ دانگ بلندگو به راه افتاد:
«هواپیمای جت ۷۰۷ پرواز ۱۲۹ پان امریکن از مقصد واشنگتن لندن رم هم اکنون به زمین نشست. از مستقبلین محترم تقاضا می شود...»
شمس السلطنه گفت، «ایوای مته اینکه آمد پسر م.» و کیفش را به هر دو دست چسبید و به هوشنگ گفت، «راه بیفت جانم، راه بیفت. حالا میرسه میبینه هیچ کی نیست.»
هوشنگ ایستاد و زیتونی را که در گیلان ماریتتی اش بود به نیش کشید و گفت، «بعله، اونوقت پشت در میمونه مجبور میشه باز بپره رو رکاب طیاره و برگرده امریکا!»

فصل دهم

آقای موسوی، به وقت رفتن هم چون هنگام ورود، خم شد و دست شهربانو را بوسید.

پیداست که این نوع کارها را بلد نیست. هم
ماچش صدا دارد و هم نم لبش بر دست می ماند.
به هیکل درشت و شکم پر آمده اش خمیدن نرم
و موزون نمی برازد - برای این کار تربیت
ندیده است. حتی سربازی دولا و راست
نمی شود - در همه حرکاتش تنبلی چاقی درج

است. اما هر کس او را فرستاده سفارش کرده
است که مبادی آداب باشد.

شهربانو سری به نشانه خداحافظی تکان داد و در آستانه اطاق
پذیرایی موسوی را به دست نبوی سپرد که تا در خانه بدرقه اش
کند و خود به طبقه بالا رفت.

چه نیازی به این خیمه شب بازی بود؟ کافی بود
نامه ای رسمی بنویسند یا خبر را تلفنی بدهند و
قال قضیه را بکنند. بهانه برای نپذیرفتن که
فراوان است: مثلاً متقاضی زیاد و جای کم؛ یا
نیاز نداشتن به ریاضیدان و احتیاج به منشی؛ یا
... هزار بهانه دیگر.

شهربانو کاغذ و پاکت و نامه هایی که در این مدت بی جواب
مانده بود همه را روی میز تحریر ابراهیم گذاشت و به نیت نامه
نگاری بر صندلی نشست. اما ذهنش هنوز مشغول آمد و رفت
موسوی بود.

وقتی به فعالیت های الی در ایران اشاره کرد،
حق بود شهربانو بپرسد: چه بوده است این
فعالیت ها؟ فروش بلیط همت عالی در شب
نشینی وقتی که حزب قانونی بوده است! وقتی
که شاه مملکت و نخست وزیر وقت هم در این
شب نشینی ها حضور داشته اند! وقتی که پول
خیریه را وزرای خارجه و کشور، با سلام و
صلوات، به عنوان کمک به آسیب دیدگان جنگ
و سربازان شوروی به سفیر آن کشور تقدیم

کرده اند! کجای این کار جرم است؟ اگر او این جزییات را در نشریات کهنه و انبار شده در خانه بعدها خوانده است، سازمان امنیت کشور حتماً از کل ماجرا با خبر است.

شهربانو نامه ها را بدون ترتیب دسته کرد و روی هم گذاشت. تصمیم داشت قبل از همه جواب پرفسور گریفین را بنویسد تا هم از بابت کاغذش تشکر کند، هم عذر غیبت بی خبرش را بخواهد و هم برای گذراندن دکترا از او راه چاره بجوید. قلم را بر کاغذ گذاشت ولی هنوز ملاقات با نماینده ساواک مانع از تمرکز فکر بود.

ادامه فعالیت ها در خارج کشور: نزدیکی با حزب کمونیست فرانسه، تشکیل میتینگ، ایراد سخنرانی، جمع امضاء علیه مصالح ملی ... اینکه الی از حزب کمونیست مدتهاست فاصله گرفته است لابد در پرونده اش ثبت است و این آقا به روی خود نیاورد؛ اینکه شهربانو با افکار مادرش موافق نیست حتماً جایی ضبط نیست ولی به این آقا هم ارتباطی نداشت. اما حق بود از این موسوی می پرسید: تعریف مصالح ملی چیست؟ تشخیصش با کی است؟ چون الی هم به زعم خود در راه این مصالح قدم بر می دارد. فقط که شخص شاه مشخص نیست. هرگز یک نفر نمی تواند صلاح ملتی را تعیین کند. گروهی لازم است؛ مجلسی و هیئت وزرایی لازم است؛ بده بستان فکری لازم است. کو؟ از اینها یا

خبری نیست یا صوری و فرمایشی است. الی هم درست یا غلط افکاری دارد. در مملکت خودش کسی به عقیده بهایی نمی دهد، رفته است در جای دیگری میتینگ می دهد، سخنرانی می کند، امضاء گرد می آورد. می گوید با اعدام مخالف است. داشتن این عقاید جرم است؟ برای ابرازش باید در تبعید بماند؟ در آنجا هم تحت نظر باشد؟ و در اینجا دخترش به دلیل کارهای او مورد عتاب و خطاب واقع شود؟ از این آشفته بازار چه در خواهد آمد؟ اگر تمام کسانی که فکری دارند از نظر اینها عبدالصمد میرزا و اختر خانم خود فروخته باشند کار از بیخ و بن خراب است!

شهربانو برای دور کردن این افکار تکانی به خود داد و نامه استاد ریاضی اش را از میان کاغذها جدا کرد و یکبار دیگر خواند. خود نویس را به منظور جواب گفتن باز به دست گرفت اما حالا تمام حواسش به مادر و جوانی مادر کشیده شده بود.

الی در آن زمان چه انتخابی داشته است؟ زنی جوان و پر شور، هوشمند و جستجوگر، تازه از قید چادر و روبنده رها شده می خواهد چون نوزادی با چشمی بکر جهان را بنگرد. در پی و به امید جستن رویایی خوش، فقط می تواند از پشت دیوار بلند قدسی مآب مذهبی و حصار نفوذ ناپذیر باید و نباید قدر قدرتی رضا شاهی به دنیایی ناشناخته سرک بکشد - دنیایی که کم و بیش با او زاده شده است. از اینکه او را از

آشنایی با این جهان منع می کنند عاصی است؛
طبق طبیعت کنجکاوش در پی ماجراست.... در
این سمت دیوار آن دنیا را زشت و دد منش
تصویر می کنند؛ از آن طرف دیوار آن را زیبا و
انسانی جلوه می دهند. یکی از این دو ادعا
دروغ است - کدام؟ ... راه جستجو بسته است و
امکان پرس و جو نیست، پس از این دو تعبیری
را می پذیرد که می پسندد؛ تصویری را مطابق
با واقع می داند که با آرمانش هم آهنگ است....
دل آدمی به زیبایی باور دارد، می خواهد که
قشنگی راست باشد - مسلم است. سر پر شور
ماجرا می طلبد، میل دارد که یکی از معماران
جهان نوین باشد - طبیعی است.... و عبدالصمد
در این میان حی و حاضر است: خویش
همخون، جانشین برادر، با زبانی چرب و بیانی
شیرین، تنها کسی که آن دنیای ممنوعه را از
نزدیک به چشم دیده است، پیامش را با گوش
خویش شنیده است و از انقلاب شکوهمند و
بهشت سویت چه افسانه ها که نمی بافتد و چه
دروغ ها که نمی گوید!... به دنبالش سموم نفس
اختر خاتم، بلای جنگ جهانی، خواندن «رنگین
کمان»!... باز نه دری در آن دیوار گشوده
می شود، نه روزنی بر آن حصار به نگاهش
اجازه گذر می دهد.... چه مفری برایش
می ماند؟ چه انتخابی؟ ... چرا کسی جوابی
نمی دهد؟ مگر باد یامان بر این سامان وزیده

است؟ هیچ کس هیچ نمی بیند - حتی پدر - که
عبدالصمد و اختر خانم را گناهکار می شمارد
ولی خامی الی را هم هرگز نمی بخشاید! خود
مادر چقدر به تنگی آن دنیا و تُنکی این انتخاب
واقف است؟... دیگر از موسوی مأمور ساواک
چه جای توقع! ...

عبدالصمد را در بچگی دایی عبدی صدا می کرد - بیشتر با
عکسش آشنا بود تا با خودش - ولی یادش بود که در مهمانی ها
هم گیوه می پوشید.

الی برای این احوالات درویشانه دایی عبدی چه
غش و ضعفی داشت! به اختر خانم گویا علاقه
چندانی نداشت، مع هذا همیشه چون جوزا برای
خدمت به او کمر بسته بود. اختر خانم تلخ و
ترش - بر خلاف دایی که مهربان بود و قربان
و صدقه می رفت - همیشه فرمان می داد:
صاف و پوس کنده جونم، این نطقو باید تا فردا
شب برای من حاضر کنی! هفته دیگه بیا
«وکس» - دیر نیای ها! چار پنج نفرم، صاف و
پوس کنده، با خودت بیار خانم!... تکیه کلامش
صاف و پوست کنده بود.

از این زن خشک و بی مهر از کودکی روگردان بود؛ از دایی
عبدی به تدریج شد - با آشنایی به ماجرای پنجاه و سه نفر؛
مسئله آذربایجان و فرقه دمکرات؛ خود فروختگی سران حزب
توده؛ انشعابیون و نیروی سوم - با خواندن «خاطرات» آقا

بیگف؛ «انتخاب آزادی» کراوچنکو؛ «ظلمت ظهر» کستلر؛ «بازگشت از شوروی» ژید – با تعقیب دادگاه های استالینی؛ شورش برلین؛ ماجرای مجارستان ...
خاطرات دور و خفته ای که از اختر خانم و عبدالصمد میرزا داشت حالا باز نزدیک و بیدار بود – با همه جزییاتی که در حافظه اش انبار شده بود.

چطور است که وقتی خاطره ای غیر ارادی به یادش می آید کیفیتی سرنوشت گونه می یابد که بر اثر تکرار میان یاد و فراموشی در برزخ می ماند؟ گویی هر بار فرصتی نو به آن ارزانی می شود تا از گذشته بگریزد و در حال منزل کند.

شهربانو آگاه بود که یادآوری هر خاطره، حادثه را از تاریخ جدا می کند و بخشی از دنیای درون او را می سازد. می دانست که هر گاه فکرش از آن منصرف شود حادثه باز به زمان و تاریخ باز می گردد.

اصولاً رابطه ذهن با حوادث چیست؟
ذهن است که حادثه را انتخاب می کند یا حادثه خود بر ذهن تحمیل می شود؟
خط تقسیم میان تخیل و خاطره کجاست؟
آیا خاطرات همه ارزش نمادی دارد؟
کدام نماد؟

چرا از میان همه چیزهایی که در عمری شنیده است و دیده است و حس کرده است بعضی تصاویر هر بار، آشکار و پر احساس، مد نظر

می آید و نه بقیه؟ مثل رنگ های چیچیلایس، لب
گزیدن فخری خانم، نگاه آقا جان، بوی ترش و
شیرین گل شراب، گیوه پوشیدن دایی عبدی،
صاف و پوست کنده گفتن اختر خانم!... اگر به
مرور خاطرات بنشیند که به هیچ کار نخواهد
رسید!

شهربانو کاغذ را جلو کشید و جواب به استادش را شروع کرد:

پروفسور گریفین عزیز،
نامه مورخ ... نوامبر ... شما را با شادی تمام دریافت کردم و شرمندۀ ام که
با تأخیر پاسخ آن را می دهم. اجازه بدهید قبل از هر چیز فرا رسیدن سال
... میلادی را خدمتتان تبریک بگویم. ...
من شخصاً شب سال جدید را در منزل و به یاد دوستانی که در انگلستان
دارم گذراندم ولی تعجب خواهید کرد اگر بگویم که میز رستوران ها و
کاباره های تهران از چندین هفته مانده به آغاز سال از طرف پایتخت
نشینان رزرو شده بود به طوری که برای هموطنان مسیحی، که دیر جنبیده
بودند، جایی نبود! از آنجا که به توجه و علاقه شما به خیام و حافظ (به
ویژه به باده گساری این دو!) آگاهم، خواستم بدانید که ما به هر بهانه که
باشد عشقمان را به شراب ناب و شب زنده داری نمایش می دهیم تا ثابت
کنیم فرزندان خلف آن نامدارانیم! ...
صحبت از حافظ شد - اخیراً ترجمۀ جدیدی از دیوان او به بازار آمده است
... متأسفانه مترجم جانشین قابل عرضه ای برای گرتروید بل نیست. با این
حال اگر محض کنجکاوی مایلید آن را ببینید، بفرمایید ...
از اینکه خبر همکلاسان را به من و نشانی جدید مرا به آنها داده بودید
بسیار ممنون شدم. از کالین گریس و شاندرای مورتی و چند دوست دیگر
مستقلاً خبر گرفته ام ولی از بقیه هنوز کاغذی نرسیده است ...

ماه عسل شهربانو

با تشکر از ارسال فهرست کتاب های مورد نیاز و راهنمایی های بسیار سودمندی که کرده بودید تقاضا دارم با عنایت همیشگی به این پرسش ها نیز پاسخ مرحمت کنید ...

ارادتمند صدیق شما،
شهربانو دیوان بیگی

بعدالتحریر: مدارک لازم برای اسم نویسی در جوف است. اگر کمبودی هست لطفاً تذکر بدهید.

ش.د.

شهربانو لحظه ای قلم را کنار گذاشت و به بقیه نامه های بی جواب چشم دوخت.

جواب این همه مانده است. اما دست و دل به نوشتن نمی رود! آخر چه بنویسد؟ کاش می شد قضایا را به مسخره بازی بزند، یا می توانست شادی و بی خیالی قبل از سفر را در نوشته ها بگنجاند ... آنقدر عروسی اش ناگهانی و بی مقدمه بوده است که نمی داند به کالین چگونه خبر را بدهد. برای مورتی و کوثر چه بنویسد؟ یا برای اییان؟ ... شیرین و علی و فریدون حتماً تا به حال از طریق خویشان و دوستان خبر شده اند، مع هذا ...

نامه خواهرش شهرزاد را روی نامه ها گذاشت و به دنبال کاغذ علی و فریدون گشت. هیچکدام در میان کپه کاغذها نبود.

**طبق معمول خانم به نامه ها دستبرد زده است!
حقیقتاً دیگر نمی شود به روی خود نیارود!
ناگزیر باید موضوع را عنوان کند.**

شهربانو با عزمی جزم از جا برخاست تا به مطالبه نامه ها پایین
برود که صدای زنگ تلفن بلند شد. گوشی را برداشت. بشیر
بود.

«چطوری تو؟ بالآخره تصمیم گرفتی بغ و تغو کنار بذاری تلفن
کنی؟!»
بشیر گفت، «بغ و تغ به جای خودش. تلفن کردم راجع به کارت
باهت حرف بزنم.»

شهربانو گوشی تلفن را مختصری از خود دور گرفت تا صدای
خش خش اش آرام بگیرد.

**معصومه خانم باز گوشش را به تلفن چسبانده
است! خنده دار است حقیقتاً! چرا این بازی ها
را در می آورد؟ چه طرفی می بندد؟ آن از کاغذ،
این از تلفن! وای از وقتی که مهمانی داشته
باشد! صد بار به اطاق سرک می کشد! این
دخالت ها فقط از سر بیکاری است، یا از روی
کنجکاوی؟ یا خانم می خواهد بر همه کار او
نظارت داشته باشد؟ احتمالاً همه اینها. ولی کم
کم ملال داستان دارد بر جنبه مسخره اش
می چربد.**

بشیر از آن طرف خط پرسید، «چرا اینقدر پرازیت هست روی
این خط؟ دستگاه تلفنت خرابه؟»

شهربانو جواب داد، «نه، تلفن عیبی نداره.» بعد سینه را صاف کرد و گفت، «لطفاً گوشی رو بذارین زمین، من دارم صحبت می کنم.»

بشیر پرسید، «چی؟»

«با تو نیستم بشیر جان، یه لحظه اجازه بده. خانم لطفاً...» تلفن از پایین قطع شد.

بشیر سؤال کرد: «کسی داشت به حرفامون گوش می داد؟ به به به!»

شهربانو با خنده ای کوتاه و عصبی گفت، «نه – خانم اباذری عادت داره تلفنو جواب بده. گاهی بی توجه گوشی رو نگه میداره.»

بشیر با حیرت گفت، «بی توجه! ما الان مدتیهِ داریم حرف می زنیم، چطو...»

«خب حالا مهم نیست. الان خط بهتر شد؟»

اگر حوصله می داشت تصویر باتمکی از معصومه خانم در نقش کارگاه خصوصی – از نوع جینگوز رجایی – برای بشیر رسم می کرد، اما فعلاً که وقت این کار نیست – باشد در فرصت دیگر. به علاوه از گفتن این که نامه هایش در این خانه خوانده می شود، یا در گنجهِ و کیفش دست می رود، چه حاصل؟ مگر می شود معصومه خانم را تربیت کرد! هم سن و سال مادر بزرگش است این زن! هر اشاره ای در این زمینه – به هر کس، حتی به بشیر یا ابراهیم، به خصوص به ابراهیم – عروس مادر شوهر بازی در آوردن است! همانقدر خاله

زنکی است که خود این اعمال! نه، واقعاً کار
زشتی است! به هر روی وقتی به خانه خودشان
بروند این بازی مضحک هم تمام می شود.

بشیر جواب داد، «آره دیگه سر و صدا تموم شد. کار دانشگاه
چی شد؟ رفتی بالآخره؟»

شهربانو گفت، «آره - اول بهمن دبیرخانه دانشگاه قرار داشتیم،
ولی نتونستم کسی رو ببینم، حتی نشد برم توی دانشگاه. محشری
بود از شلوغی. دانشجوا تظاهرات میکردن - ظاهراً علیه لوايح
ششگانه - میگن چتر باز ریختن تو دانشگاه.»

بشیر گفت، «چششون از پارسال ترسیده. میترسن باز کار از
خرک در ره. به هر حال برای کار روی دانشگاه اصلاً حساب
نکن - خیلی شیر تو شیره اونجا. این روزا فقط مأمور انتظامی
و خبرچین سازمان امنیت اون دور ورا می بینی، از شاگرد و
استاد خبری نیست.»

شهربانو با اصرار پرسید، «آخه چتر باز برای چی؟ برای شعار:
اصلاحات آری، دیکتاتوری نه؟! خیلی زشته بابا - من اصلاً
معنای این کارا رو نمی فهمم.»

بشیر با کم حوصلگی گفت، «شعارای تند و تیز دیگه ام بوده. تو
فعلاً فکر کارای خودت باش. اصل چهار چی شد؟»

شهربانو جواب داد، «مثل اینکه اونجا نمیشه.»

بشیر پرسید، «ا؟ چرا نشه؟ تو که امتحانت عالی گذشت. کی
گفته نمیشه؟»

«یه نفر از طرف ساواک آمد اینجا...»

«چی؟!»

شهربانو خندید، «خب دیگه.»

«برای چی از ساواک؟ چی می خواست؟» از صدا پیدا بود که به نظر بشیر مطلب خوشمزه نیامده است.

شهربانو گفت، «سوابق شهری و فعالیتای الی رو برام قطار کرد.»

«خب که چی؟ این مسائل به تو چه ارتباطی داره؟ تو که خودت هیچ وقت تو این دارو دسته ها نبودی. می خواستی بهش بگی.»
«لازم نبود بگم – لابد خودش می دونست، ولی می خواست حالیم کنه که سوء سوابق خانواده کافیه که در اصل چهار به من کار ندن!»

بشیر پرسید، «راس میگی؟ هیچ فکر نمی کردم. یه بُر توده ای اونجا داره کار میکنه.»

شهربانو با بی حوصلگی گفت، «من که با مأمور سازمان امنیت نمی خواستم به استدلال یا جر و بحث بشینم. لابد دستوری داشته دستورشو اجرا کرده. به اون مربوط نیست چه کسانی اونجا کار میکنن یا چرا به من اونجا کار نمیدن که اون حرف زد منم گوش دادم – تقریباً هیچ چی نگفتم. فقط وقتی از سوابق شهری داد سخن داد بهش گفتم: کارت عضویت این دختر در چارده سالگیش دست مأمورین دولتی افتاده. این کار خطا یا جرم – بسیار خب – ولی در کدوم خراب شده ای جرم و خطای چارده سالگی همه عمر به حساب میاد؟»

«خب چی گفت؟»

«هیچ چی. چی می خواستی بگه؟ گفتم که – اومده بود یه سری حرف بزنه و بره، نیومده بود که من قانعش کنم!»
بشیر گفت، «آره البته کار دیگه ای که باهت نداشت؟ حالا مزاحمتی برات درس نکنه؟»

«نه فکر نمی کنم. به نظر نمیومد از شکنجه گرای ساواک باشه – چون دست منو ماچ کرد! هم موقع اومدن، هم وقت رفتن! نمیدونی چه ماچی! پر سر و صدا، یه خورده ام تفی!» و به صدای بلند خندید.

این توضیحات هم به نظر بشیر خنده دار نیامد و با لحنی جدی پرسید، «حالا هنوز مصممی کار پیدا کنی؟»
«چه سوالیه! معلومه. من درس نخوندم که بذارم در کوزه آبشو بخورم!»

باید به هر قیمت استقلال مالی داشته باشد.
اینکه نشد – حتی نامه هایش را می دهد احمد پست کند. ابراهیم که گویی اصلاً در این عالم نیست. به هر حال مگر قرار است همه عمر کسی به او خرجی بدهد؟ تا حال بابا و از این پس شوهر؟! باید هر چه زودتر کار پیدا کند.

بشیر گفت، «میدونم، ولی آخه یه خورده صبر کن تو خونه زندگی تازه جا بیفتی. اقلأ بذار مدارکت بیاد ترجمه بشه، تا بعد. راستی برای دکترات چه تصمیمی گرفتی؟»
«به یکی از استادام بالأخره امروز کاغذ نوشتم. ازش خواهش کردم دقیق برام بنویسه من چه اقداماتی باید از اینجا بکنم. به علاوه برنامه و تاریخ امتحانا رو همراه بقیه کاغذ ماغذا برام بفرسته.»

«حالا نمیخوای برای کار دست نگه داری تا آخر سال – بعد از دکترات مثلاً؟»

صدای شهربانو بی اختیار بلند شد: «نه بشیر جان، نه! از تابستون تا حالا وقتم هدر رفته. میخوام کارو شروع کنم، هر چی زودتر - اگه بشه از فردا.»

یک لحظه سکوت شد و بعد بشیر پرسید، «غیر از دانشگاه حاضری جای دیگه درس بدی؟ مثلاً تو یکی از این مدارس عالی؟»

«البته.»

«خب چرا نمیری مدرسه آشتیانی؟ در به در دارن دنبال استاد زبون انگلیسی میگردن. میخوای بگم خانم آشتیانی خودش بهت تلفن کنه؟»

«خیلی ممنون میشم اگه این کارو بکنی. نتیجه رو بعد بهت خبر میدم بشیر.»

بشیر گفت، «قراری نمیذاری همدیگه رو ببینیم؟ خبر بهجت اثر عروسیتو، راستی، به رقبای قبلی و همدردای فعلی رسوندم! همه مشتاقن که شاه دامادو ببینن - شاید اونا بفهمن چی به ما سر داره، بنده که نفهمیدم!»

شهربانو خندید و گفت، «حتماً قرار میذاریم. ما داریم نزدیکای عید میریم سفر.»

«ماه عسل با تأخیر؟!»

شهربانو با کلافگی گفت، «هر چی که میخوای اسمشو بذار، به هر صورت سفر. اگه بشه قبلش همدیگه رو ببینیم خوبه. اگه نشد میمونه بعد از عید.»

بشیر با دلخوری گفت، «بهتره از این ور بشه بانو خانم. یعنی حق دوستی همین؟! باید چند ماه چند ماه صبر کرد؟!»

«نه بابا اذیت نکن بشیر، اولاً چند ماه نیست، چند هفته اس، به علاوه ترو که زودتر می بینم. یه قراری میذاریم.»

«الان چطور؟»

«خب بذاریم.»

«نه – الان قرار بذاریم که الان پیام!»

شهربانو خندید و گفت، «الان که همیشه بشیر جان. پرویز، پسر عمه ام، از امریکا اومده، من نتونستم برم فرودگاه – به خاطر همین مأمور ساواک و سین جیم – ولی منتظرم شب ابراهیم بیاد، بریم منزل عمه شمس.»

بشیر با خلق تنگ حرفش را پس گرفت: «نمیام، نگران نباش، گر چه از حالا تا شب خیلی راه.» بعد با لحنی پر طعنه ادامه داد: «مشکلتو فهمیدم – به نظرم شوهرت قدغن کرده با خواستگاری سابق بشینی!»

شهربانو خنده کوتاهی کرد و گفت، «مهمل نگو! جمعه دیگه چطور؟ ما نهار پیش باباییم، باشگاه – بعدش اگه بخوای میتونیم همدیگه رو ببینیم. بهت تلفن می کنم.»

بشیر پرسید، «یعنی من از حالا تا جمعه دیگه تلفنم نکنم؟!» شهربانو با عجله گفت، «نه، نه. تلفن حتماً بکن. خواهش می کنم تلفن بکن. فعلاً قربانت.» و گوشی را گذاشت.

چرا نگفت که بشیر همین امروز بیاید؟ با همه اشتیاق و نیازی که به دیدارش دارد؟ هیچ دلیل عمده ای وجود ندارد – آخر از واکنش ابراهیم در مقابل دوستانش چندان مطمئن نیست. گاه عکس العمل های خاصی دارد ابراهیم. به هر حال بهتر است که از قبل آماده برخورد باشد.

شهربانو به دنبال عزمی که برای پس گرفتن نامه ها از معصومه خانم جزم کرده بود، عازم طبقه پایین شد، اما این بار

صدای زنگ در و هیاهویی که در پی داشت او را در میان پلکان از رفتن باز داشت.

اعتراض های آقای محتشم از میان درگاه بلند بود:
«... ما رو از خواب و استراحت انداختن این حیوونا! آخه یه فکری بکنین. از دست این سگا ما نه روز داریم نه شب. درست نیست در در و همسایگی...»

عربده خانم از اطاقش برخاست:
«نبوی! کیه؟ باز این مرتیکه اینجا پیداش شد؟ خدا به دور! سگم نمیتونه به این خونه ببینه؟ پناه بر خدا!»
نبوی به آقای محتشم گفت، «خب حیوون زبون نفهم وق میزنه دیگه آقا...»

محتشم جواب داد، «نه برادر، مردم دیگه ام سگ دارن، اما کی این قدر بی موقع پارس میکنن! اینا یه مرضی دارن. هر وقت ما یه لقمه نون و گوشتی از سر دیوار براشون میندازیم تا چن ساعت آرومن. اما بنده که نمیتونم للگی سگای شما رو بکنم! آخه مام حق حیات داریم تو این محله. من امروز آمدم اتمام حجت کنم – اگه شما فکری نکنین ما مجبوریم خودمون اقدام کنیم. ما زانو و بیمار داریم – اینکه نشد. بنده اخطار کردم، حالا دیگه میل شماس.» و به راه افتاد.

نبوی در خانه را پشت سر او بست و فریاد خانم بلندتر شد:
«چی میخواد این مرتیکه از جون من؟ پناه بر خدا! بی ریش مرحوم آقا حالا برای من زبون درازی ام میکنه؟ خدا به دور! حرف حسابش چیه این مرتیکه؟ از بچه خوشگلی که به همه چی رسید! صاحب لقب نشد، که شد! مال و اموالو نبرد، که برد! حالا چشم کورش دنبال این باغو و سگاشه؟ خدا به دور! پناه بر خدا!»

شهربانو آهسته و پاورچین به اطاق بالا برگشت. دیگر دل و دماغی برای جواب گفتن به بقیه کاغذها برایش نمانده بود. وسائش را جمع کرد و در کیفی گذاشت و مشغول لباس پوشیدن شد تا ابراهیم برسد.

فصل یازدهم

امیر خان، در میان اعتراض شهربانو، مقداری اسکناس و چند سکه نیم پهلوی و دوهزاری زرد در کیف دخترش گذاشت و گفت، «این فقط برای اینه که اگه امروز بازی کردی و باختی پول بابا رو ببازی، به پول خودت دست نذنی.» و دست دختر را که برای گرفتن کیف دراز شده بود پس زد: «شرط می بندم یادت رفته پول طلا برای عیدی دادن تهیه کنی.» و با لبخند یک محکمی به سیگارش زد و اضافه کرد: «دیگه عیدی گرفتن تموم

شد بابا جان، بعد از این دیگه تو خودت باید عیدی بدی. بعله، دیگه گذشت.»

شهربانو شرمزده شروع کرد: «آخه اینطوری که نمیشه...» و کیف را از دست پدر قاپید.

امیر خان با چیش چیش های مکرر گفت، «حالا که ما کردیم و شد!» و بعد با نگاهی پر خنده پرسید، «داستانشو که داری؟» شهربانو به لج گفت، «بعله دارم.» «چیش! ای پدر سوخته!»

عادت به خواستن ندارد این دختر - از بچگی. حتی یکبار هم طی این سال ها در نامه هایش به دیر و زود شدن و کم و زیاد شدن پولش اشاره نداشته است. گردن کش است، سرش را خم نمی کند، خودش را نمی شکند - چه بهتر. شوهرش باید مراقب باشد. حتماً هست. قطعاً امروز تصادفاً فراموشش شده است که با خود پول بر دارد. چه خوب شد که شوخی و جدی کیفش را باز کرد.

شهربانو، همچنان خجلتزده، مؤاخذه کرد: «شما از کی تا حالا جیبای منو میگردین؟!» و کیفش را به طرف دیگر صندلی آویخت. «میدونین من از این کار چقد بدم میاد. آه.» امیر خان دود سیگارش را بیرون داد و گفت، «آره میدونم. میخوام حرص تو پدر سوخته رو در بیارم!» و پرسید، «پس کجا موند این شوهر تو؟ دست شستنش چقدر طول کشید.» شهربانو سر را به طرف در تالار غذا خوری باشگاه گرداند و گفت، «اونهاش، آمد.»

امیر خان با سر به مجتهدی، که چند میز دورتر نشسته بود، اشاره کرد و به دخترش گفت، «باز مشغول شده به مدح و ثنای آقا!»

شهربانو خندید و ابراهیم، که به کنار میز رسیده بود، در حین نشستن پرسید، «آقا کی باشه؟»

امیر خان چشم‌ها را گشاد کرد و با حیرتی ساختگی گفت: «به اختیار دارید! آقا! آقای مطلق! چطو نمی‌شناسی؟!» و مختصری ماست و موسیر بر نان تست در بشقاب شهربانو گذاشت و وقتی دید داماد در انتظار جواب است، توضیح داد: «آقا یه نفره در دنیا – مرحوم امام جمعه، ابوی فقید مجتهدی! بعله!»

ابراهیم با لبخندی کج و کوله سر را به جستجوی مجتهدی گرداند.

ناهار خوری تقریباً پر بود. سه جار بزرگ سققی هوای خاکستری نیمروز را به نور زرد آفتابی روشن می‌کرد. قالی کلفت و ماشینی سراسر کف تالار شلپوی قدم‌های پیشخدمت‌ها و اعضاء را به خود می‌گرفت و فقط صدای بوق وار مجتهدی گاه بر نجوای میزها غالب می‌شد:

«آقا دستی به ریش مبارک کشیدن و جلوس فرمودن...»
شهربانو، در میان خنده و با ناباوری، گفت، «واقعاً باز مشغوله!»

امیر خان با یک «چیش» دنباله صحبت را گرفت: «فقط یه بار این مجتهدی آقایی رو برای پدرش به ریش نگرفت.» و با نگاهی شیطننت بار به دختر و دامادش نگاه کرد.
بانو با ذوق گفت، «آره بابا؟ کی؟ بگین. چگونه بود آن حکایت؟!»

«نگفتم برات؟ به! من داشتم با ادیب سلطان شطرنج بازی می کردم» ...

پناهی و نصرتی و مقّم هم به تماشا ایستاده بودند که مجتهدی با های و هوی همیشگی وارد اطاق شد. ادیب السلطان اخم ها را در هم کشید و سر را بیشتر بر صفحه شطرنج خم کرد تا برای شاه کیش شده اش مفری پیدا کند. امیر خان نگاهی تند به معین زاده، که مخاطب مجتهدی بود، انداخت و با دست به میز بازی اشاره کرد. معین زاده با تبسم همیشگی و چشم های آبی کم رنگش گرفتار بودنش را به دیوان بیگی نشان داد و بعد با سرفه ای کوتاه و صدایی آهسته به مجتهدی گفت، «دوستان اینجا مشغول شطرنجن، بهتره ما بریم به ...»

مجتهدی گفت، «حالا میریم. آقا منقلب شدن و به یارو که دست به سینه در حضور ایستاده بود فرمودن ...»

ادیب السلطان با خلق تنگی ریش بزی اش را در مشت گرفت و سر را به طرف مجتهدی گرداند و مقّم با اخم و حرکات دست مجتهدی را به رعایت سکوت دعوت کرد. پناهی دماغ سرخش را خاراند و در گوش معین زاده نجوا کرد: «نخیر، ول نمیکنه!»

مجتهدی، بی توجه به اطراف و اطرافیان، ادامه داد:

«... اونوقت آخه چه فرمایشاتی! جون تو هر کدومش درسی بود. اونجایی که آقا فرمودن ...»

ادیب السلطان با یک دست به مهره ای اشاره کرد که تهدید کنان در مسیر شاه ایستاده بود و دست دیگر را به سمت مجتهدی گرفت و به دیوان بیگی گفت، «بنده از طرفین تحت فشارم. اینجا فیل، اونجا آقا!»

امیر خان «بعله» کوتاهی در جواب ادیب السلطان داد و بقیه حرفش را کلافه و خشناک رو به مجتهدی تمام کرد: «جنابعالی با فیل تکلیفتونو روشن کنین، بنده گوزیدم به ریش آقا!» ناگهان تمام هیکل درشت نصرتی با قاه قاه پر طنین و بی اختیارش به تکان افتاد.

مجتهدی سیگار را سریع تر از معمول میان لب ها جا به جا کرد و از دود آن به سرفه افتاد و با گيجی از حاضرین پرسید، «بله؟ با من بودین؟ کدوم آقا؟»

امیر خان نگاه خیره اش را از سقف به صورت مجتهدی برگرداند: «نفهمیدم؟ - چطو تا حالا که آقا جلوس می فرمود و فرمایش می فرمود و کرم می فرمود معلوم بود کیه؟ بنده که گوزیدم به ریشش مجهول الهویه شد؟! چیز غریبیه! به ریش همون آقا، آقا - همون آقا!»

غش غش خنده شهربانو بلند شد و گفت، «وای بابا، جای من خالی. بقیه حاضرین چکار کردن؟»

امیر خان دست ها را بر سینه گذاشت و سرش را کج گرفت و با لبخند به دخترش نگاه کرد و گفت، «نصرتی فوراً دوره افتاد که ماجرا رو برای دیگر اعضا بگه. پناهی طبق معمول دماغشو می خاروند و شاه بیت اون روزو تکرار می کرد!»

«آقای مقدّم چی؟ بعد قضیه رو یک کلاغ چل کلاغ نکرد؟»

«چرا - احتمالاً داستان رو به حساب خودش گذاشت!»

ابراهیم، به جای خنده دهنش را کج کرد و بی آنکه سر را برگرداند با اشاره چشم و ابرو پرسید، «طرف عروسی مام بود؟»

امیر خان پیش از جواب گفتن به صورت دامادش دقیق شد:

عجب! فقط وقتی ادای شمع خاموش کردن یا
ازگیل خوردن در می آورد شکلک نمی سازد –
اصولاً اداهایش دلک و وار است.

و جواب داد: «خیر نبود ولی به قول معروف اگرم بود ...» و
جمله را نیمه کاره گذاشت و از زیر ابروها به داماد و دخترش
نگاه کرد و پرسید، «داستانشو که دارین؟»

ابراهیم گفت، «نخیر.»
«چیش! یکی پرسید: آقا هستن؟ یکی دیگه جواب داد: نخیر
نیستن. اولی گفت: اگرم بودن مالی نبودن! بعله.» و نگاه را از
ورای موهای بلند و پر ابرو به آن دو ادامه داد تا خنده شان فرو
کش کرد.

ابراهیم پرسید، «حالا عادت آقا آقا گفتن طرف دیگه از سرش
افتاده؟»

«نخیر، این عادت همه بچه آخونداس – به خودشون آقا زاده
میگن و به ابوی آقا! بعله. ولی تو اطاق شطرنج دیگه خوشبختانه
نمیاد.» امیر خان لقمه دیگری از نان و ماست گرفت و ادامه
داد: «پدر این مجتهدی یه ملایی بود که به آلا فو الوفی رسیده
بود، خوب خودشو بسته بود. چند تام پسر داشت همه خوش بر و
رو و همه معروف به هرزگی.»

ابراهیم پرسید، «این یکی چکاره اس آقا؟»
امیر خان جواب داد: «چندین دوره وکیل بود، اخیراً شده سفیر ما
در ایتالیا – گرچه سفارت اسپانیا مناسبترش بود، چون از
ارادتمندان فرانکوست! بگذریم – به هر حال گویا ماه دیگه
عازمه.»

ابراهیم هم در انتظار رسیدن غذا خودش را با تست و پنیر و سبزی مشغول کرد و گفت، «پس لابد اسدالله خوب می شناسدش.»

امیر خان گفت، «اسدالله هم قاعدتاً او رو بیشتر از طریق باشگاه می شناسه، چون کاریر دیپلماتیک که نداره مجتهدی.» و از زیر ابروهای پرش چشم به داماد دوخت: «گویا شاهدخت در انتصاب ایشان دخیل بوده – بعله.»

ابراهیم مغز پیاز را آماده کنار بشقابش گذاشت و گفت، «یکی از دوستای منم به کاخ شاهدخت به اصطلاح پارت داره. با منم یه صحبتایی کرده. شما که با دربار ...» و با اشارات چشم و ابرو خواستار دانستن میزان نزدیکی شد.

امیر خان جواب داد: «نخیر، بنده فقط در سلام های رسمی شرفیاب بودم – مثل همه قضات نشسته. به دلیل عضویت شهری در حزب منحل یکسال دعوتنامه مرو پس گرفتند. از اون تاریخ به بعد بنده یا بیمارم یا تمارض می کنم – بعله، چیش!»

خود این جوان صاحب اسم و رسم است، چرا باید حواسش پی این حرف ها باشد؟... خیر، نیست، قطعاً نیست.

ابراهیم صحبت را به مجتهدی برگرداند: «من با چن تا مجتهدی آشنام که از طرف مادر نوه های وثوق سلطنه ان. نسبتی ...؟»
امیر خان توضیح داد: «اونا برادر زاده های این آقان. تو پسرای امام جمعه این یکی هیچوقت زن نگرفت. اما جناب آخوند ملک و آب و پول و جواهر رو کرد که پسرای دیگه با خاندان بزرگان وصلت کنن. از جمله یکی از دخترای وثوق سلطنه رو برای

پسر بزرگش گرفت. امان از وقتی که ملا به پول و مقام برسه! بعله.»

محمد پیشخدمت قاب های چلو کباب را جلو امیر خان و ابراهیم گذاشت و به شهربانو گفت، «ته چین سرکارم الان میرسه قربان.»

شهربانو تأکید کرد: «با ته دیگ مفصل آ، ممد!»
«اطاعت بانو خانم.»

ابراهیم، باز با میمیک صورت و تنگ و گشاد کردن چشم، از زنش پرسید، «چرا برای تو اینجا خاصه خرجی میکنن؟»
شهربانو گفت، «تو ام ته چین ترجیح میدی؟ به اندازه تو ام هست. من زیاد اهل چلو کباب نیستم، انجام همه میدونن.»
امیر خان در لیوان ها دوغ ریخت و اضافه کرد: «یه روز در هفته ناهار باشگاه منحصرأ چلو کبابه – اونم امروزه – من بی توجهی کردم. ولی برای این بانوی ما از زیر سنگم شده غذایی رو که میخواد اینجا فراهم میکنن.»

ابراهیم گفت، «بعله خب، پارتیش کلفته.» و شکلک ساخت.
«چیش! بنده نیستم پارتیش، اینان.» و به پیشخدمت ها اشاره کرد.
«از تصدق سر انعامای شما لابد آقا.»

دیوان بیگی لیوان دوغش را به دست گرفت تا به صورت ابراهیم چشم ندوزد.

تیک دارد این مرد یا تتاتر در می آورد؟

شهربانو به اعتراض گفت، «فقط که به من نمیرسن – پیشخدمتای اینجا همه شون کارشونو بلدن و سرویس درست و حسابی به آدم میدن.» و صدا را آهسته کرد و با سر به میز

پهلویی اشاره کرد و گفت، «اگه نه تحمل خورده فرمایشای آقای مقدم و تیمسارو نمیگردن!»

تیمسار از سلیمان پیشخدمت مواخذه کرد: «من کوبیده خواستم، پس چی شد؟»

پیشخدمت دیس کباب کوبیده را جلو او جا داد و گفت، «رسید، قربان. امر دیگه ای نداشتین؟»

آقای مقدم پرسید، «این چیه تو دوغ سلیمان؟ سماقه؟!»

«خیر قربان. کاکوتیه. میل دارین دوغ ساده خدمتون بیارم.»

آقای پناهی وارد غذا خوری شد و برای امیر خان دست تکان داد. امیر خان بر سبیل تعارف از جا نیم خیز شد و به دامادش گفت، «این پناهی، که از یاران شنبه های منه، همه ثروتشو در قمار باخته - ثروت هم کار یک شاهی صنار نبود. مرحوم میرزا علی اکبر خان به عنوان لله همین آقا و برادرش رفت به فرنگ.» و در حالی که بر صندلی اش جا به جا می شد افزود:

«همه اینجا بهش میگن حاجی خره، ولی به نظر من حواسش از بیشتر این جماعت جمع تره.»

ابراهیم در حین مخلوط کردن زرده تخم مرغ و کره با برنج زیر لب تکرار کرد: «حاجی خره!» و خندید.

پناهی بر میز پشت شهربانو نشست و یکی دیگر از پیشخدمت ها را صدا زد.

امیر خان خطاب به پناهی گفت، «هر وقت تو میای طرف من، من بی اراده پاها رو جمع می کنم، دیگه چه بکنم حاجی جان؟!»

و برای دختر و دامادش توضیح داد: «چند شب پیشا، این دوست بنده آقای پناهی پای بنده رو لگد کرد، تصادفاً هم اون شب برد. حالا اصراری داره که قبل از شروع بازی پای منو لگد کنه - میگه براش شانس میاره!»

پناهی دماغ گردش را مالید و با خنده گفت، «خب آره، شانس آورد.»

امیر خان بی توجه به حرف او صحبت خودش را دنبال کرد: «هر چی میگم آقا من پام میخچه داره! مگه ول میکنه!» و یک تکه از کباب برگ را سر چنگال به طرف دهان دخترش برد. شهربانو گفت، «شما شروع کنین بابا خواهش می کنم، مال من الان میرسه. غذاتون سرد شد.»

«می خورم بابا جان، می خورم.» و از دامادش پرسید، «خب آقا، ساختمان به کجا کشیده؟ زمستان ام که در شرف اتمامه، دیگه قاعدتاً باید کار سریع پیش بره.»

اباذری با جنباندن سر حرف دیوان بیگی را تأیید کرد و گفت، «بل بله، رسیده زیر گنبد. گنبدو که بزمن دیگه ...» و با کمک دست خاتمه کار را نشان داد.

امیر خان بر سبیل شوخی از دخترش سؤال کرد: «خونه ات گنبد بارگاه داره بابا؟»

شهربانو با خنده گفت، «من که نقشه رو ندیدم.» و رو به شوهر اضافه کرد: «مقصودت از گنبد طاق ضریبه؟»

«نه جانم، گنبد درستو حسابی، مئه قدیم.» و یک تکه کباب کوبیده را با قاشقی برنج در دهان خالی کرد.

چشم های آقای دیوان بیگی گشاد شد: «چیش! مهندستون کیه؟» ابراهیم لقمه را که فرو برد جواب داد: «یه مردیه به اسم برتران – فرانسویه، شاگرد بوزار [Beaux Arts] بوده. کارش خیلی اُریژیناله.»

امیر خان، بی آنکه تعجب را به صدایش راه دهد، گفت، «حتماً، حتماً.»

اگر قرار است به سبک عمارات قدیمی باشد
معمارهای خودمان که واردترند. لازم شد یکی
از این روزها اوستا محمود را سر ساختمان
بفرستد و نظرش را بخواهد. سند را بالأخره به
اسم عروس و داماد کردند یا خیر؟ قطعاً تا به
حال کرده اند. قطعاً.

آقای دیوان بیگی موضوع صحبت را عوض کرد و از دختر و
داماد پرسید، «خب حالا کی شماها عازم سفرین؟»
«دو هفته دیگه.»

شهربانو سؤال کرد، «پس تاریخش قطعی شد؟»
«آره جانم – چن روزه. عماد و پروانه دیگه برنامه شون روشن
شد.»

امیر خان گفت، «مگه سفر دسته جمعی ست؟ من نمیدونستم. با
دوستان مشترک؟»

ابراهیم جواب داد، «شهربانو هنوز این دوستانو ندیده. قرار
سفر و من از قبل با اینا داشتم، منتها عروسی پیش اومد و نشد.
گفتیم ماه غسلو یک کاسه کنیم و همه با هم بریم.»
«این دو هم تازه ازدواج کردن؟»

ابراهیم با خنده گفت، «نخیر – مدتی. زندگی اینا خیلی با نمکه.
اول خواهر پروانه زن عماد بود، دو تام بچه ازش داره. بعد بین
خواهر زن و شوهر خواهر...» و به جای تمام کردن جمله با
حرکات دست و سر و کارد و چنگال نزدیکی پروانه و عماد را
نمایش داد.

امیر خان بی اختیار سیگاری از قوطی بیرون کشید و گفت،
«عجب!»

شهربانو گفت، «بابا سیگار نکشین لطفاً غذا بخورین.»
امیر خان سیگار را روی قوطی گذاشت. «چشم بابا جان،
می خورم.» و همچنان در انتظار آخر ماجرا چشم به داماد
دوخت.

ابراهیم رو به شهربانو گفت، «بچه ها رم با خودشون میارن
راستی. مادر پروانه نمیتونه نگرشون داره، به ملاحظه اون یکی
دخترش – زن اول عماد.» و باز با شکلک حرفش را به پایان
برد.

امیر خان در حیرت کامل پرسید، «خب این لشکر و همه
گرفتاریش چه تناسبی با سفر شما داره آقا؟»
ابراهیم سماق بیشتری به چلو افزود و گفت، «آخه دایی این
پروانه استاندار کرمانه. اونجا برای ما امکاناتی فراهم میکنه.»
«کرمان؟! مگه دارید میرید کرمان برای ماه عسل؟»
شهربانو به شوهرش گفت، «بابا از برنامه سفر بی خبره. بهتره
درست توضیح بدی – منم بدم نمیاد دقیق بدونم.»
«میریم کاشان و اصفهان و یزد، بعد تا کرمان و ماهان و بم – و
از اونجا برمی گردیم.»

امیر خان باز فقط گفت، «عجب!» و به دخترش نگاه کرد.
شهربانو با لبخندی گرم و شاد به پدر اطمینان داد که همه چیز بر
وفق مراد است و گفت، «من بیشتر شهرای ایرانو ندیدم بابا، اون
وقتی که خیلی بچه بودم و با شما رفتم این ور و اون ور قبول
نیست! حاشیه کویر و که اصلاً نمی شناسم.» و چون شک و
تردید هنوز در نگاه امیر خان بر جا بود با ذوق بیشتر اضافه
کرد: «از کرمان آسمونش یادمه – حالا شما باور نکنین! قلعه بم
راستی باید خیلی دیدنی باشه – میگن دارن تعمیرش میکنن.»

امیر خان بعد از چند چیش پرسید، «حالا به این سفر اکتشافی با چه وسیله ای میرید؟ خیال نمی کنم به همه این شهرستانا طیاره داشته باشیم — با ماشینم که خسته کننده خواهد بود.»
ابراهیم جواب داد، «ماشینو طیاره نمیخوایم آقا. با اتوبوس میریم.»

امیر خان بر صندلی اش عقب نشست و چند لحظه در سکوت داماد را پایید — به این امید که باز، از طریق ژست و ادا، شوخی بودن قضیه را در صورتش بخواند — ولی ابراهیم سرگرم خوردن بود. بنابراین فقط چون واگو تکرار کرد: «با اتوبوس!» و به تردید ابرو را بالا داد و گفت، «بعله، البته اونم فکری ست. فقط در شلوغیای عید ... می ترسم سفر چندان راحتی نباشه.» و با نگرانی به طرف شهربانو برگشت.

وسيلة نقلية نامناسب، راه طولانی، همسفران
غریب با بچه و زاغ و زوغ! اینطور که بویش
می آید با زنش قبلاً صلاحیددی نکرده است.
چگونه دلبری و تفریحی است این؟ عجب ماه
غسلی! تاریخی است حقیقتاً! ممکن است جا
برای استراحت پیدا نکنند. در اصفهان که عباس
هست، نمی گذارد بانو جایی جز خانه او منزل
کند. باید از طاهر هم بخواهد که در یزد به این
دختر برسد.

شهربانو سرگرم یادداشت کردن در تقویمش بود.
امیر خان به دخترش پیشنهاد داد: «میل داری ماشینو برداری
بانو جان؟»

شهربانو، تقویم را دوباره در کیف گذاشت و گفت، «فکر نمی‌کنم بابا - خیلی ممنون.» بعد رو به شوهر اضافه کرد: «مگه تو بخوای...؟»

ابراهیم جواب داد: «من که نمیرونم جانم.»
امیر خان گفت، «آقا رضام میتونه در اختیارتون باشه.»
«نخیر، راننده تو این جور سفره فقط مزاحم آدمه. غذاش، اطاقش، همش اسباب درد سر و خرج اضافه اس.»
امیر خان بدون اینکه در چشمش اثر خنده‌ای باشد گفت، «چیش!»

آقای ادیب السلطان با هیکل استخوانی و باریکش یک لحظه کنار میز آنها ایستاد و به امیر خان گفت، «تازه عروس ما این دختره دیوان بیگی؟ فتنه‌ای شده ماشالله! کتاب‌ها میشه در باره اش نوشت.»

امیر خان خندید و ابراهیم را معرفی کرد: «داماد بنده، آقای اباذری.» و رو به ابراهیم اضافه کرد: «آقای ادیب سلطان، که نیازی به معرفی ندارن - نه خودشون، نه آثارشون.»
ابراهیم کارد و چنگال را به دو لبه بشقاب تکیه داد و گفت، «نخیر، ایشونو همه میشناسن.»

ادیب السلطان رو به ابراهیم سؤال کرد، «آقای اباذری؟ از منسوبین مرحوم ابو تراب خان کاشی؟»

«بعله، پسر دایی پدر بزرگ ما می‌شد - اونم دست به قلم بود.»
آقای ادیب السلطان دستی به ریش بزی اش کشید و گفت، «ایشون از مفاخر هنر ایران بودن، ولی سر و کارشون بیشتر با قلم مو بود تا قلم.» و لبخندی به شهربانو زد و با سر از دو دیگر خداحافظی کرد و به راه افتاد.

بعد از رفتن ادیب السلطان امیر خان رو به ابراهیم گفت، «اواخر عمر ابوتراب خان مرحوم دکتر قاسمی خیلی با او نزدیک بود و انصافاً کمال محبت و دوستی رو در حقش به جا آورد.»

ابراهیم لقمه ای را که تا نزدیک دهان برده بود در هوا ننگه داشت و گفت، «اِ پسر همین قاسمی رو می گفتم با والاحضرت مربوطه - فیروز قاسمی. هفته دیگه ام قراره بره کاخ. نمی دونستم شما می شناسینشون.»

امیر خان گفت، «پدر رو که بسیار خوب می شناختم. پسر رو طبعاً نه چندان. غرضم ابوتراب خان بود. خانواده مثل اینکه بذل توجه چندان به او نکرد.»

ابراهیم، که باز سرگرم خوردن شده بود، گفت، «آخه رفته بود نیشابور اونجا خونه کرده بود - دور، پرت - کاری نمی شد براش کرد.» و لقمه را قورت داد و با ژست سر و صورت اضافه کرد: «بد قلق بود خیلی این ابوتراب خان.»

«از تابلوهاش منزل معصومه خانم چیزی ندیدم. دکتر برای فروش اونا و کمک به گذران زندگی او خیلی همت به خرج داد و زحمت کشید.»

ابراهیم گفت، «نخیر، ما چیزی از کاراش نداریم، جز پرتره مختارسلطنه. تابلوهایی که هست بیشترش به پدر خانم پیشکش شده - ابوتراب خان که تعارفی به کسی نمی داد.» و به جای خنده لب و بینی را جنباند.

امیر خان چیش چیش کنان ابروها را بالا داد و به دامادش، که دوباره سر به بشقاب برده بود، چشم دوخت.

**این جوان گویا گله مند بود که کسی در اینجا بر
هنر ارج نمی گذارد - پس قدر شناسی خودش**

کجاست؟ اطوارهای خاصی هم دارد - یعنی پسند
زمانه است؟ به چشم او که مختصری سبک و
بچگانه می آید - با سنش متناسب نیست. مگر
با خود او چقدر اختلاف سن دارد؟ ده دوازده
سال - بعله. از بانو شیرین شانزده هفده سالی
بزرگ تر است. اما دختر از آغاز به این
موضوع اعتراضی نداشت - خیر، آن را عیب
شوهر نمی داند. پسرهای هم سن و سال خودش
را سر به هوا تشخیص داده است.

دیوان بیگی برای دخترش توضیح داد: «این ابو تراب خان در
دربار ناصرالدین شاه تقرب داشت. جوانیش، به اصطلاح اون
دوره، در دربخانه و عمارت سلطنتی منزل کرده بود، بعله.
تفنی به پادشاهم تعلیم نقاشی می داد. از شاه شهید لقب و نشان و
کمرم گرفت.»

ابراهیم گفت، «اونجام نساخت دیگه آقا - وضع به اون خوبی.
خودشو زد به چلاقی!» و دستش را از مچ به پایین لق و شل
کرد و در هوا تکان داد. «لج کرده بود، نمیخواس تابلوای
اروتیک بکشه.»

شهربانو گفت، «خب لابد مطابق نوقش نبوده.»
«نه دیگه جانم، نه. نمیشه.»

امیر خان گفت، «در زمان مظفرالدین شاه بود، بعله. الفیه و
شلفیه البته اروتیک نیست، بفرمایید پرنوگرافیک! هر کس
سلیقه ای داره دیگه.»

ابراهیم با هیجان گفت، «اگه کشیده بود آقا، حالا برای ما مونده
بود، کلی ام قیمت پیدا کرده بود.»

«آثار دیگرش که هست، قدر اونا رو بدونیم خودش خوبه.» و با کنجکاوی دامادش را نگاه کرد:

عجب!

محمد دیس ته چین را در مقابل شهربانو گذاشت و گفت، «باید ببخشین بانو خانم، طول کشید یه خورده.»

«کاملاً به موقع رسید ممد. مرسی.» و یک تکه از پلوی قالبی را برید و در پیش دستی اش گذاشت و به پدر داد و از ابراهیم پرسید، «برای تو کجا بذارم؟»

ابراهیم گفت، «حالا بعداً.» و به طرف دیگر میز گردن کشید:

«اون ترشی انبه رو...»

شهربانو حقه ترشی را کنار دست شوهرش سراند.

دیوان بیگی از دختر و دامادش پرسید، «دوست دارین بعد از ناهار بلوتی یا بریجی بازی کنیم؟»

شهربانو گفت، «نه، خیال نمی کنم. شما برنامه تونو به خاطر ما به هم نزنین.»

«برنامه مشخصی نیست بابا جان. شاید شوهرت بخواد بازی کنه.»

ابراهیم گفت، «من از روزی که فیلم ورق زن سیناتای رو دیدم، تصمیم گرفتم بلوت و بریج یاد بگیرم ولی هنوز فرصت نشده.»

امیر خان گفت، «چیش! چرا بعد از اون فیلم؟»

«آخه برای درست فهمیدنش لازم بود.»

شهربانو گفت، «بلد بودن بریج و بلوت به فهم اون فیلم خیلی کمک نمی کرد — اونجا صحبت از بازی پوکره.»

«فرقی نمیکنه که جانم.» و بعد سؤال کرد، «مگه تو اصلاً دیدی فیلمو؟»

«آره، خیال می کنم دیدم – با استیو مک کویین. اسم فیلمم در ضمن مثل اینکه قمار باز سین سیناتی ا، نه ورق زن.»
ابراهیم باز شکلکی ساخت گفت، «حالا چه فرقی داره.»
امیر خان با خنده گفت، «عجب! فرق نداره؟ نه بریج با پوکر نه ورق زن با قمارباز؟!» و یک چیش دیگر بدرقه صحبت کرد.
برای شنیدن حرفی مغایر حرف خودش کم جنبه به نظر می رسد این جوان. شهربانو از او پخته تر رفتار می کند – نخواست بگوید که شوهرش بازی نمی داند. خود او در عوض جوابی صریح غالباً قیقاج می رود.

کسی از پشت دست بر شانه شهربانو گذاشت و امیر خان به دخترش گفت، «شازده اس بانو جان.»
شهربانو دست شاهزاده را گرفت و گفت، «بشینین اینجا با ما غذا بخورین – خواهش می کنم.»
امیر خان از ابراهیم سؤال کرد: «حضرت والا شازده امان الله میرزا رو که می شناسی؟»
«خدمتشون نرسیده بودم.»

امیر خان گفت، «شازده جان اباذری ها، از مرحوم اعتماد دوله بگیر تا شخص مختار سلطنه، همه از خدمتگزاران قاجاریه بودن. یعنی از دوره فتحعلی شاه تا زمان سلطان احمد شاه.»
ابراهیم ناگهان غیغبی گرفت و گفت، «اسم همین عموی بزرگمون، مرحوم ابراهیم خان اعتماد دوله رو به من دادن.»
شهربانو گفت، «خوشبختانه منهای مرحوم و البته منهای لقب!»

ابراهیم دور خیز کرد چیزی بگوید اما آقای دیوان بیگی، با مختصری کم حوصلگی، کوشش داماد را عقیم گذاشت و خودش رشته سخن را به دست گرفت: «امان الله میرزا تو منو پیش همه شاهزاده ها شرمنده کردی – چون از روزی که داستان اون قهوه چی و شاگرد سازده شو برام گفتی فقط معنای دوم سازده در ذهن من مونده!»

شهربانو و امان الله میرزا هر دو به خنده افتادند. ابراهیم، با گرداندن چشم در کاسه و گره زدن ابرو، پرسید، «معنی دوم سازده؟» امیر خان گفت، «به! نداری داستانشو؟ این روزا سر زبونا افتاده و از دولت سر این شهزاده آزاده.» و دوباره از زیر ابروها به دامادش چشم دوخت:

عجب، باز که دارد تئاتر در می آورد! فرق میان مسخرگی و صحبت جدی اش چندان پیدا نیست. اداها سبک است و حرف ها هم عمقی ندارد، خیر! البته بانو باید رفتار و گفتار او را بپسندد – انشاءالله که می پسندد. قمار غریبی است ازدواج. عجب قماری است! بعله. انشاءالله که دختر برنده باشد در این بازی.

امان الله میرزا در حین خنده، صدا را پایین آورد و گفت، «یعنی در گیوه گشاد!» و دستی بر موهای فراوان نقره ایش کشید و صدای خنده را بالا برد. ابراهیم نگاهی توأم با تردید به امان الله میرزا کرد و پرسید، «شما که خودتون قجرین، نیستین؟»

امیر خان جوابش را داد: «چون هست و بسیارم متشخصه میتونه به این شوخیا بخنده آقا جان.»
امان الله میرزا سر شهربانو را بوسید و عازم رفتن شد.
شهربانو پرسید، «ا، مگه با ما ناهار نمیخورین؟»
«من ناهار خوردم بانو جان – قهوه رو با تو می خورم.» و رفت.
پناهی از پشت سر شهربانو گفت، «منو که عروسیت خبر نکردی، حالا به جای شازده از من دعوت کن دختر!»
شهربانو بر گشت و پرسید، «ایوای – شما امروز تنهائین؟ پس حتماً تشریف بیارین سر میز ما.»
پناهی تر و فرزتر از آن که هیکلش اجازه می داد از آن میز به این میز جا به جا شد و گفت، «این پدر تو پنج کیلو گیلان به من بدهکاره.»

«گیلان؟!»

امیر خان سیگارش را روشن کرد و یک چشم را تنگ و گفت، «تو دست از سر من ور نمیداری؟ من که نوبر به نوبر گیلان پنج کیلو تقدیم می کنم پناهی.»
پناهی سر را به علامت نفی تکان داد: «اونا قبول نیست.» و رو به شهربانو ادامه داد: «قرار بود از گیلانای فرمانیه برای من بیاره. همه رو داد به این و اون به من چیزی نرسید. وقتی مطالبه کردم فرستاد برای من گیلان خراسون خریدن به اسم گیلان فرمانیه جا زد!»

امیر خان به دخترش چشمک زد و با لبخند سر را به علامت تصدیق حرف های پناهی تکان داد ولی به خود پناهی اعتراض کرد: «نه جانم، گیلان فرمانیه بود، عرض می کنم.»
پناهی گفت، «دس ور دار امیر. مگه من خرم!»

قاه قاه خنده تيمسار نصرتی از ميز پهلویی بلند شد: «تو حاجی پناهی، حاجی!»

پناهی گفت، «دنباله اشم بگو. بگو حاجی خره! بگو تيمسار! اما تو گيلاس رو خوردی و نفهمیدی مال خراسونه، حاجی خره فهمید!»

امير خان چيش چيش کنان گوش به حرف اين دو داشت و با نيم نگاهی به بشقاب کم و بيش دست نخورده دخترش گفت، «ته چينم که تو نخوردی بابا جان.»

«چرا خوردم، بيشتر از اين اشتها ندارم.»
امير خان از دامادش، که ليوان دوغ را سر می کشيد، پرسيد،
«آقا اين دختر کسالت نداشته باشه؟ امروز يه خورده ام رنگ پريده اس.»

ابراهيم با اطمینان گفت، «نخير، ماشالله سرحاله.» و دستمال سفره را روی ميز گذاشت.

شهربانو از جا بلند شد و گفت، «من دسر نمی خورم بابا، با اجازه آقای پناهی ميرم با امان الله ميرزا قهوه بخورم.»
«برو دختر، برو. اما به پدريت بگو گيلاس منو بده.»

شهربانو گفت، «چشم.» و راه افتاد.

امير خان از ابراهيم پرسيد، «دسر آقا؟»
«يه کمپوت بدم نمياد.»

امير خان محمد را صدا کرد و کمپوت را سفارش داد.
تيمسار نصرتی دست ها را بر صندلی خالی شده شهربانو، ميان ابراهيم و پناهی، تکیه داد و رو به ابازری گفت، «خیلی حاجيه اين رفيق ما، خیلی.» قاه قاه قاه.

«دس ور دار تيمسار. تو صدای باد بزن سقفي رو جای طياره دو موتوره گرفتی! د نذار بگم.»

امیر خان با لبخند سر را به علامت تصدیق رو به دامادش تکان داد.

ها، همین بود که می خواست آن روز برای مدیرالدوله و اسماعیل بگوید و فراموشش شد. حرف توی حرف آمد، نشد. بازی را پناهی سر نصرتی در آورد. وقتی تیمسار همه مشخصات را داد - حتی رنگ هواپیما را هم حدس زد! - حاجی اعلان کرد که قار و قور از بادبزن سققی لکنتوی اطاق مجاور است! چیش!

تیمسار صدا را کلفت کرد و گفت، «با تقلب و هوچی بازی اون روز تو هر کس دیگم بود ممکن بود اشتباه کنه. تو که حتی خدمت نظام نرفتی، میخوای با من جبهه دیده جنگ رفته از این بابتا در بیفتی حاجی؟ ایوالله!»

ابراهیم سینه را صاف کرد و گفت، «مام تو خانواده سرباز زیاد داشتیم تیمسار. جد اعلامون، مرحوم قاضی عبدالمطلب، یکیش.»

امیر خان نگاه پر شیطنتش را به داماد دوخت:
حالا دارد تتاتر او را در می آورد!

ابراهیم یک لحظه با امیر خان چشم در چشم شد و گفت، «بعله، قاضی عبدالمطلب، از سردارای نادر شاه!» و با اشارات سر و دست شمشیر زنی جد اعلا را نمایش داد.

امیر خان از جا بلند شد و گفت، «قدمت جنگجویی خاندان تیمسار نصرتی به دشت مغان و تاجگذاری خان افشار و جنگ با افغانه خیال نکنم برسه، خجالتشون نده!» و رو به پناهی

اضافه کرد: «تو امروز مهمان شهربانویی حاجی جان. به من اجازه مرخصی میدی؟ دوستان منتظرن.»
آقای پناهی هم از جا بلند شد و گفت، «منم دسرمو اون طرف می خورم. این داماد تو برای من شانس نمیاره.»
دیوان بیگی به طرف ابراهیم برگشت و گفت، «خوش به حالت آقا. از شر اینکه پناهی پاتو لگد کنه خلاص شدی!»
کاش برای بانو شانس داشته باشد این جوان.

ابراهیم به جای خنده شکلکی ساخت، و تیمسار هم که به میز پشت کرد، در محل به پرسه و معاینه در و دیوار پرداخت.
بنای باشگاه، کاخ همدم السلطنه، از عمارات دوران رضا شاهی بود با سقف های بلند و کف های مرمر و دیوارهای چوبکاری.
از پنجره تالار غذا خوری دسته ای از چنارهای عظیم باغ که با نزدیکی بهاران شاخه هایش از جوانه تاول تاول بود، و گوشه ای از زمین تنیس و تور سیمی اطرافش که در هفته های آخر سال متروک و بی حاصل به نظر می رسید، دیده می شد.
امیر خان، دست بر شانه پناهی، از غذا خوری بیرون رفت. پا که به سرسرا گذاشت محمد بی صدا به او نزدیک شد و گفت،
«قربان، بانو خانم تشریف بردن.»

امیر خان دست را از روی شانه آقای پناهی برداشت و پرسید،
«ا؟ با کی رفت؟ شوهرش که هنوز اینجاس.» و بی اختیار چشم به جستجوی ابراهیم گرداند.

محمد گفت، «دختر خاله شون آمدن پی شون. فرمودن خدمت شما و آقای اباذری عرض کنم که خودشون از اون طرف تشریف میبرن منزل.»

امیر خان سؤال کرد: «همین؟ چیز دیگه ای نگفت بانو؟»

«خیر قربان – فرمودن خدمت شما بعد تلفن میکنن.»
«بسیار خب – پس به آقای اباذری هم اطلاع بده.» و باز دور و اطراف را برای پیدا کردن ابراهیم از نظر گذراند.
«اطاعت.»

آقای پناهی با استفاده از بی حواسی آقای دیوان بیگی پا را از زمین بلند کرد، ولی امیر خان ناگهان با نیمه جستی از او فاصله گرفت و گفت، «نه، حاجی، نه! امروز محال و ممتعه بذارم لگد کنی – ولم کن آقا. اگه باختی من میدم. گرفتاری شدم! انگشتای من آش و لاشه از دست تو!»

کجا رفت بانو بی خبر؟ وسیله داشت؟ قطعاً شیدا
با ماشین بنکدار آمده بود پی اش.

محمد، آقای اباذری را نزدیک در ورودی سالن بیلپارد پیدا کرد. ابراهیم کنار آقای مجتهدی چانه اش به صحبت گرم شده بود: «وصف مرحوم آقا رو زیاد شنیدم. اباذر جندبی ام، که سرسلسله خانواده ما باشه، از صحابه بود. در کنار جد آقا قمه کشیده در صحرای کربلا.»

محمد منتظر ماند تا جمله آقای اباذری به انجام رسید و بعد جلو رفت تا پیغام شهربانو را برساند.

فصل دوازدهم

شهربانو از بنای باشگاه که قدم به هوای آزاد گذاشت، گویی مرغی است که از قفس پریده است. با نفسی عمیق ریه ها را از هوای نمور نیمه اسفند انباشت و با قدم هایی آژیر از میان در بزرگ آهنی کاخ گذشت و با شادی به طرف دختر خاله اش شیدا، که در تاکسی به انتظارش نشسته بود، رفت.

تمام روز حضور ابراهیم به نظرش سنگین رسیده بود و حالا بی او تصور سبک بالی داشت - و از هر دو بابت احساس گناه می کرد.

چرا شوهر کرد؟ چرا به ابراهیم؟

راننده تاکسی یک نخ سیگاری را که پشت گوش داشت برداشت و بی آنکه روشن کند میان لب ها گذاشت و با بی حوصلگی منتظر ماند تا تازه وارد هم در ماشین بنشیند.

شهربانو با دربان باشگاه، که کلاه از سر گرفته بود و در تاکسی را برایش باز کرده بود، خداحافظی کرد و با تحسین به دختر خاله اش چشم دوخت و گفت، «چی کردی امروز! قصد کشتن کیو داری؟!»

راننده از درون آینه شیدا را برانداز کرد.

شیدا کت و دامن مخمل سرخی به تن داشت که آستین و یقه ارگاندی بلوزش بر سر دست و سینه اش نمودار بود و هفت قلم آرایش کرده بود.

شکل و شمایل شیدا به هاشم بنکدار رفته بود: بینی اش درشت، صورتش پهن و مچ و ساق پایش تو پر و غیر ظریف بود، اما در عوض موی فراوان و مشکی خوش آرایشی داشت و پوست سفید و صاف خوش بزکی – بنابراین هرگاه به سر و رو می رسید جذاب می شد. از اینها مهمتر گوشتش شیرین بود و خودش سر زنده. گویی زاده شده بود که خوش باشد، بخندد و بخنداند. تقلید خوب در می آورد شیدا و در زندگی به هوای دل می رفت. حسابگری هیچ نمی دانست و مطلقاً چینه دان کار جدی نداشت. نه در بند درس بود نه در قید رسم. اگر شیدا خُلقاً به پدرش شبیه بود، خُلقاً به کسی نمی مانست.

شیدا خنده را سر داد و خود را به گوشه تاکسی سراند تا شهربانو در کنارش بنشیند و گفت، «سه ساعت وقت صرف بزک و

دوزک شده! من که مثل تو نیستم که! تو با یه ماتیک خشک و خالی خوشگلی، گونی ام به تنت شیکه – من باید زحمت بکشم چسان فسان کنم!»

راننده این بار گردن کشید که شهربانو را ببیند.

شهربانو موها را بالای سر جمع کرده بود و عینک آفتابی درشتی بر چشم داشت و یقه دو پیس آبی آسمانی اش تا نیمه گردن بلندش بالا آمده بود. با لبخند و حرکت دست بی پایه بودن حرف شیدا را نشان داد و پرسید، «چطو شد بی خبر آمدی سراغ من؟» و بلافاصله اضافه کرد: «چه خوب کردی. حالا کجا میخوای منو ببری؟»

«بریم بولینگ یا هیلتون. الان همه جوانان رشید و برومند تهرون این دو جا جمعن.» بعد با بیم و امید پرسید، «آقای اباذری که نمیاد؟ من با تو کار خصوصی دارم.»

شهربانو جواب داد: «نه نمیاد – سرش چنان گرم صحبت بود که حتی فرصت نشد بهش بگم دارم میرم.» و بعد اضافه کرد: «من بولینگ برو با این سر و وضع نیستم – با این دامن تنگ که همیشه بازی کرد.»

«خب پس هیلتون.»

شهربانو نگاهی به ساعتش کرد و گفت، «به هر حال اول باید بریم خونه بشیر – باهش قرار دارم.»

شیدا با شادی گفت، «بشیر پسر ماهیه – اونم ور میداریم و میریم. در ضمن پرویزم تلفن کرد، می خواست همه دور هم جمع شیم، گفتم از خونه اش تکون نخوره تا خبرش کنیم.» و بی آنکه صدا را پایین بیاورد اضافه کرد: «راستی، تا یادم نرفته، بابا و مامان فکر میکنند من از صبح با تو بودم – گوشی دستت باشه.»

شوفر تاکسی، که تا آن زمان بی حواس و چفته پشت نشسته بود، ناگهان کنجاو شد و بالا تنه را به سمت مسافران گرداند و سیگارش را آتش زد.

شهربانو ابروها را بالا داد و با لبخندی شیطننت بار و به طنز گفت، «خب مقصود از کار خصوصی رو فهمیدم. امیدوارم موش بد خواب نشه، لپش ام چال نداشته باشه، نخود فرنگی ام از زیر چنگالش نپره!»

قهقهه شیدا بلند شد: «نه – فقط یه خورده خشن و بی اعتناس! اما خوبیش اینه که بی موقع سکندری نمیخوره!»
راننده، که از صحبت مسافرین چیزی دستگیرش نشده بود، پرسید، «شوما با هم زرگری حرف میزنین؟»
شهربانو متوجه راننده شد و گفت، «آقا خیلی ببخشین معطلتون کردیم – لطفاً خیابون فیشر آباد.»

راننده دود غلیظی از دهان بیرون داد و بی آنکه برگردد گفت، «اشکالی نداره، این خانوم ساعتی با ما طی کرده. تا صبحم خواسته باشین همین جا وامیستیم.»

شیدا، دود سیگار را با دست پس زد و با هیجان دنباله حرفش را با شهربانو گرفت: «داستان مفصله، باید برات بگم.» و خود را آماده صحبت کرد.

شهربانو گفت، «خیله خب، باشه بعد.» و با سر حواله گفتگو را به بعد تأکید کرد.

راننده تاکسی وارد صحبت شد: «اینجا که غریبه نیس خانوم. حالا بفرما مام بشنویم.»

شیدا با پیچ و تاب خنده سرش را بر شانه دختر خاله اش گذاشت و گفت، «ببین چی میگه بانو!»

راننده، که تشویق شده بود، ادامه داد: «والله به خدا. ما محرم اسرار مسافریم. بعضیا، باس ببخشین، سگ مسّبن نمیشه باهشون حرف زد، بعضیام مثل شما خوشرو ان ماشالا. خب دل مام وا میشه — چه عیبی داره، والله به خدا.»

شیدا همچنان در پیچ و تاب بود و شهربانو گفت، «هیچ عیبی نداره. فعلاً شما راه بیفتین لطفاً، چون داره دیرمون میشه.» راننده یک دهن دیگر دود غلیظ بیرون داد و کماکان به تماشای آن دو پرداخت.

شیدا باز با حرکات تند دست دود را پس زد و گفت: «چون ما از اون مسافرای سگ مسّبن نیستیم که شما نباید مزاحم ما بشین!» راننده این بار دود را مستقیم به طرف صورت شیدا فرستاد و گفت، «دشمنت مزاحم باشه!»

شیدا در حین سرفه و تلاش برای پس زدن دود گفت، «را نکن برادر، یعنی چی؟ جمعش کن آقا! جمعش کن!»

راننده خود را به کوچه علی چپ زد و پرسید: «چی چی رو جمعش کنم؟»

شیدا، در حال مالیدن چشم، گفت: «همونی که ول دادی!» شوفر تاکسی با همان قیافه هاج و واج گفت، «اولندش که من چیزی ول ندادم، ثانیدنش چیز ول داده رو چه جوری جمعش کنم؟!»

شهربانو با اخم و لبخند توأم به طرف شیدا، که قدِّد خنده اش از جواب راننده بلند شده بود، برگشت و در گوشش نجوا کرد:

«Ask a silly question, get a silly answer!»

[سؤال پرت بکن، جواب پرت بشنو!]

و بعد رو به شوفر حرف او را تصدیق کرد: «بعله، مشکل بشه جمعش کرد! اما میشه راه افتاد.»

دربان باشگاه، که از درنگ طولانی تاکسی متعجب بود، برای پرس و جو قدمی به سمت اتوموبیل برداشت. راننده آه پر صدایی کشید و به طرف فرمان برگشت: «رفتیم خانوم رفتیم، والله به خدا.» و با بی میلی حرکت کرد.

شیدا، که چشمش از دود سیگار آب افتاده بود، قوطی پودرش را از کیف در آورد و در حال تمیز کردن سرمه ای که به دور و اطراف مالیده بود، به شهربانو گفت، «باید به پرویز زودتر خبر بدیم — نذاره یه دفه بره بیرون!»

«از پیش بشیر بهش تلفن می کنیم دیگه.»

راننده، به امید شنیدن داستان، خود بی دعوت سر صحبت را با این دو باز کرد: «بعضی روزا آدم شانسی داره، بعضی روزا نداره. امروز انگار روز شانسی ماس. پیش پای شما دو تا مسافر سوار کردم، یه خانوم و یه آقا. خانومه به از شوما نباشه، ماشالا خوشگل و همچی تو دل برو.» بعد لب و لوجه را جمع کرد و ادامه داد: «شوهره، نهچ! غرغرو! از همون سگ مسبا والله به خدا!» و بعد پرسید: «شوما که شوهر موهر ندارین؟» و نگاه را در آینه از شیدا به شهربانو و از شهربانو به شیدا گرداند. شیدا فوراً جواب داد: «مگه سوال خصوصی ام داشتیم؟! نه نشد آقا...»

شهربانو زانوی دختر خاله را فشرد تا به جر و بحث خاتمه بدهد و رو به راننده توضیح داد: «این چن دقیقه ای که ما مسافر شماییم اجازه بدین که راحت حرفمونو بزنیم و...»

راننده جمله شهربانو را برید: «اجازه مام دس شوماس خانوم. حرفتونو بزنین. هر جور که عشقتون میکشه. والله به خدا! ما سرمون به کار خودمون گرمه.» و گوش ها را تیز کرد. شهربانو فوراً به شیدا گفت:

«Stop giggling ! Your new love affair can wait !»

[هرهر نزن! ماجرای اخیر عشقیت ام باشه بعد!]

و تا شیدا خواست حرفی بزند شهربانو گفت:

«Don't you dare ! Not a word !»

[نکنیا! یک کلمه ام نگیا!]

طبیعت سر خوش و پر اطوار و معصوم شیدا
گاه موقعیت را بغرنج می کند - هیچکس او را
چنانکه هست نمی پذیرد؛ همه شوخ و
شنگی اش را به حساب مشنگی اش می گذارند.

شیدا به ادامه هرّه زدن قناعت کرد و راننده به اعتراض گفت،

«این دیگه بل کل زرگری شد خانوم!»

شهربانو گفت، «خب دیگه من اینجوری عشقم کشید.»

راننده با حالتی مغبون چشم به روبرو دوخت و گفت، «باشه

خانوم، باشه.»

شهربانو برای اینکه مسیر گفتگو را عوض کند از شیدا پرسید،

«راستی چرا خونه آب سردارو فروختین؟ چند روز پیشا از اون

حوالی رد می شدم کلی یاد بچگی مون کردم.»

شیدا گفت، «خب آخه هر وقت میومدیم تهرون غمباد مامان

شروع می شد! بابام خونه رو فروخت.»

از تازه شدن درد فراق در خانه آب سردار لام تا کام حرفی نزده

بود ماه منیر ولی سکوتش هم به گوش شوهر گویا بود - هاشم

آقا احساس زنش را چون احوال خودش می شناخت. هر بار که

از مأموریتی بازگشته بودند غم را در نگاه ماه منیر دیده بود که

بی تاب و بی التیام به دنبال گم شده می گردد. خوب می دانست

که تمام لحظات چند ماه آخر عمر دده در آن خانه هنوز و برای

همیشه در ذهن زنش زنده است و از هر آجر آن خانه واگوی
خاطره قدم خیر را می شنود. ولی بهانه ای که هاشم آقا برای
فروش خانه برای زنش آورد این بود که:

«او خانه قبلیمان دیه برا ما تنگ بود. تا چش هم بزنی وقت اس
که شیدا رفقاش جمع کوند و زمین و زمان به هم بدوزد – آنجا
که نمشد بالام. چار نفر که جمع میشدن همه از سر بام خانه ها
سرک میکردن تو خانه ما – جوفت خانه کلیمیا د قزوین!» و از
زنش پرسید، «گوفتم برات؟ او روزی که پول آقا موسا ر
ورداشتم و رفتم تا محله آخوند؟»
ماه منیر گفت، «اقلأ صد دفه!»

شهربانو با خنده از شیدا پرسید، «شبایی که رو پشت بوم
می خوابیدیم یادته؟»

تا سحر فضا پر بود از بوی خوش کاهگل و
عطر شب بو. از بالای بام، در روشنای گرگ و
میش غروب، پهنه دیگر حیاط ها هم در زیر پا
گسترده بود: تخت های چوبی، پشه بندهای
شکری، حوض های سبز، ماهی های قرمز،
اطلسی های صورتی – تا سیاهی شب بر همه
رنگ ها چیره می شد و چیزی جز حجم های
شنگرفی بر جا نمی ماند. وای از رگبار بی
هنگام تابستانی و اشعه تیز آفتاب صبحگاهی!
هیچ شمد و بالاپوشی حریف این دو نمی شد و
جز کوچ خواب آلوده به درون اطاق گزیری
نمی گذاشت!

شیدا گفت، «آره که یادمه. اون مرتیکه سبیل از بناگوش در رفته خونه پهلویی ...؟» و دو دختر خاله، چون گذشته ها، با هم صدا را کلفت کردند و یک صدا گفتند: «مامان! دشک قرمز مال منه، یا دشک راه راه؟!» و طنین خنده شان تاکسی را انباشت. راننده مسافران را از توی آینه پایید و از خنده شان به خنده افتاد. شهربانو گفت، «خرس گنده هیچ وقت نمیدونست رختخوابش کدومه!»

شیدا با غش غش اضافه کرد: «خنک خدا! ریختش ام خنده دار بود. شکل گوریل بود با اون پشم و پیلی! مرد پشمالویی که به جای عضله پیه و چربی داشته باشه فوری از چشم من میفته!» راننده نمیچه سرش را به عقب گرداند.

بانو خنده اش را قورت داد و باز به سرعت موضوع را عوض کرد.

دیگر تا به مقصد برسند صحبت ها در اطراف افراد خانواده دور می زد - از جمله: عضویت ماه منیر در انجمن حمایت حیوانات؛ مهر هاجر به مور و ماهی؛ مشتریان جدید خیاطخانه صفیه؛ شدت گرفتن اعتیاد غزال و دلکبازی های ملیح خرسه؛ هاشم آقا و توقعات کدخدا؛ نامزدی گلنار با نقی نوچه طیب بار فروش.

شهربانو از این آخری بی خبر بود و شیدا توضیح داد: «قرار بود پارسال آخرای بهار عقدشون کنن. مامان جهیز گلنارو حاضر کرده بود و گل خاتون و مرادم آماده که دختری بفرستن خونه شوهر. نقی حتی رفت شهرستون که پدر و مادرشو برای عروسی خبر کنه ولی چون طیبو کشتن کارا عقب افتاد.» و در میان هرّه و کرّه اضافه کرد: «همون روزی که طیبو اعدام کردن نقی با حال پریشون از نیمه راه برگشت. ازش پرسیدم

چطوری به این زودی خبر شدی؟ گفتش، «شیدا در اینجا لحن را مثل نقی لاتی کرد و ادامه داد: «بچه ها واسمون تل قِراف رمز زدن طیب تیرداد خرداد مرداد!» و با اینکه نیازی نبود ترجمه کرد: «یعنی طیب تیر خورد مرداد!» و غش غش اش بالا گرفت. شهربانو، هم از مضمون تلگراف رمز هم از غنجه های شیدا، از نو لبخندش شکفت. راننده در تمام مدت گوشش به مسافرین بود ولی تا پایان سفر دیگر با آنها همکلام نشد.

همه‌گفتگو از اطاق نشیمن در سرسرای آپارتمان بشیر پیچیده بود که با ورود مهمانان جدید افت کرد. قبل از اینکه وارد اطاق شوند شیدا گفت، «مثل اینکه به این زودیا نمیتونیم بریم هیلتون. بهتره به پرویزم بگم بیاد اینجا تا بعد ببینیم چی میشه.» شهربانو تصدیق کرد و از بشیر پرسید، «بالآخره برو بچه ها رم خبر کردی؟»

شیدا به طرف تلفن رفت و بشیر گفت، «نه – این دوستان بی خبر اومدن، تو نمی شناسیشون. امروز حوصله رقیب نداشتم!» و بعد سؤال کرد: «پس آقای اباذری کجاس؟» شهربانو جواب داد، «باشگاه پیش بابا.» و به طرف اطاق رفت. بشیر در میان درگاه خطاب به حاضرین گفت، «اینم شهربانوی ما که الان ذکر خیرش بود.»

یکی از مهمان ها گفت، «ما کلی ازتون دفاع کردیم!» خنده همه بلند شد و بشیر به خانمی که در جمع بود گفت، «پروین یه فکری به حال شوهرت بکن – این هرمز شوخیاش مال عهد دقیانوسه!» و رو به مهمان دیگری که سبیلی پهن و

فلفل نمکی داشت اضافه کرد: «منزل شهربانو رفته بودنا مرتضی.» و دست را بر شانه شهربانو گذاشت.

مرتضی، که هنگام ورود شهربانو گارد گرفته بود، راحت تر بر صندلی نشست و گفت، «ا؟» - پس از خودمومن، ملاحظه نکنیم!» و به شهربانو مبلی خالی را تعارف کرد: «بفرمایین بشینین تعریف کنین برامون خانم.»

شهربانو در حین نشستن پرسید، «راجع به چی صحبتته؟ ملاحظه برای چی؟»

بشیر موضوع صحبت قبلی را روشن کرد: «داشتم از سین جیم مأمور ساواک برای دوستان می گفتم.»

و مرتضی دلیل ملاحظه را توضیح داد: «خیلی حرفا رو همیشه جلوی نامحرم زد.»

شهربانو گفت، «ها، صحبت سیاسی میکردین. خدا پدر مأمور ساواکو بیامرزه که منو به شماها محرم کرد!»

هرمز با مسخره بازی گفت، «بعله، همه اش زیر سر ساواکیاس - وگرنه جزو جواسیس به حساب میومدین!»

شیدا در این موقع وارد اطاق شد و از جمع پرسید: «دارین حرفای جدی میزنین؟»

هرمز جواب داد: «نه چندان - صحبت از جاسوسیه!»

شهربانو از شیدا سؤال کرد: «اون تعطیل تابستونی که با هم رفتیم شمال یادته؟» و رو به بقیه حرفش را به پایان برد: «تو هتل چالوس یه ورقه هایی داده بودن که بابا پر کنه - اسم و رسم و آدرس و از این چیزا. جزو سؤالای یکیشم بود: قصد از مسافرت. بابا جلوش نوشت: جاسوسی!» و باز از شیدا پرسید، «یادته؟»

قهقهه همه بلند شد و شهربانو رو به هرمز ادامه داد: «با این سوء سوابق خانوادگی...!»

شیدا دنباله خاطرات سفر را گرفت: «ایوای بانو، اون مدیر هتل بابلسرو بگو! کجایی بود؟ چرا اینقدر مضحک حرف میزد؟!»

«به نظرم آلمانی بود.» و دختر خاله ها با هم دم گرفتند و ادای مدیر هتل را در آوردند: «چی هست، چی هست؟! همین است که هست!» و یکصدا غش و ریشه رفتند.

شیدا گفت، «ایوای خدایا مردم! حالا باز ریملم سرازیر میشه!» و قوطی پودرش را برای معاینه از کیف در آورد و در حالی که چشم ها را جلو آینه قوطی گشاد کرده بود و دهانش را نیمه باز، دستمالی کاغذی را برای ورچیدن نم در گوشه چشم گذاشت.

بشیر گفت، «خب بگین مام بخندیم.»

شهربانو توضیح داد: «هیچ چی بابا - شیطنتای بچگی - برای شما که نمکی نداره.»

برای خود شهربانو همه خاطرات آن زمان شیرین بود - زمانی که همه چیز تازه بتازه بود، کشش داشت، شگفت انگیز بود و حادثه زا - همه چیز:

تکه های ساحل در مهتاب؛ سایه های تپه ها در آفتاب؛ شور عشق کودکانه در تاریک روشن غروب؛ صدای موج دریا در دل شب؛ آواز قایقران در حوالی سحر؛ نجواهای زیر گوشی نیمه فراموش شده؛ صورت های ناآشنای نیمه به یاد مانده؛ زیبایی انبوه نارنجستان؛ سبزی آرامبخش شالیزار؛ نظم هندسی بوته های چای؛ حریر مه بر در و دشت... مه را اولین بار در شمال و در این سفر دید - صبح دومین روزی

که در رشت بودند. صدا در فضا نبود، اگر بود
طنین نداشت. از پنجره اطاق چند زن گازر در
کنار نهر آب دیده می شدند که از ورای چین و
شکن کلاف های مه کوبین ها را بالا و پایین
می بردند و بر رخت ها می کوفتند. حرکاتشان
چه آهنگین و نرم بود - چون رقصی بومی و
دسته جمعی. منظره زنان و کوبین و طشت و
رخت نزدیک به نظر می رسید گرچه نهر آب در
انتهای باغ جاری بود.

مرتضی، که آشکارا به شنیدن خاطرات گذشته تازه واردین
اشتیاقی نداشت، گفتگو را به مرحله قبلی برگرداند و پرسید:
«خب ساواکیه چی می گفت؟ تعریف کنین.»
شهربانو جواب داد: «هیچ چی - اونم سیاهنامه اعمال مادر و
خواهر بنده رو رو کرد! خیال می کنم اومده بود که گربه رو دم
حجله بکشه، یه زهر چشمی بگیره که من به فکر کارای سیاسی
نیفتم.» و بعد اضافه کرد: «من که از کاراشون سر در نمیارم.
چرا به جای این حرفا بساط تروریستا رو جمع نمیکنن؟»
پروین گفت، «فقط پرونده سازی. فقط مزاحمت. نمیذارن مردم
زندگیشونو بکنن.»
بشیر از شهربانو سوال کرد: «مقصودت از تروریستا کیه؟ قاتل
منصورو که همونجا سر ضرب گرفتن.»
قبل از اینکه بانو جوابی بدهد شیدا با هیجان گفت، «به! قاتله رو
برف سر خورد گرفتنش، وگرنه در رفته بود.»
«تو از کجا میدونی؟»

شیدا با لحن شوخ معمولش گفت: «من همه معلوماتم یا از مجله تهران مصوره یا از نقی نوچه طیب! خبر اخبرو نقی داد – اون روز جلو مجلس بوده و همه ماجرا رو دیده.»

بشیر گفت: «خود طیب حاج رضایی اولش از نوچه های شعبون بی مخ بود. ۲۸ مرداد اونو شعبونو و گیل گیل به طرفداری از شاه جمعیت ریختن تو خیابون ...»

شیدا با خنده ای بلند گفت: «وای مردم خدایا، اسما رو! از گیل گیله آدم غلغلکش میاد!»

«... اما این اواخر حاج رضایی برای شعبونم گردن کلفتی می کرد – به آخوند ماخوندا نزدیک شده بود، چوبشم پارسال ۱۵ خرداد خورد.»

مرتضی گفت: «بعله، اینا همه جزو لمپن پرولتاریان – از هر ور باد بیاد...»

شیدا رو به شهربانو گفت: «اون در آهنی ته کوچه ما رو که دیدی؟ این همه وقته ما اونجا ییم فقط یه دفه واز شد – تو همین قال و مقال سال پیش. یه مرتیکه ریش و پشم دار اخمالویی رو یکی از اون روزا با جیب کردنش اون تو و درو دوباره پشتش قفل کردن.»

مرتضی پرسید: «خونه تون کدوم طرفاس؟»

«اول جاده قدیم شمرون، دم سینما مولن روژ.»

مرتضی رو به هرمز گفت: «خمینی بوده.»

شیدا پرسید: «کی؟»

هرمز بی آنکه جواب شیدا را بدهد گفت: «اونو که قبل از تبعید بردنش داودیه. اونجا توی یه خونه ای تحت نظر بود.»

«نه، اولش تو پادگان عشرت آباد بود.»

پروین با کنجکاوی از شیدا پرسید، «این نقی که گفتین، تیراندازی رم دیده؟»

شیدا جواب داد: «بعله، همه رو دیده. خیلیم خنده دار ماجرا رو تعریف می‌کرد. یه طوری که انگار فیلم پلیسیه و خودشم جزو آرتیستاس! اسم قاتل و همدستاشم همه رو از بر بود.» و بعد باز زیر خنده زد و تقلید نقی را در آورد: «ممد آقا از لای یه کتاب تپونچه رو کشید بیرون و خالی کرد تو شکم منصور. گارده از موتورش پرید پایین، زد زیر دست ممد آقا. تپونچه چن متر پرید هوا و خورد زیمین. اونوقتش آقا رضا از اونور ماشین شیلیک کرد – صدای تیر که در اومد گارده پا رو گذاش به فرار، ممد اقام زد به چاک. اما یه چار قدم بالاتر رو یخ گوز ملق شدو گیر افتاد!» و خنده اش بلندتر شد.

هرمز گفت، «این شیدا خانم خوب ادا در میاره ها! معلوم میشه اهل حاله.»

شهربانو با لذت حرف هرمز را تصدیق کرد: «باید می‌رفت دنبال کار تئاتر. هر چی من پيله کردم که انگلیس بره اسم بنویسه حریفش نشدم.»

شیدا با غش و ریشه گفت، «وای نه قربونت برم بانو جون، اصلاً حرف درس و مشق با من نزن. به علاوه مگه من لندن دوام میاوردم؟ دو ماه بیشتر دق می‌کردم – اون هوای بارونی، اون غذاهای آب پز، اون مردای دیلاق کمرنگ! وای! آدم از زنیت میفته!»

وقتی صدای خنده افت کرد مرتضی، که حواسش به موضوع قبلی بود، با تعجب پرسید، «اسما رو این نقی تو روزنامه ها دیده؟ سواد داره؟»

شیدا جواب داد، «بعله، یه کوره سوادى داره.»

شهربانو سؤال کرد: «من می خواستم بپرسم این نقی ساعت ده صبح جلوی مجلس چه کار می کرده؟ مگه تو نگفتی کارش تو میدون بار فروشاس؟»

«چرا. از صبح کله سحر میره، طرفای غروب میاد سراغ گلنار.»

«نکنه خودشم جزو این ارادل و اوباش باشه؟ مشخصاتی که تو ازش دادی جون میده برای این دار و دسته: بیست و یکی دو ساله، کم سواد، مذهبی، نوچه طیب، بچه پر رو.» و رو به بشیر ادامه داد: «مقصودم از تروریستا همین پا منبریا و پادوای آخوندان – همین فداییان اسلام. یه مشت جاهل فناتیک بی کله. میدونی چن نفرو تا به حال اینا کشتن؟» و بدون اینکه منتظر جواب بماند گفت، «تا اینجا سه تا نخست وزیر! دیگه خدا بده برکت!»

بشیر با خنده گفت، «این مرتضی اینا با این دار و دسته هیچ بد نیستن. توی ماجرای پارسالم طرفدار مذهبیا بودن.»
شهربانو با اخم به مرتضی نگاه کرد و مرتضی با لبخند گفت، «ما که تکلیفمون با مذهب روشنه، ولی تخم انقلابو همه جا باید کاشت.»

پروین به بشیر اعتراض کرد: «ما از اینا ضررم خوردیم. ضارب شاهم مخبر یکی از این روزنامه های اسلامی بود – کارت عضویتشو بهانه کردن که حزبو غیر قانونی اعلام کنن.»
هرمز پرسید، «کی شعرای رو که اونوقت برای مضروب گفتن بلده؟» و خودش با لحنی مسخره شروع به دکلمه کرد: «تیر انداختی اما به کلاه، آه/ آفرین بر هنر شاهنشاه، آه! آه، آه، آه!»
و وقتی خنده ها خوابید اضافه کرد: «حالا تازه این خوب خوبه اس – امان از بقیه اش.»

مرتضی تصدیق کرد: «یکی از اون یکی بند تنبونی تر!»
هرمز پی حرفش را گرفت: «اینو گوش کنین: میرفخرایی این خدنگ دبنگ / تیر انداخت نیمه بهمنگ!» بر بهمنگ تکیه ای بیشتر کرد و وقتی تأثیری را که می خواست بر جمع گذاشت، ادامه داد: «این پدر سگ مگر نمی دانست / نرود میخ آهنین بر سنگ!»

پروین در میان خنده رو به بشیر گفت، «این هرمز باز شروع کرد!»

هرمز ادامه داد: «شاعر مادر مرده محض خوش خدمتی این شعرو گفته بود اما ساواک از اون روز در به در دنبالش میگرده که صله اشو بذاره کف دستش! حکایت اون یارو که روی دیوار شمس العماره یادگاری نوشته بود.»

بشیر که آشکارا حکایت را می دانست گفت، «حرف رکیک نداریم!»

هرمز گفت، «رکیکاشو سانسور می کنم.» و آماده نقل شد: «شمس العماره، زمان ناصرالدین شاه، بلندترین عمارت تهرون بود. رندی روی دیوارش نوشته بود: رفته رفته به آسمان رفته / د برو چیز دریده زن د برو!»

خنده پروین، زن هرمز، زودتر از دیگران بلند شد.
هرمز ادامه داد: «آجان و شحنه برای اینکه طرفو گیر بیارن و خدمتش برسن چو میندازن که قبله عالم دستور داده صد تومن به این شاعر صله بدن. طرفم رند، با این حرفا دُم به تله نمیده – وارنگ میزنه – به جای اینکه واسه گرفتن صله بره کنار بیت اول مینویسه: گفته بودی که صد تومن دهمت / د بده اون دریده زن د بده!»

بشیر گفت، «بابا، چقدر نری تو هرمز!»

نگاه شهربانو با لبخندی شرمزده به پروین بود که بیش از دیگران از مزه ریزی شوهرش لذت می برد.

چگونه است که پروین از حرف های بی قاعده و شوخی های نا به جای هرمز هم کمترین احساس مسئولیت یا خجالتی ندارد؟ ... نفس زن و شوهر بودن؟ انس؟ عشق؟

هرمز بی آنکه از رو برود و در حال خنده گفت، «به صله قبله عالم اینطوری گفته بیلاخ دیگه – بده؟!» مرتضی از سر حسرت کله را جنباند و گفت، «مام نزدیک بود ۲۵ مرداد بیلاخ رو بدیم، اما دلارای امریکایی نداشت لامسب!» هرمز خوشمزگی معمولش را تکرار کرد: «همه اش زیر سر سیاس!»

بشیر با لحنی جدی و شوخی گفت، «آره جون تو – هر بلایی سر ما میاد زیر سر یکی دیگه اس! اگه انگلیس نباشه ساواکه، اگه ساواک نباشه ترافیکه، اگه نه دلار امریکا و سیاس! پس بفرمایید ما خودمون قاقیم!»

مرتضی اعتراض کرد: «بود بابا دیگه. ۲۸ مرداد تو دست او باش دلار بود، دلار سبز!...»

هرمز گفت، «بعله، که سر سرخ می دهد بر باد!» مرتضی بی اعتنا به خنده جمع پی حرفش را گرفت: «... نرسیده بودن پولاً رو به ریال تبدیلیش کنن. در ثانی وقتی ما رو به گوته میبندن چکار کنیم؟ بنده خودم ۲۵ و ۲۶ مرداد همه اش تو خیابون بودم. شماها کجا بودین؟» و به شهربانو خیره شد. شهربانو در جواب نگاه مرتضی گفت، «خونه.»

مرتضی برای نشان دادن قصور شهربانو نگاهی به حاضرین کرد و گفت، «خب بفرمایین!»

بشیر گفت، «بابا این دختر اون موقع ده دوازده سالش بود!»
شهربانو در فکر آن روزها فرو رفت:

آن تابستان به باغ فرمانیه رفته بودند. میانه پدر و شهری مدتی بود که شکراب بود - از وقتیکه در رواج بازار گرفت و گیر و تب و تاب کشف شبکه های حزبی کارت عضویت شهری هم در سازمان جوانان به دست آمده بود. حال و هوای خانه آن روزها به بگو مگو سنگین بود. شهربانو هم از خشم پدر آزرده بود و هم از لجاجت خواهر. آن شب شهری به قهر در شهر مانده بود و علی ممد سورچی هم برای بردن او و زوزو به سر پل و قرارشان با دیگر بچه های فامیل دیر کرده بود و بانو، بی آنکه بداند چرا، دلش شور داشت. دم در باغ به انتظار رسیدن درشکه بالا و پایین می رفت ...

شهربانو دنباله فکرش را به صدای بلند عنوان کرد: «یه درشکه چی بود که اون سال ماها رو از فرمانیه می برد تجریش و برمی گردوند. من خبر ماجرا رو از زبون علی ممد سورچی شنیدم.»

هرمز پرسید، «ممد سورچی؟ بعله، از منسوبانه - دوستان به من میگن هرمز سور چرون!»

بشیر گفت، «بخ کنی!» و پروین و شیدا به صدای بلند خندیدند و مرتضی همه را با یک «سیس» غلیظ ساکت کرد و گفت، «بذارین باقیشو بشنویم.»

شهربانو ادامه داد: «هیچ چی – اولش گفت که از خونه نباید تگون بخوریم، مملکت شلوغ پلوغه، همه ریختن بیرون مجسمه ها رو پایین میکشن، میگن شاهو نمیخوایم، خلاصه وضع قاراش میشه!»

مرتضی این بار با تأسف سرش را جنباند و گفت، «امیدای اون بیچاره ام دو روز بعدش دود شد به باد رفت.»

شهربانو گفت، «من خیلی مطمئن نیستم. این علی ممد اصطلاحات و استدلال خاص خودشو داشت. صداش هنوز تو گوشمه – می گفت: مردم میگن شاهو نمیخوایم. اما مگه مملکت بی شاه میشه؟ صفحه شطرنج و کندوی عسلم شاه داره!»

همه خندیدند جز مرتضی که از حرف های درشکه چی برآشفته شد و بی اختیار گفت، «ا! مرتیکه پدر سوخته خرا!»

هرمز با دلکی حرف مرتضی را تأیید کرد: «بعله پدر سوخته خرا اپورتونیست کاپیتالیست قُرمَدَنگ!»

و وقتی خنده همه بلند شد مرتضی با بغ و تغ گفت، «دِ قال نکن هرمز. این نوع اشتباهات شوخی نداره. این حرفای بی مسؤولیت مئه کنه میچسبه به ذهن عوام دیگه نمیشه کندش.»

شیدا با کم حوصلگی گفت، «ای بابا! حالا سورچیه که نمی خواست درس سیاست بده، ولمون کنین!»

بشیر هم با خنده اضافه کرد: «چه بخوای چه نخوای علی مدمم از رفقاس – جزو پرولتاریاس، مرتضی! یا درشکه چیم لُمپنه؟!»

مرتضی باز با اخم درهم گفت، «با مسائل جدی همیشه شوخی کرد، اصولاً کار درستی نیست.»

شهربانو با تعجب پرسید، «چرا همیشه؟ فداییان اسلام تروریستم می‌گن با مقدسات نباید شوخی کرد! به نظر من هم با مسائل جدی همیشه شوخی کرد و هم با مقدسات، وگرنه...»

مرتضی کلافه دست‌ها را بالا برد و و رو به بشیر گفت، «به! این خانمم که...»

هرمز حرف مرتضی را تمام کرد:

«بدتر از علی ممد تو زرد از آب در اومد!»

شهربانو بلندتر از همه خندید و گفت، «اینم زیر سر مأمور ساواکه! گمراهتون کرد! من راستش برای شنیدن حرفای شما توده ایا کم حوصله‌ام، چون یه عمر همه رو شنیدم.»

مرتضی سر خورده گفت، «از اون مادر با اون آرمانها و عقاید والا...»

شهربانو منتظر پایان جمله نماند: «مگه آرمان و عقاید رنگ چشم و جنس پوسته که به آدم ارث برسه؟! من هیچوقت با مادرم همفکر نبودم. تازه خوشبختانه خود اونم مدتی از حزب کمونیست بریده.»

مرتضی با ناباوری و تمسخر پرسید، «ا؟ از کی؟»

شهربانو جواب داد: «از روزی که تانکای شوروی وارد مجارستان شد.» و رشته فکرش بی اختیار به بلا کشانده شد: آن پسر بیست ساله‌ای از پناهندگان مجار که به دانشکده آنها راه یافته بود.

با او هم‌رشته نبود بلا، در تیم پینگ‌پونگ با هم آشنا شدند. نگاه هرزه‌ای داشت و سمج بود و شهربانو از او پرهیز می‌کرد. در سفری که با

همه تیم برای مسابقات بین دانشگاه ها به آکسفورد و منچستر و بیرمنگهام داشتند چندین بار پای حرفش نشست. بلا انگلیسی را کم و بیش راحت حرف می زد، با لهجه غلیظ مجاری و بی آنکه به ظرایف زبان آشنا باشد. از تبعید پدر و مادرش به سیبری گفت و از فرار خودش به انگلستان و جا گذاشتن خواهر خرد سالش در بخارست و از گرفتن خبر مرگ خواهر دو هفته پس از رسیدنش به لندن.

مرتضی نگاهش را به قهر از صورت شهربانو گرداند. هرگز دست را جلو دهان مشت کرد و گفت، «ای بابا! ما رو باش که خیال می کردیم شما سیاسی هستین - معلوم شد اشتباه کردیم! همه اش زیر سر...»

«اگه کسی توده ای نباشه فکر سیاسی نمیتونه داشته باشه؟ خیلی مضحکه! شاهم همین تصوّر داره. هر کیو میفرستن تو هلفدونی میگن توده ایه! طفلک خلیل ملکی...»

مرتضی از شنیدن اسم ملکی رو ترش کرد و وسط حرف دوید: «پس یعنی ما یا حرف شاهو می زنیم یا حرف اون آخوندای ارتجاعیو؟! دس شما درد نکنه!»

«تقصیر من نیست، رفتارون با مصدقم بی شباهت به رفتار کاشانی یا...»

مرتضی با پرخاش پرسید، «کدوم رفتار؟ ما با مصدق کمال مساعدتو کردیم.»

شهربانو نفس بلندی کشید و با دقت به مرتضی نگاه کرد و پرسید، «با گفتن پیر گفتار خون آشام؟! یا با رقصوندنش با دنبک هاریمن؟!»

هرمز گفت، «قرار نبود سن شما به این چیزا قد بده ها!» شیدا، که از این صحبت ها حوصله اش سر آمده بود، به امید عوض کردن فضا قبل از پروین خندید.

شهربانو به هرمز گفت، «روزنامه که میتونستم بخونم.» مرتضی آمد اعتراضی جدی تر بکند ولی بشیر گفت، «کاریکاتورش تو روزنامه هاتون بود دیگه. فحشام که توی نشریات حزب همه اش موجوده مرتضی جان، جا برای انکار نیست.»

شهربانو رو به مرتضی گفت، «حالا شما خوشتون نمیداد ولی حرفای شاهو در باره کودتای ۲۸ مرداد فقط شماها به ریش گرفتین. شاه تظاهر کرد که برای جلوگیری از پیشروی کمونیسم این کارو کرده، شماهام شهید نمایی کردین که بعله، همه ماجرا برای دربو و داغون کردن حزب توده بوده. در نتیجه به این حرف بی پایه اعتبار دادین.»

«ا مگه نبود؟ کیا رو بعد از ۲۸ مرداد گرفتن؟ سازمانای ما رو دربو و داغون کردن! افسرای ما رو تیر بارون کردن! روزبه ها رو کشتن! سرهنگ سیامک ها رو کشتن! مرتضی کیوان ها رو کشتن! ما ها رو بردن زندون شکنجه کردن! ما بودیم که شهید دادیم! د عجب حرفیه!»

«اینا همه اش به جای خود، کسی منکرش نیست ولی کودتا فقط علیه مصدق بود و ملیون و دمکراسی که به کمونیسمو و

پیشروی کمونیسم هیچ ارتباطی نداره. حزب توده اصلاً پایه ای میون مردم نداشت که خطری...»

مرتضی کلافه صدا را به فریاد بلند کرد و صحبت شهربانو را برید: «حزب توده پایه ای نداشت؟! واقعاً که دکی!»

شیدا و بشیر با هم گفتند: «سیس!»

شهربانو اخم ها را در هم کشید و گفت، «نخیر نداشت. با پرخاشو و جیغ و دادم داشتن پایگاهشو نمیشه ثابت کرد. اگه داشت چرا در انتخابات مجلس هیفدهم که آزادم بود حتی نتونست یکدونه وکیل بفرسته به مجلس؟»

مرتضی که از بالا بردن صدایش نادم بود آرام تر و با خنده ای پر تمسخر گفت، «خانم جان، اون وقتی که حزب توده میتینگ می داد و خیابونا از جمعیت سیاه می شد شما کجا بودین؟! نگین این حرفا رو! بهتون میخندن!»

شهربانو جواب داد: «قدرت نمایی حزب توی خیابانو بود، اینو قبول دارم – ولی فقط توی خیابونا. به همین دلیل هیچ وقت قوام سلطنه رو نبخشیدین که با حزب دمکراتش خیابونا رم از دستتون گرفت.»

بشیر به شهربانو گفت، «تو امروز حسابی لباس رزم پوشیدیا!»
«نه، مسئله لباس رزم نیست. هر دفعه ما خواستیم به دمکراسی نزدیک بشیم، تند رویای چپا سدّ راهش شده. اوّل مشروطه دمکراتا نداشتن، بعدش دار و دسته سوسیالیست سلیمان میرزا، این دوره ام توده ایا.»

مرتضی باز به هیجان آمد و با تحقیر پرسید، «چی؟! این حرفا کدومه؟ دمکراتا چی کردن؟ سلیمان میرزا اینا چی کردن؟ واقعاً که! از این حرفا ارتجاعی تر فقط ترّهات سید عنعناتیه! من که تا به حال نشنیده بودم! ایرادات نیش غولی! اونم به همه

گروه های آوانگارد و پیشرو!» و بعد صدا را که باز اوج گرفته بود پایین آورد و با لحنی پدرانۀ اضافه کرد: «شما خانم جان هنوز دهنتون بوی شیر میده! مگه این جور چیزا بچه بازیه؟! مگه به این سادگی میشه وارد مسائل سیاسی شد؟»

هرمز و پروین به احترام همبستگی دوران کمسومولی از شوخی و خنده دست کشیده بودند و از لحظهٔ بالا گرفتن لحن مباحثه با نگرانی به مرتضی چشم داشتند.

شیدا با دلخوری گفت، «آه، اصلاً این حرفا رو ول کنین بابا. بحث سیاسی چیه؟ همیشه به دعوا میکشه، آه.»

بشیر به مرتضی ایراد گرفت: «نه، نشد مرتضی – تو نا حالا اعتراض داشتی چرا بچه ده دوازده ساله نرفته تو خیابون پی مبارزات! حالا چطو شد این حرفا شد بچه بازی؟!»

شهربانو خندید و گفت، «این صحبتای ایشون که از روی پسینه، ولی مهم نیست.» و پیش از آنکه مرتضی جواب بدهد رو به او اضافه کرد: «میخواین بدونین چی کردن؟ دمکراتا با عوام فریبی نحوهٔ انتخاباتو به هم زدن، سلیمان میرزا و دار و دسته اش رضا خانو تقویت کردن، توده ایا با مصدق در افتادن و بعدم همگی الحمدالله رفتن تو دل و دامن حکومت وقت!»

مرتضی باز با تحقیر پرسید، «چی؟!»
«مگه نرفتن؟ از تقی زاده اش بگیرین تا وزیر وکیلای توده ای.»

بشیر نگاهی از روی تبانی به هرمز، که صحبت وزارتش در آن روزها در میان بود، کرد و پرسید، «بگم؟!»

هرمز دستی به چانه اش کشید: «بالا غیرتاً! ما مخلص شماییم!»
بشیر خنده کنان از هرمز روگرداند و آشکارا به قصد تحریک مرتضی گفت، «نچ نچ نچ! کارنامهٔ چپیا خیلی درخشان نیست،

خودمونیم مرتضی! تازه پرونده های آذربایجان و فرقه رم هنوز
شهربانو رو نکرده!»

مرتضی با نگاهی رنجیده به بشیر گفت، «دس وردار!» و بعد
سینه را صاف کرد و رو به بانو با نرمش و حوصله اضافه کرد:
«نخیر خانم، شما اطلاعاتتون دقیق نیست. ما با قوام در افتادیم،
با مصدق در نیفتادیم، دلشتم اینکه از ملی شدن نفت با همه قوا
دفاع کردیم.»

شهربانو با خنده کوتاه دیگری گفت، «با قوام که اول کار
ساختین، وقتی ازش رودست خوردین دست به فحاشی گذاشتین.
در مورد نفتم شعار میدادین: نفت جنوب باید ملی گردد! طبق
دستور کافتارادزه!»

شیدا پرسید، «کی؟ کفتار زاده؟ اون دیگه کیه؟»
بشیر با خنده جواب داد: «سفیر ویژه شوروی.»
پروین نگاهش را از شهربانو گرفت و با دقت شیدا را تصحیح
کرد: «کافتارادزه.»

هرمز مسخره بازی را از سر گرفت: «حالا تو زردی شما
شهربانو خانم هیچی، جون کلوم دارین میفرمایین همه اش زیر
سر ماس!»

شهربانو بر مبل عقب نشست و گفت، «نه، انصافاً باید بگم که
شماها تنها نبودین. ما اصولاً مردم بدی هستیم و مُلک حق
شناسی داریم. ۲۱ آذر میاد و میره و اسمی از قوام سلطنه نیست،
چند روز دیگه ۲۹ اسفند و روز ملی شدن صنعت نفته مصدق
داره کنج احمد آباد میپوسه!»

مرتضی گفت، «قدر بزرگانمونو ممکنه ندونیم، ولی شما گرک
یراق قوامم هستین؟...»

صدای زنگ در بلند شد و شیدا با خوشحالی از جا جست و گفت، «وای شکر! این پرویزه! خلاص شدیم از دست شماها! دق کردیم بابا!»

مرتضی، همانطور که به هنگام ورود شهربانو گارد گرفته بود، شق و رق بر صندلی نشست و از بشیر پرسید، «منتظر کسی هستی؟»

بشیر سر را کج کرد و با لبخند گفت، «منتظر مأمور ساواک!»

فصل سیزدهم

آپارتمان بشیر از تکاپو افتاده بود. در خمودی و خماری – که جای گفتگوهای پر هیجان مهمانان رفته را پر کرده بود – صفحات موسیقی یکایک از میله میانی گرامافون خود کار بر پهنه گرد چرخانش می افتاد و صدای شکرین و انبوه نات کینک کول را در اطاق می گسترده: **مونا لیزا**، **[Mona Lisa]**، **فراموش نشدنی** **[Unforgettable]**، **سنت لوییز بلوز** **[St Louis Blues]**، **وقتی من عاشق بشوم** **[When I fall in love]**.

جمع باقی مانده در خانه بشیر، در سکون و سکوت، به طنین این آخرین گوش داشت که سوزن گیر کرد:

وقتی من عاشق بشوم هک! وقتی من عاشق بشوم هک! وقتی من عاشق بشوم هک!

پرویز که بر نیمکت لمیده بود، لیوان و یکسی اش را روی میز گذاشت و گفت، «بشو و خلاصمون کن آقای من – چرتمونو پاره کردی!»

شیدا گفت، «حالت رمانتیک منو که پاک به هم زد!» بشیر به سر وقت گرام رفت و سوزن را با غژ ممتدی از شکاف صفحه خلاص کرد و صدا از نو بلند شد:

برای همیشه عاشق می شوم ...
شیدا دست ها را با تنبلی در هوا کشاند و گفت، «نات کینک کول دیگه بسه.»

بشیر گرام را متوقف کرد و از میان کود صفحات، که پخش زمین بود، صفحه Cry Me a River را بیرون کشید، گردش را با اسفنج گرفت و پرسید، «میونه ات با جودی لاندن چطوره؟» و آماده شد که آن را بر میله بگذارد، ولی شیدا صفحه را از دستش گرفت: «نه اصلاً دیگه بسه. پاشیم بریم بیرون بچه ها.»

پرویز خمیازه ای کشید و گفت، «هیچ بد فکری نیست. بریم آندره – من هوس عرق کردم با سوسیسی و ژامبون.» بشیر پیشنهاد داد: «پس یه دقه بریم شام بخوریم. برای تک زدن دیگه دیره.»

پرویز گفت، «بریم. پاپریکا چطوره؟ من از اونجا خوشم میاد چون مته خونه اس.»

«رستوران خونگی میخوای؟ لئون! زیر گوشمون، غذاش عالی، ودکاش ام تگری!»

شیدا اعتراض کرد: «مگه قرار نبود بریم هیلتون؟»
«بعد از شام میریم هیلتون – شب درازه.»
شیدا با شادی پذیرفت و از جا بلند شد: «پس یالله.»

بشیر اتوموبیلش را در خیابان شاهرضا نبش میدان فردوسی نزدیک به رستوران لئون پارک کرد و گفت، «شماها برین تو، تا سفارش بدین منم می رسم.»

پرویز پرسید، «کجا داری میری؟»
«چار قدم اونورتر، یه چیزی میخوام بخرم – الان میام.»
پرویز زیر بازوی شیدا را گرفت و او را از جوی، که بستر آبی جوشان و گل آلود بود، گذراند و رو به بشیر گفت، «طول ندیا.»
در کنار ماشین پسر بچه ژولیده و ژنده پوشی دسته بلیط های بخت آزمایی را زیر دماغ بشیر برد: «یکی بخرین آقا! جون این خانم بخرین! دستم سبکه می برین! یکی!»

بشیر پسر را رد کرد و درهای ماشین را بست و به پرویز جواب داد: «نه بابا، الان میام.» و پشت به میدان کرد – که در میانش تندیس جدید حکیم طوس به جای مجسمه تمام قد قدیمی شاعر بر پایه ای سیمانی نشسته بود، گویی پس از سال ها بر پا بودن آهنگ آسودن کرده است – و با قدم های بلند در طول پیاده رو به سمت خیابان ویلا به راه افتاد و پسرک بلیط فروش هم با عرضه کالا پا به پایش روان شد: «بخرین دیگه آقا، از صب دشت نکردم. جون بچه هاتون. یکدونه.»

نرسیده به ویلا در مقابل مشروب فروشی «ژان»، که سر درش به نور مهتابی روشن بود، بشیر پا سست کرد و وارد مغازه شد. بلیط فروش هم از آستانه گذشت و با سماجت در چند قدمی مسیو ژان به چک و چانه با بشیر ایستاد.

مسیو ژان مثل همیشه پشت میزش نشسته بود. موهای جو گندمی اش بدون فرق رو به بالا شانه خورده بود و سبلت بی شاربش تمام فاصله میان بینی و لبش را می پوشاند. دو انگشت شستش را زیر بند شلوار پهنش گیر داده بود و با هشت انگشت دیگر روی شکم بر آمده اش ضرب می گرفت و چشم به خیابان داشت. یکی از پسران مسیو ژان بر سر پله های انتهای مغازه سرگرم چیدن بطری های مشروب بود و پسر دیگرش با یکی از مشتریان گفتگو داشت. خریداران دیگر در کنار طبقه بندی های دیواری که بطری ها را باهو و پاسار در خود جا داده بود به نظاره و انتخاب مشغول بودند.

مسیو ژان به دیدن پسرک صدا را بلند کرد: «باز تو سار و کالت این وارا آفتابی شد؟ برو بیرون باچه!» و تکان کوچکی به علامت بر پا خاستن به خود داد.

بلیط فروش دو قدم فاصله با درگاه را عقب عقب رفت و تا به خیابان رسید به فریاد گفت: «خیکی خوار کسه!» و پا به دو گذاشت.

مسیو ژان نگاهی به بشیر کرد و گفت، «باچه پر رو! آدام بزانه تو سارش الام شانگه را میندازه، اونوخ خار بیارو باغالش کن!» بشیر، که با اخم به جای خالی پسر در پیاده رو نگاه می کرد از حرف صاحب مغازه لبخند بر لبش نشست و گفت، «ناراحت نشین مسیو ژان، بی ادبه.»

مسیو ژان باز چشم ها را به خیابان دوخت و گفت، «همه رو مار میگازه، ما رو خار میچسه!» و وقتی قهقهه بشیر برخاست رو به او اضافه کرد: «تکیلای آل مکا [Olmeca] هامین امروز بارام رسیده – هام زردش هام سفیدش. کدومش میخواستی؟» بشیر پرسید، «کدومش بهتره مسیو ژان؟»

«سفیدش، ماعلومه. از من بشنو تا میشه ماشروب رانگی ناخور.
سفید قاتی پاتی نداره.» و به پسری که سر پله ها بود ندا داد:
«آشوت! یه آل مکای سفید برا آقا باشیر.»

بشیر پول مشروب را پرداخت، شیشهٔ تکیلا را، که طرح بطر و
برچسبش به نقش برجستهٔ آرتک ها می مانست، زیر بغل زد و
پس از خداحافظی با مسیو ژان از مشروب فروشی خارج شد.
پسر بلیط فروش، کمی دورتر، به کت عابر دیگری آویزان شده
بود. بشیر عرض شاهرضا را پیمود و به داخل مغازهٔ «بن آمی»
رفت.

بر پیشخوان لاک الکی بن آمی سبدي پر از آب نبات های
رنگین قرار داشت که زیر نور گرم محل به نظر چون تيله های
شیشه ای می رسید. دیوارها هم تا نیمه از چوب تیرهٔ صیقل
خورده بود. انواع شیشه های لیکور و قوطی های شکلا و
کنسروهای نادر، خوش سلیقه و با ظرافت، درون قفسه های بی
در یا پشت جعبه آینه ها چیده شده بود. همه چیز در این مغازه
برق می زد: از چوب در و دیوار و زرورق های الوان بسته
بندی گرفته تا بینی گرد و پیشانی برجستهٔ مغازه دار. بوی خوش
اریس و میکادو هوا را آکنده بود.

بن آمی در این ساعت خلوت بود. صاحب ارمنی و کم حرف
مغازه تنها مشتری قبل از بشیر را راه انداخت و نگاه مهربانش
را متوجه تازه وارد کرد که مشتری قدیمی بود.

بشیر پرسید، «بارون تازه مازه چی داری؟»
بارون بی آنکه صحبتی بکند یک قوطی شکلاي سوئیسی را، که
سراسرش منظره ای از کوه های برفپوش آلپ بود، بر پیشخوان
گذاشت.

بشیر گفت، «یک بطرم شامپانی رُزه.»

بارون یک بطرشامپانی کروگ [Krug] را، باز بدون حرف، کنار جعبه شکلا نشانده.

بشیر این خریده‌ها را هم در پاکتی که از مغازه قبلی در دست داشت جا داد و پیش از آنکه قدم به خیابان بگذارد گفت، «به مسیو ژان لوم ندی که شامپانیو از اینجا خریدما!»
بارون بی آنکه دندان‌ها را نشان بدهد لب گوشتالودش را به تبسم از گوش تا گوش کشید و صورت دو تیغه اش گل انداخت.

وقتی بشیر به لئون رسید بط و دکای مخصوص رستوران در قالب یخی اش بر سر میز بود و پرویز تازه داشت غذا را سفارش می داد:

«یه کیوسکی برای خانم، یه بیف استرگنِف برای من – بشیر تو؟»

«کباب ازون برون.»

«و یه کباب ازون برون برای آقا.»

پیشخدمت سؤال کرد: «دسر چی میل دارین؟»

«معلومه دیگه – همگی کیسل.» و با نگاه از بشیر و شیدا تأیید خواست.

شیدا گفت، «آره، آره. کیسل محشره.» و با اشاره به پاکت خرید، که بشیر کنار پایه میز گذاشته بود، پرسید، «اینا چیه؟»
«برای شهربانو گرفتم. تو قبل از سفرش می بینیش؟»
«احتمالاً.»

بشیر گفت، «پس اینا رو براش عیدی ببر و بگو بی ما عیش کنه!» و لبخند بی رمقی زد.

پرویز به پر کردن استکان های ودکا پرداخت. شیدا دستش را بر دهنه استکان گذاشت و گفت، «نه، من که ودکا خور نیستم. فقط یه لیکور بعد از شام - هیلتون.»

پاسی از شب می گذشت که وارد هیلتون شدند، ولی فضای هتل با سرشب تفاوت عمده ای نداشت: آمد و شد مسافران و کارمندان هتل مداوم بود، سرسرا و رستوران و چایخانه و بار یک دم خالی نمی ماند، توقف مینی بوس و تاکسی و ماشین شخصی مقابل در ورودی وقفه نداشت. هتل هیلتون شب و روز و وقت و بی وقت نمی شناخت.

سر میز زیر سیگاری ها باز مملو از ته سیگار بود. در گلاس شیدا فقط یخابه عرق نعنا سبزی می زد. لیوان های بشیر و پرویز و بشقاب های چیپس و زیتون مدتی بود خالی بود. بشیر داشت بی حواس انگشتش را بر لبه جام خالی اش می کشید و پرویز با لبخند گوشش به شیدا بود. شیدا بی تاب از خنده دنباله حرفش را گرفت: «شوهر بانو یه طوری روبروی عکس به تماشا وایساده بود که انگار داره مونا لیزا رو توی موزه لوور نگاه میکنه!» بعد رویش را به بشیر کرد: «گوش می کنی؟ اونوقت پرویزم یک کاره اومد جلو و گفت: این تازه پیژامه شه!» و خنده اش شدیدتر شد.

بشیر گفت، «چی میگی شیدا؟ آدم از حرفای تو اصلاً سر در نمیاره. پیژامه چیه؟ عکس کی؟»

شیدا در ادامه هر هر توضیح داد: «عکس منیف سلطنه رو دارم میگم، با لباس رسمی اون زمانا، با اون قپه ها و سیخ و میخایی که میدونی.»

بشیر پرسید، «خب؟»
شیدا گفت، «تو حواست کجاست؟ این کنیاک سومته - حالا ویسکی خونه خودتو ودکای لئون پیشکش! دارم میگم هفته پیش که منزل خانم رفیعی بودیم ابراهیم که از راه رسید همونجا تو هال وایساد به تماشای عکس پدر بزرگ خانم شمس سلطنه. میخواس بدونه که کیه و چیه و چه کاره اس...»
بشیر باز گفت، «خب؟»

«ا حوصله مو سر بردی بشیر. اونوقت پرویز بهش گفت: این جد ما خیلی آدم مهمی بوده، اینی که تنش می بینی تازه پیژامه شه!» و باز از خنده به غش و ریشه افتاد.
«این کجاست خنده داره؟»

«برو تو ام. فقط مجسم کن کسی با اون همه یراق و مدال قلنبه سلمبه شب بخوابه!»

پرویز با قیافه ای جدی گفت، «بعله، اون یکی پدر بزرگمون، میرزا محسن خان، از منیف سلطنه ام مهمتر بود - درو با پنجره عوضی گرفت!»
شیدا بیشتر خندید.

پرویز پی حرف را گرفت: «منیف دیوان، پسر این منیف سلطنه، که دایی مامان اینا باشه، به فرودگاه میگه طیاره خانه!»
بشیر گفت، «اینکه چیزی نیست. مسیو ژان به خر بیارو باقالی بار کن، میگه خر بیارو بغلش کن! از این بهتر - به جای همه رو مار میگرزه ما رو خرچسونه میگه، همه رو مار میگرزه ما رو خر میچسه!»

پرویز در میان غش غش شیدا گفت، «به! تو حرفای آنژل زن منیف دیوانو نشنیدی - مسیو ژان تو رو میذاره تو جیبش دروشو میبنده! فارسیش از فارسی منیف که سهله، از آنتیکای آنتیک

فروشیاشم آنتیک تره! از شهربانو بپرس، همه شاهکارای آنزلو
حفظه برات میگه.»

بشیر سرش را بر ستون دست ها تکیه داد و پرسید، «شهربانو
کجا رفت؟»
«خونه.»

«نشد درستو حسابی ببینیمش.»
پرویز ساعتش را نگاه کرد و گفت، «بچه ها اگه یه خورده دیگم
طاقت بیاریم بعدش میتونیم از اینجا بریم کله پزی که خان سومم
زده باشیم.»

شیدا استقبال کرد: «جونش! بریم! سر راه خونه ما یکی هس، به
نظرم سیرابی شیردونم داشته باشه.»

بشیر یک لحظه چشم ها را بست و گفت، «کله پزی سیرابی
شیردون نداره، به علاوه قبل از پنج و شیش صب و ا نمیکنه.»
شیدا گفت، «خب نداشته باشه. به پنج و شیشم چیزی نمونده که،
دو سه ساعت.» و رو به پرویز ادامه داد: «خوش به حالت! تو
هر وقت گرسنه ات بشه میتونی غذا بخوری! من طفلک باید دائم
رژیم بگیرم! نمیدونی چه مصیبتیه.»

«من گرسنه ام نیست، وقتی مستم هوس کله پاچه می کنم.»
بشیر پلک ها را باز کرد و مدتی به سوال به صورت پرویز
چشم دوخت و بالأخره به حرف آمد: «چرا؟ چون کله پاچه شبیه
کله پاس؟!»

پرویز گفت، «نه، وقتی مستم یاد بابام می افتم.»
«بابات چه ربطی به کله پاچه داره؟ گوزو چه به شقیقه!»
خنده شیدا بلند شد.

پرویز به جای جواب خواند: «کله پز را پیسه دادم: کله ده! او پاچه داد/ هر که با بی مایه سودا می کند پا می خورد!» و توضیح داد:

«هر وقت بابا سرش گرم بود و از دست مامان کفرش در میومد این شعرو برایش میخوند. من هر وقت از دست مامان دلخورم به منیف سلطنه میگم عنیف سلطنه!»
شیدا به غش غش افتاد.

بشیر گفت، «از همه ما مست تر این شیداس که از سر شب تا حالا فقط یه کرم دو مانت [Crème de menthe] خورده و اینقد خوش خنده شده.» و چند قطره ته مانده کنیاک اش را سر کشید و پرسید، «شهربانو کی رفت؟»

شیدا گفت، «به، ساعت خواب! بانو که مدتی قبل از شام رفت.»
بشیر پبله کرد: «چرا رفت؟»

پرویز بی اعتنا به حرف های دو دیگر گفت، «من یه دفه بابامو مس مس دیدم – روزی که باز نشسته شد. منو با خودش برد یه عرق فروشی، تا بوق سگ همینطور خورد، تا خرخره! هی میگف یزقل بیار! یزقل چتول عرقو میداش رو میز با دو پر کالباس و چن تا تیکه گوجه فرنگی به عنوان گزک.»

شیدا پرسید، «چی چی؟»

«گزک! تو که با بابات نرفتی عرق فروشی تا سواد یاد بگیری که دختر! گزک مزه عرقخوراس.»

شیدا گفت، «مزه عرقخور که میگن خاکه!»

بشیر گفت، «اون مزه لوطیه!»

«ها گفتمی لوطی حالا بقیه اشو گوش کن. ما نشسته بودیم که یکی از این لوطیای کلا مخملی اومد تو دکون و گف: یزقل یوفنا پاره داری؟»

«یوفناپاره دیگه چیه؟ من هیچ وقت نخوردم.»
خنده پرویز بلند شد و گفت، «اینو باش! میگه نخوردم! یه دو
دفعه با بابات برو پیاله فروشی که بشه بی دیکسیونر باهت حرف
زد شیدا!»

شیدا با کرکر خنده گفت، «خب نخوردم آقا جون. حالا بگو چه
جور مشروبیه دیگه. چقد اطفار میای!»
«همین یک کارت مونده بود که بخوری! جهودا به کون میگن
یوفنا! پاره اشم پاره اس دیگه!»

صدای پرویز بلند بود و توجه اطرافیان را جلب کرد. بشیر با
کندی مستانه ای خطاب به میز مجاور گفت، «ببخشید آقایون،
این دوست ما یه گیلان زیادی زده!»

پرویز رو به همسایگان و با ادبی مبالغه آمیز گفت، «مقصودم
باسن بود! کیون!» و دستی به ماتحتش کشید و از بشیر پرسید،
«اینطوری بگم کمتر مست به نظر میام، نه؟»

جمعیت با خنده هایی خفه و شرمزده چشم از این میز گرفت.
شیدا با پیچ و تاب خنده پرسید، «خب بعدش؟»

«هیچ چی لاته پرسید: یوفنا پاره داری؟ یزقل بهش گف: دو تا
میخوای چی کنی حسن آقا؟» و حسن را تک زبانی ادا کرد.
قهقهه بی اختیار مشتریان میز پهلویی هم با شیدا بلند شد.

«بابام از لوطی غلامحسینم زیاد حرف می زد.» و از شیدا
پرسید، «اسم لوطی غلامحسین معرکه گيرو که شنیدی؟»
«نه.»

پرویز گفت، «پس تو مشاهيرو نمی شناسی! اسم بلقیسو چطو؟
گدا کوره ماشین دودی؟» و بی آنکه منتظر جواب بماند ادامه
داد: «بابام یه عالم داستان از دعاها و نفرینای مرشد ماده و از
چشم بندای لوطی غلامحسین داشت.»

شیدا گفت، «بگو برامون تو رو خدا پرویز. چی میگف؟ مرشد ماده کیه؟»

پرویز باز بی آنکه درباره بلقیس، ماده مرشد نابینای گار ماشین دودی، توضیح دیگری بدهد حرف هایی را که از پدرش شنیده بود تکرار کرد: «ای کسی که منو انگشت نمای خلق کردی! به حق در به دری زینب خدا در به درت کنه...»

شیدا گفت، «ا پرویز، حرفای سوزناک نزن از چشم میفتی!» ولی پرویز دور برداشته بود: «... ای کسی که بچه بی پدر تو دامنم گذاشتی، کاسه چکنم چرا دادی دستم، به حق خون گلوی حسین به چکنم چرا ی روزگار گرفتار شی...» بشیر نفرین های بلقیس را با دست پس زد و گفت، «پاشیم بریم بچه ها.»

پرویز تظاهر کرد که از بی اعتنایی همراهان متعجب است و ادامه داد: «شماها چرا به مسائل اجتماعی بی توجهین! این بلقیس تنها زنیه در تاریخ ما که از بچه حرومزاده اش در ملأ عام حرف زده!» بعد با تعجبی ساختگی تر تکرار کرد: «در ملأ عام! من چن سال بود نگفته بودم در ملأ عام!» بشیر با بی حالی گفت، «کلمه قوچ ام در فارسی خیلی کم به کار میره!»

«خیلی کم نه، پس خایه قوچی چیه؟» شیدا باز به غش و ریشه افتاد: «شما هر دو امشب دارین ذات بی تربیتونو بروز میدین! کله ها گرم شده...» پرویز به تسلیم گفت، «از قدیم گفتن مستی و راستی! حالا گوش کن - این بلقیس...»

شیدا حرفش را برید: «ولمون کن آقا جون، اگه راس میگی یه کاری بکن ما بتونیم از بوی فرندمون راحت حرف بزنیم، بچه بیج پیشکش!»

بشیر پیشنهاد داد: «خب دیگه، پاشیم بریم. میخوان در اینجا رو ببندن.»

شیدا گفت، «نشستیم حالا، کجا بریم؟ چی در اینجا رو ببندن! اینجا حسنش اینه که در بستن تو کارش نیست. کله پزیم که...»
بشیر، گویی فکر بکری به ذهنش رسیده است، ناگهان صاف بر صندلی نشست و گفت، «بریم شهربانو رم ور داریم بریم دربند.»

شیدا گفت، «سه بعد از نصف شب؟! مگه سرت زده بشیر؟! بانو الان ور دل شوهرش تخت خوابیده!»

بشیر باز در صندلی فرو رفت و صورتش در هم شد: «حالا کجا گذاشت رفت؟»

«را چرا نمیخواهی قبول کنی که بانو شوهر کرده؟! امسال هیچ کدوم از کارایی رو که دوست داشت نکرد. نه اسکی، نه بولینگ، نه...»
«خب چرا نکرد؟»

«لابد برای اینکه شوهرش اهل این کارا نیست – دیگه چه برسه به شب زنده داری اینطوری.»

بشیر با غیظ پرسید، «شهربانو از همه لذتاش گذشته به خاطر این ابازری؟ آخه برای چی؟ این آدمی که من دیدم...»
شیدا گفت، «نه، از بس ملاحظه کاره بانو. وگرنه...»
بشیر با بی تابی گفت، «پس لابد عاشق شده.»

«وای، اصلاً – اینو مطمئنم.» و بعد بی اختیار اضافه کرد:
«راستش منم نمیدونم چرا بانو همه رو گذاشت زن ابراهیم شد.»

پرویز به نیت عوض کردن موضوع گفت، «... اما لوطی
غلامحسین معرکه گیر...»
شیدا حرف پرویز را برید: «نه، دیگه از قصه های بابات
نخواستیم - اینم لابد...»
«نه به خدا این سوزناک نیست. بساط شامورتیشو سر قبر آقا
پهن می کرد...»
شیدا گفت، «نگفتم؟! اینم سر قبر و از این حرفاس. ول کن وگر
نه راستی از چشم میفتی ها!»
چند امریکایی با چمدان و ساک و بسته وارد محل شدند و آنهایی
که بر میزی در انتهای سالن نشسته بودند با شادی و جنجال به
استقبال این گروه آمدند.
بشیر پرسید، «چرا اصلاً شوهر کرد؟»
پرویز گفت، «من دیگه از بابام نمیگم، به شرطی که شماهام
شاخو بکشین. آقای من شوهر کرد چون همه دخترا یه روزی
شوهر میکنن.»
شیدا اعتراض کرد: «همچی حکمی ام صادر نشده که همه دخترا
یه روزی شوهر کنن. من که حالا حالاها میخوام خوش
بگذرونم.» و در جواب نگاه پر طنز پرویز اضافه کرد: «چی؟
چرا اینطوری نگام می کنی؟ میخوای بگی بعدشم دیگه کسی
نمی گیریدم؟ به جهنم! به درک! عوضش از حالا تا اون موقع
خوشمو گذروندم. الواتی برای شما مردا هنره، برای ماها بی
حیایی؟! چرا آقا جون؟ به قول بانو...»
پرویز دست ها را بالا گرفت و گفت، «تسلیم! آتش بس! من فقط
می خواستم بگم تو که کاری نمی کنی، نکنه اسمت هیبت الله
باشه!»

بشیر پرویز را ساکت کرد: «ا - بذا ببینم.» و از شیدا پرسید،
«بانو چی؟»

«هیچی - یه جایی بودیم یه آقایی، از اون هیزای پر رو، کنار بانو نشسته بود یه ریز شرح موفقیتشو در بلند کردن زنا می داد. بانو ام آب پاکی رو ریخت رو دستش - بهش گفت: به نظرم شما زکریای رازی این دوره این - منتها با دو تا غلط املایی!» و از شدت خنده سرش را روی میز گذاشت و دست ها را بر ران هایش کوبید.

و وقتی خنده بشیر هم در آمد، پرویز گیلان خالی اش را رو به نور گرفت و گفت، «مام راضی هستیم، جا برای شکایت نداریم! به قول مامان: خدایا صد هزار مرتبه شکرت! مامان همیشه هزار یا صد هزار شکر میکنه - تخفیف نمیده! آتش پریشبو نمی شد خورد اینقدر شور شده بود، غرغره! مامان خورد و گفت: صد هزار مرتبه شکرت! برای یه آتش شور! حالا یه مرتبه شکرت، دو مرتبه شکرت، آخه صد هزار مرتبه؟! واسه یه آتش شور؟!»

بشیر باز به لاک خود رفت و گفت، «شهربانو خیلی سر حال نبود امشب.» و به گارسون که مشغول عوض کردن زیر سیگاری ها و برچیدن لیوان های خالی بود دستور داد: «دو تا کنیاک دیگه.»

پرویز گفت، «من که یکی دیگه میخورم، ولی تو بهتره دیگه نخوری بشیر وگر نه فیلت بیشتر یاد هندوستون میکنه - حالا ما گفتیم.»

بشیر به گارسون اشاره کرد که به دنبال دستورات برود و باز سر را میان دست ها بر میز گذاشت و گفت، «بیخود به خودت زحمت نده، مگه فیل من یه لحظه از یاد هندوستان غافله؟ مستی

و هوشیاری مطرح نیست. شماها هر چی بگین و هر چی بکنین من به شهربانو فکر می کنم.» و چانه را بیشتر بر کف دست ها فشرد: «چرا رفت؟»

پرویز نگاهی به شیدا کرد و گفت، «روزگار چه چیز دس مردم میده!» و به سر بشیر در میان دست هایش اشاره کرد.

«خیله خب، نثر، فهمیدیم، روزگار سر خر دس مردم میده! اما اگه عاشق شده بودی بهت می گفتم.»

شیدا گفت، «به من بگو بشیر جون، من شدم – هزار دفه!»
«من فقط یه دفه.» و برگرد تصنیف عاشقانه نات کینک کول را تکرار کرد: «When I fall in love»...

پرویز رو به شیدا گفت، «صفحه رفیقمونم گیر کرده!»
شیدا در جواب پرویز گفت، «اذیتش نکن.» و خطاب به بشیر ادامه داد: «قدر خودتو بدون پسر. همه زنا آرزوشونه که عاشقی مثل تو داشته باشن. نمیدونی پز دادنش چه کیفی داره!»

بشیر با گشاد کردن چشم اشکی را که در کاسه جمع شده بود خشکاند و گفت، «همه زنا به من چه. شهربانو حتی به روی خودش نمیاره که من عاشقشم.»

شیدا گفت، «آخی! راس میگه به خدا! بانو عاشقاشو اصلاً نمی بینه. اگه من جای اون بودم همه رو تو کتابچه یادگاریم سنجاق می کردم!»

پرویز با نگرانی به صورت برافروخته بشیر نگاه کرد و گفت، «خب بچه ها، ساعت سه و نیمه، دیگه وقت جیمه! پاشیم.»

بشیر پرسید، «از اینجا کجا بریم؟» بعد زمزمه کرد: «گر گذری هست و نه بر کوی توست/ نا بجاست.»

شیدا گفت، «هنوز مشروباً نرسیده، حالا صبر کنین.»

بشیر ادامه داد: «گر نظری هست و نه بر روی توست/ بر خطاست.»

گارسون در همین موقع گیلانهای کنیاک و ظرفهای شور و بیسکویت نمکی را بر میز گذاشت و رفت.

بشیر همچنان میخواند: «هر که بسنجید رخت را به ماه/ زاشتباه/ گفت که همسنگ ترازوی توست/ از تو کاست.» و به طرف لیوانش حمله برد.

پرویز جلو دستش را گرفت: «یواش! عجله ات برای چیه؟ تا صبح وقت داریم.»

شیدا گفت: «ا بذار بخوره، بذار بخونه، عاشقه، چکارش داری؟»

بشیر لیوانش را تا ته سر کشید و گفت: «آخه چرا شوهر کرد؟ چرا به این آدم شوهر کرد که لیاقت نداره کفششو جلو پاش جفت کنه! چرا منو به این روز انداخت!»

شیدا با لب ورچیده به بشیر چشم دوخت: «دخترایی که خیلی خواستار دارن همیشه نصیب بدترین میشن – اونکه از همه سمج تره بالآخره میزنه و میبره! همیشه همینطور، آه!»

پرویز از جا بلند شد و به بشیر گفت: «سوئیچو بده من میروم. دیگه وقت خوابه آقای من، پاشو. باید نرگسی رو بست و فس فسفی رو وا کرد. پاشو.» و دستش را برای گرفتن سوئیچ دراز کرد.

بشیر مدتی خامدستانه در جیبهای مختلفش به دنبال کلید ماشین گشت و بالآخره آن را پیدا کرد و بی آنکه به پرویز بدهد با زبانی کند گفت: «نترس، من مس نیستم.»

پرویز گفت: «می ترسم بشیر جون، من کاشیم.»

شیدا پرسید، «کاشی؟! تو کجات کاشیه؟ تو که بدتر از من از هر دو طرف قزوینی!»

«قزوینی طباطبایی حکم کاشی رو داره!»
بشیر گفت، «به قبر پدر هر چی کاشیه! اون مرتیکه اباذری مگه کاشی نیس؟! کوفتش بشه! به قبر پدرش...»
پرویز سونیچ را از دست بشیر در آورد و گفت، «خیله خب – به قبر پدرش، کوفتش بشه! حالا راه بیفت.»
وقتی بشیر سر پا ایستاد شیدا بی اختیار گفت:

«Tall, dark and handsome»

[بلند قامت و سیاه مو و خوش صورت!]
پرویز دستی به سرش، که رو به طاسی می رفت، کشید و گفت،
«مرسی جونی! خجالتم نده!»

شیدا هم خنده کنان از جا بلند شد و با اشاره به بشیر که قدم ها را بی تزلزل ولی در جهت عکس راه خروجی بر می داشت گفت،
«اگه طرف در می رفت خیلی معلوم نبود سرش گرمه ها!»
پرویز، در حین راهنمایی بشیر، گفت، «اینقد مستی بشیر که به نظر هوشیار میای! جون تو!»

شهر به دور از هیاهوی هتل ها و کاباره ها به خوابی ژرف فرو رفته بود. در خیابان ها سواری به ندرت گذر داشت و آمد و رفت به پاورچین بود. آخرین ستاره ها در آسمان کم کم به نور روز رنگ می باخت که پرویز شیدا را مقابل خانه اش از ماشین پیاده کرد.

نقی بیرون در منزل ایستاده بود و به محض توقف اتوموبیل سر آقای بنکدار هم از درز در بیرون آمد و به دخترش گفت، «تو کوجا ماندی دختر؟ ماه منیر رو به قبله کردی!»

شیدا گفت، «با پرویز و دوستای بانو بودم بابا.»
بشیر سر از پنجره ماشین بدر آورد و ندا داد: «شیدا! بسّه
شهربانو! یادت رفت؟ دکی!» و پاکت را از میان شیشه باز در
هوا رقصاند.

شیدا گفت، «ایوای، دیدی! نزدیک بودا! نقی اون بسته رو
بگیر.»

نقی با اخم به پرویز و بشیر نگاه کرد و با بی میلی به طرف
ماشین رفت و پاکت را گرفت. بشیر در اتوموبیل را باز کرد و
به جای آنکه پاها را زمین بگذارد سعی کرد با سر و دست و بالا
تنه از شیشه بیرون بیاید و چون موفق نشد در را پیش کرد و
سرش را بر قاب پنجره تکیه داد.

آقای بنکدار با پرویز به تعارف پرداخت: «بیا تو پرویز جان. بیا
صبحانه رَ با ما بخور.» و رو به بشیر صدا را بالا برد:
«بفرمایان آقا، منزل خودتان اس.»

بشیر با سستی و سنگینی مستانه ای گفت، «شما بفرمایان!
بفرمایان بریم شهربانو رو ور داریم ... بریم ... کجا بریم
پرویز؟» بعد چشمکی به آقای بنکدار زد و با لحنی حاکی از
تبانای اضافه کرد: «این پرویز پاتیله پاتیله! اما من هواشو دارم
... میخوایم بریم ... اصلاً هیجا نمیریم ... میریم حافظ میخونیم
... با بانو ...»

پرویز با لبخندی گناهکارانه به آقای بنکدار گفت، «بشیر اهل
شوخیه، یه خورده ام بعله ... دیگه با اجازه تون راه بیفتیم - بریم
بگیریم تخت بخوابیم.»

کامیونی از جاده شمیران به داخل خیابان بوشهر پیچید و با
چراغ و موتور روشن رو به روی ماشین بشیر ایستاد و مشغول
خالی کردن بار سیماناش شد.

شیدا در حال روبوسی با پرویز در گوشش گفت، «بابا چیزی بهم نمیگه نگران نباش. این نقیه برای من ناموس پرست شده فضولی میکنه! ببین چطوری داره شماها رو نگاه میکنه! انگار شتر به نعلبندش! به بشیر بگو بیاد بیرون نقی ببینه یه سر و گردن ازش بلندتره!» و زد زیر خنده.

پرویز به طرف اتوموبیل برگشت.

بشیر باز نیم بالاتنه را از پنجره بیرون داد و با هن هن تقلای بیرون آمدن به پرویز گفت، «یه دقه وایسا – یه دقه – من این کامیونه رو زیر بگیرم بعد بریم!»

فصل چهاردهم

محمود آقای معمار پشت جرزها و نمای روکار را معاینه کرد و اسکلت بنا را دور زد و بالأخره زیر طاق گنبدی ساختمان ایستاد و سر را به معاینه آن بالا گرفت. آجرها به عرض چیده شده بود و ضخامت سقف قطر آجر بود. چشم خبره معمار درز نازکی را که در نیم کاسه باز شده بود آنأ دید و به استاد بنایی که پا به پایش می آمد گفت، «مو ورداشته اوس حیدر. اگه جست طاق بیشتر بود عیب نمی کرد - اینطوری به کونال فشار میاد همه اش میخوابه.»

بنا در سکوت حرف معمار را تصدیق کرد.
محمود آقا ادامه داد: «اقلاً پنجاه سانت جست میخواس، این بیست سانت نیست.»

بنا سری به تأیید جنباند و گفت، «دیه چاره ای نی - ساخته شده. ایه پا طاقا اینورش کله نده اونورش ور نیفته خوبه.» و با نگرانی به جرزهای پایه چشم دوخت. بعد دل به دریا زد و اضافه کرد: «ولی پنجاه سانت جست ام یه بارکی میشه گنبد مسجد شاه، محمود آقا - فقط میمونه گلدسته اش! صاب کار گفته اینجا خونه اس - بلکم نی، بلکم همو زورخونه ای مسجدی چیزی باشه.»

صدای گفتگوی این دو و غرغر چرخ فورقون و آواز یکنواخت یکی از کارگران درون کاسه طاق می پیچید و پر پژواک به اطراف پخش می شد.

محمود آقا نگاهش را از سقف گرفت و گفت، «خونه اس چرا - خونه دختر آقای دیوان بیگیه - حالا دیگه اینجوری خواستن. عیب طاقو حالی آقای مهندس بکن اوسا، باس تیر آهن بندازه - راه دیگه ای نیست.» و دستش را بر یکی از پایه ها کوبید و ادامه داد: «وگرنه اینا تاب نمیاره.»

استاد حیدر با لب ورچیده جواب داد: «به چه زبونی محمود آقا؟ مهندس فرنگیه، زبون ما که حالیش نی. واسه کلاغ پرکش سر دیوار ختایی می خواستم نظامی سفارش داده بود.» و پشت سر معمار از ساختمان نیمه کاره خارج شد.

در صحن زمین دور ساختمان جای جای کپه های گچ و خاک، آهک و آجر، چوب و سنگ، تیر و توفال ریخته بود.

محمود آقای معمار، به بالای دیواری که بندکشی اش تمام شده بود چشم انداخت و بعد از اینکه مطمئن شد آجر ختایی در ساخت

گنگره ها به کار رفته است، با لبخند به بَنّا گفت، «همینطور که اینو حالیش کردی. حالا منم با آقا دیوان بیگی حرف می زنم – شنبه ها می بینم آقا رو – دلواپس نباش اوسا، دُرُس میشه – شمام به داماد آقا بگو.» و بعد پرسید، «کیا میاد سر ساختمون؟»
«همین وقتا باس پیداش شه.»

معمار از دیوار بی در گذشت و تأکید کرد: «پس هم امروز بهش بگیا. دیگه خدا قوّت اوس حیدر، بازم بهت سر می زنم.» و قدم به کوچه اورنگ گذاشت.

استاد بَنّا، قبل از اینکه آجر چینی را از سر بگیرد، بالای سر عمله ای که مشغول ساختن گل بود پا سست کرد و گفت، «اخوره رو پهن ترش کن بعد توش آب ببند. به اون غلامرضام بگو آهکو آب بزنه، بذاره پوش شه بعد از الک رد کنه.» و از چوب بست بالا رفت.

وقتی سر و کله ابراهیم اباذری پیدا شد، استاد حیدر هنوز بر چوب بست بود و قطع آجر مورد نیاز را به شاگردش، که پای دیوار گوش به فرمان ایستاده بود، ندا می داد: «چارکی!... کلوک!... سقط پاره!... کله گوش!...» و شاگرد به شنیدن هر کدام از این اسامی تکه آجر مورد نظر را برایش بالا می فرستاد – با یک حرکت قوسی ساق و به ارتفاعی که درست و استوار بر دست آجر چین می نشست.

تا چشم حیدر بَنّا به آقای اباذری افتاد، ماله و شاقول را روی آخرین ردیف آجرهای چیده گذاشت و دست ها را به دامن پیراهنش پاک کرد و برای شاگرد توضیح داد: «من دو کلمه با صاب کار حرف دارم.» و از چوب بست به پایین جستی زد و به تازه وارد سلامی گفت.

ابراهیم برای پیدا کردن مسیو برتران به اطراف چشم گرداند و پرسید، «آقای مهندس نیست؟»
بنّا جواب داد: «صب یه سر اومد. بلکم غروب باز بیاد.»
«کارا پیش میره؟»
«الحمدالله، بعله – خب پیش که میره، اما طاق جور نی آقا.»
ابراهیم با اخم به بنّا نگاه کرد.
باز می خواهد هزار و یک گرفتاری را عنوان کند. دو ماه از زمستان که بنّایی را خوابانده است حالا هم دنبال بهانه می گردد که کار را لفت بدهد.

ابراهیم همچنان با سگرمه های درهم وارد ساختمان شد و نگاهی سرسری به اطراف انداخت و گفت، «طاق چه عیبی داره جانم؟ کارش که تمومه – تر و تمیز.»
حیدر گفت، «من از اوّلش گفتم آقا، ایه باس گنبد این رو بیاد باس صبر کرد شفته ها خوب جوش بخوره، دیوارا افتشو بکنه، بعد ایه نه سر هم میخوابه.»
«فعلاً که سر پاس جانم پس دیگه...»
«دووم نمیاره آقا، جست طاق کمه.»
«چی چیش کمه؟»
استاد جواب داد: «جست اش.» و وقتی ادامه اخم سؤال را بر صورت آقای اباذری دید توضیح داد: «قوسیش کمه، به پاطاقیا فشار میاره.»
ابراهیم با تشر گفت، «چیزیش کم نیست جانم، هیچ چیش کم نیست.»

هر چه به این ها بدهی باز بیشتر می خواهند.
جست کدام است! قوسی چیست! نخیر، پرت و
پلا می گوید. این برتران هم که نیست تا
سنگ ها را با او وا بکند. پس کی کار تمام
می شود؟ قرار بود عمارت سر پنج ماه حاضر
باشد - حالا نزدیک شش ماه است و هنوز نه
در و پیکری نه شیشه و پنجره ای. تازه رنگ
هم مانده است و لوله کشی هم تمام نیست. اگر
به همین کندی پیش برود حالا حالاها این خانه
خانه بشو نیست.

سر و صدای آمد و شد فورقون و آواز بی پست و بلند عمله
همچنان زیر طاق قوسی می پیچید.

برای این *écho* [انعکاس صدا] هم باید فکری
کرد. همه حرف ها را از سر کوچه می شود
شنید. برتران می گوید: وقتی در و پنجره کار
گذاشته شود مسئله اکوستیک [*acoustique*] هم
حل می شود. باید صبر داشت.

ابراهیم در سکوت به برانداز قسمت های تازه شده ادامه داد
و استاد بنا هم دیگر حرفی نزد، حتی موی کاسه گنبد را هم به
آقای اباذری نشان نداد: چه فایده؟ شاید اگر با همان زبان بی
زبانی به آقای مهندس مطلب را حالی کند بهتر باشد، صاحب
کار که اصلاً زبان سرش نمی شود.

بالآخره ابراهیم با کج خلقی پرسید، «پس آقای مهندس کجاس؟»
«غروب پیداش میشه آقا.»

ابراهیم روی ترش کرد و گفت، «آه – باهش کار داشتم. تا غروب که من نمیتونم منتظر بمونم.»

باید برود و ببیند خاتم لباس ها را بالآخره از صندوق در آورده است یا نه. مهمانی شاهدخت دو روز دیگر است – باید ترتیبات را هر چه زودتر بدهد. فعلاً فیروز نظرش را پسندیده است و از plan [طرح] سناریو خوشش آمده است. می گوید: شاهدخت برای این نوع کمدی ها غش و ضعف دارد. حالا تا نتیجه چه باشد.

و به استاد حیدر گفت، «اصلاً نمیتونم منتظر بمونم جانم – کار دارم باید برم. آقای مهندس که اومد بهش بگو فردا باشه تا من پیام. تلفنش چرا جواب نمیده؟»
بنا مختصری شانه ها را بالا انداخت و گفت، «چه عرض کنم.»
«من فردا ده صبح یه سر میزنم.»
«به سلامت آقا.»

استاد حیدر به سر چوب بست باز گشت و ابراهیم اباذری وارد کوچه شد.

از خانه در دست ساختمان تا منزل معصومه خانم درازای کوچه اورنگ و پهنای میدان مختاریه فاصله بود. در طول راه ذهن ابراهیم فقط متوجه برنامه ای بود که، با وساطت فیروز قاسمی، قرار بود در کاخ شاهدخت اجرا کند.

در بین خرت و خورت خاتم که اسباب بزرگ پیدا نمی شود، باید روژ و ریمل شهربانو را بردارد. perruque [کلاه گیس] هم مسئله ای نیست،

می شود در دو طرف چارقد چند تکه پشم چسباند - اینطور حتی مضحک تر و بهتر است. می ماند کفش. کفش شهریانو که به پای او نمی رود، خانم هم کفش پاشنه دار ندارد. حالا تا از بقچه و بسته چه در بیاید. یک وقت هم دیدی چیز به درد خوری پیدا شد. سناریو هم اصلاً نوشتن ندارد. کار باید improvisé [فی البداهه] باشد. هر چه spontané [خود جوش] تر بهتر. fil conducteur [خط اصلی] همانی است که تلفنی به فیروز گفت. شاخ و برگش بستگی به situation [موقعیت] دارد. فیروز می گوید: همینقدر که تو خودت را travesti [زن نما] کنی کافی است، همه از خنده می میرند. sketch [تک پرده ای] های رنو و ازگیل خوری هم هست.... حالا به کدام بهانه اسباب توالی را از شهریانو بگیرد؟ چون به او که چیزی در باره دعوت شاهدخت و برنامه تئاتر نخواهد گفت - نخیر، اینجور کارها را apprécié [تحسین] نمی کند شهریانو، تازه کله هم می سازد و می گوید: تو چه اصراری به این نوع آشنایی ها داری؟ مگر جلو فیروز نگفت! تازه او اصراری نکرده بود. حرف طوری چرخید که فیروز پیشنهاد ملاقات با شاهدخت را داد. کدام اصرار؟ موضوع تئاتر بعد پیش آمد، وقتی شهریانو نبود - بد هم نشد. مگر او باید برای هر کارش توضیح بدهد! اصلاً موضوع را از بیخ و بن به شهریانو خواهد

گفت، نخیر. با تحقیر می‌گوید: این نوع
 آشنایی‌ها! بله جانم، این نوع آشنایی‌ها هزار
 منفعت دارد. عاقلی و یمینی و منجی و همان
 مجتهدی که حرفش با آقای دیوان بیگی بود از
 طریق همین نوع روابط به همه جا رسیده‌اند.
 مگر ابراهیم از اینها چیزی کم دارد! به علاوه
 مگر انتظاراتش چیست؟ او که نمی‌خواهد مثل
 دیگران سفیر در لندن یا مدیر کل بانک در
 پاریس یا معاون وزیر دربار در تهران بشود. او
 فقط می‌خواهد هنرش را عرضه کند و امکانات
 می‌خواهد. کجای این کار غیر مشروع است؟ در
 فرانسه هم کارها با piston [پارتی] پیش
 می‌رود، اینجا که جای خود دارد. شهربانو با آن
 flegme [خونسردی] انگلیسی مآبش می‌گوید:
 پس تو پا در کفش ماکیاول کرده‌ای و معتقدی
 که هدف وسیله را توجیه می‌کند! بعله جانم،
 می‌کند. پس باید دست روی دست گذاشت و
 نشست؟! به طعنه می‌پرسد: حوزه رفتنت با الی
 و چپ بازی هایت پس چه بود؟ آن هم وسیله
 بود؟ برای کدام هدف؟ نه جانم، هر سنی و هر
 مملکتی اقتضایی دارد. آن موقع دورهٔ بچگی
 بود، حالا وقت ترقی است؛ آنجا پاریس بود،
 اینجا تهران است. نخیر، idéalisme
 [آرمانگرایی] که دردی را دوا نمی‌کند، باید در
 زندگی réaliste [واقع بین] بود.

جیب آقای محتشم و اپل معصومه خانم هر دو در نبش میدان مختاریه پارک شده بود. نبوی کنار در خانه با مستخدمین در و همسایه مشغول گفتگو بود. ابراهیم اباذری از میدان گذشت و وارد منزل شد و یکسر به سراغ مادرش رفت.

معصومه خانم در صندوقخانه میان جعبه و جوال و پیت و پلاس بر چار پایه ای نشسته بود. کودی از نیم تنه و شال و کلاه و چاقچور و شلوار در اطرافش پخش بود. بوی نا و نفتالین فضا را اشباع کرده بود.

ابراهیم با دست بوی تند را پس زد و گفت، «اینجا آدم خفه میشه خانم.»

«پناه بر خدا! هنوز نرسیده؟ من از دست تو تمام روز این تو بودم خفه ام نشدم. خدا به دور!»

ابراهیم، با شتاب و فوریتی که همیشه در خواست هایش بود، پرسید، «خب حالا، بعد از خفه نشدن چیزایی که من لازم دارم پیدا کردین؟»

خانم با دست کپه های لباس را نشان داد: «اینا رو در آوردم. بیا خودت بگرد از توش چیزایی رو که میخوای سوا کن. من چمیدونم تو چی لازم داری، و!»

ابراهیم گفت، «من؟! من اگه ده دقیقه این تو بمونم سل ام رُشوت rechute [عود] میکنه خانم.»

معصومه خانم نگاه تندی به پسرش کرد: «تو اگه فکر سلامتت بودی اون سیگار برگو کنار میذاشتی که همه اش ضرره. بعدم چند دفه بگم اسم این مرضو نیار آقا جان، به جاش موچ بکش. این کارم نمیتونی بکنی؟! پناه بر خدا!»

ابراهیم گفت، «خیله خب، موچم رُشوت میکنه!» و نگاهی سرسری به البسه انداخت و اضافه کرد: «اینا چیه خانم؟ اینا که به درد نمیخوره.»

معصومه خانم براق شد: «دیگه همینه که هست. اگه به درد تو نمیخوره باز جمعشون کنم. یه روزی بالآخره به دردی میخوره.» و با حسرت به دور و اطرافش نظری انداخت و اضافه کرد: «اینا همه اش پوله پول. پول سفید که به درد روز سیاه میخوره آقا جان.»

ابراهیم به حالت دهن کجی گفت: «من پول سفید برای روز سیاه خواستم، من شلیته و شلوار رنگی از شما خواستم.» خانم با خلق تنگی به پسرش خیره شد: «از کجا بیارم آقا جان؟ مگه من رقص کابلی می کردم که هفت بند داشته باشم؟! خدا به دور!»

ابراهیم چند قدمی به داخل صندوقخانه رفت و چند تکه از لباس ها را برداشت و به معاینه مشغول شد. معصومه خانم پرسید، «حالا لباس زنونه قدیمی برای چی میخوای؟» ابراهیم به زیر و رو کردن تن پوش ها سرگرم بود و جوابی نداد.

نه بابا، مثل اینکه این خرت و خورت ها همه اش ات و آشغال نیست. آن آرخالق یراق دوزی بد چیزی به نظر نمی آید. این دامن اطلس هم کار شلیته را می کند. آن کلاغی هم به جای چارقد قابل استفاده است. حیف که این تنبان آهارش ریخته است و دیگر چتری نمی ایستد. چطور است یکی از caleçon [زیر شلوار] های

**پشمنی خودش را به جای تنبان بپوشد؟ بعله،
اینطور مضحک تر و بهتر هم می شود.**

از تجسم قیافه خودش - سرخاب و سفیداب کرده و کلاغی بر سر و اطلس به بر و زیر شلواری بر پا - اخم ابراهیم گشوده شد و سایه لبخندی بر لبش نشست. به فکر جستن النگ و دولنگ دیگری باز به اطراف چشم گرداند تا ترمه سوراخ شده ای، که روی زانوی مادرش پهن بود، نظرش را گرفت و پرسید، «بید خوردت؟ اگه داده بودین من خورده بودم که بهتر بود خانم!» معصومه خانم از لحن پسرش متوجه شد که بد قلقی اش فعلاً فروکش کرده است و موقع مغتنم است که دو کلام با او حرف بزند بی آنکه خطر آن باشد که از کوره در برود یا ترقه بشود و هوار بزند. از صبح خودش را برای صحبت با پسر آماده کرده بود و به امید اینکه خلق و خوی ابراهیم راه بدهد تمام روز دل و روده صندوقخانه اش را بیرون ریخته بود - در این چند ماهه کجا موقعیتی بوده است که جز به کنایه و اشاره با پسرش سخن بگوید - بنابراین نگذاشت این فرصت فوت شود و فوراً پرسید، «شهربانو برای شامم نمیداد؟»

«نه خانم، میدونین که نمیداد. صبح که می رفت که به شما گفت.» «خب حالا پرسیدم، قرآن غلط شد؟! سوال مستحبه آقا جان. چیزی که می خواستم بهت بگم اینه که حواست جمع این دختر باشه. جوونه، رنگ و رویی داره، فرنگ بی پیا زندگی کرده، مواظبش باش. ولش نکن به هوای خودش. این شهر پر لوطی و پنتیه.»

ابراهیم گوش ها را تیز کرد و گفت، «چطو مگه؟ مگه چیزی شده؟»

«چمیدونم، چی بگم، مثلشو دارم میگم. اما خب زیاد تنها بیرون میره و میاد، آشنای مرد – اونم مرد عزب – زیاد داره، اینجا تلفن میکنن، میان سراغش، حالا جای دیگه ام همدیگه رو می بینن نمی بینن خدا داناست.»

ابراهیم تظاهر به بی اعتنایی کرد و گفت، «اگه شهربانو اهل این حرفا بود خانم، فرنگستون براش ریخته بود.» ولی طبیعت بد خیالش می خواست که بقیه صحبت های مادرش را بشنود.
شاید چیزی هست و خاتم بویی برده است و او خبر ندارد.

معصومه خانم، آگاه به کنجکاوی ابراهیم، با رضایت گفت، «د همین دیگه آقا جان. شما مردای ساده خوش باور که از کار زنا سر در نمیارین. هزار مکر و کلک تو کار زن هست که شماها حالیتون نیست. بسیار خوب، گیریم دختر آمد تو این خونه...»
ابراهیم با دراندن چشم و بالا بردن صدا میان حرف دوید:
«گیریم کدومه؟! شما میدونین یا من؟!»

معصومه خانم هر دو دست را به علامت ساکت کردن پسر بال داد و گفت، «خیله خب! اما حالا چی آقا جان؟ هنوزم مهر و مومه؟! کمر بند عفت بهش می زنی و می فرستیش بیرون؟!»
ابراهیم با دقت به صورت مادرش نگاه کرد و به فکر فرو رفت.
نخیر، مثل اینکه اتفاقی افتاده است.

معصومه خانم، با صدایی پر هیجان دنباله را گرفت: «چرا باید زن جوون تازه عروس هفته ای چند تا کاغذ برای این و اون به فرنگ بفرسته؟ والله اگه ما اونوقتا جرأت داشتیم برای کسی

رقعه بدیم، حتی برای مادرمون. اسباب بی آبرویی و بد نامی بود. پناه بر خدا!»

ابراهیم، بی آنکه اصراری به اثبات حرف خود داشته باشد، گفت، «چه حرفا میزنین خانم. این دوره دیگه همه به همه کاغذ مینویسن.» ولی با همه حواس به حرف های مادرش گوش داشت تا دلایل دیگرش را بشنود.

مسئله مسئله دیگری است. خیر، حتماً چیزی پیش آمده است. چه شده است؟

معصومه خانم به همین نوع توجه ابراهیم نیاز داشت و به ادامه صحبت تشویق شد. بی آنکه توجیه پسرش را به جد بگیرد خط فکری خودش را دنبال کرد: «حالا رقعه هیچ، عکس برای کسی بدیم؟! به حق چیزای نشنیده! خدا به دور! طشت رسوایی زنی که این کارو می کرد از بام میفتاد!»

ابراهیم پرسید، «عکس؟ مقصودتون چیه؟ شهربانو برای کی عکس داده؟ شما از کجا خبر دارین؟»

معصومه خانم روی چار پایه جا به جا شد و گفت، «من که مثل تو بی خیال نیستم آقا جان، اینجام بیکار ننشستم – مواظب زندگی تو ام. کاغذای شهربانو رو من از احمد گرفتم، نداشتتم پست کنه.» و قبل از اینکه ابراهیم حرفی بزند با لحنی قاطع اضافه کرد: «خیلی خوب کردم، کار درست همین بود. من که گیسمو تو آسیاب سفید نکرده ام که – چیزایی رو که من تو خشت خام می بینم تو صد سال به آینه نمی بینی. اگه سر پاکتا رو وا نکرده بودم از کجا می فهمیدیم که شهربانو عکس با این و اون مبادله میکنه؟ د همین دیگه!»

ابراهیم با عجله پرسید، «چیه این کاغذا؟ کجاس؟ اگه اینقد مهمه پس بدین منم ببینم.»

«همینجاس، جایی نرفته، بعد میدم نگاه کن. حالا بذار حرفامو بزنم.» معصومه خانم دیگر اطمینان داشت که ابراهیم حالا برای دانستن بی تاب است، بنابراین با خیال راحت طاق شال ترمه را از روی زانو برچید و در حین تا کردن و در صندوق گذاشتنش گفت، «خیال نکنم بشه رفوش کرد. دیگه کو رفوگر. اگرم پیدا بشه پول خون باباشو میخواد. سال به سال دریغ پارسال والله. این کارا تو این دوره آفتابه خرج لحیمه!»

«حالا ترمه و رفوگر و آفتابه باشه بعد خانم، دیگه چی؟» در صدای ابراهیم کلافگی درج بود.

معصومه خانم باز بر چار پایه جا به جا شد و توضیح داد: «اون یه چند تاییش که برای خواهر و مادرش نوشته خب، چیزی نیست، شایدم برای ایز گم کرده - کسی چه میدونه. اما باقییش یا به زبون فرنگیه یا حرفای سبک! توی یکی اشم عکسه، گفتم که دو تا! برای هر کیم هس پشتشو براش نوشته! دوره آخر زمونه والله! پناه بر خدا!»

صورت ابراهیم چون پوست انار برافروخته شد.

یعنی عکس لخت؟! او هنوز که هنوز است نتوانسته یک دل سیر همه تن و بدن شهرباتو را ببیند! کی عکس را گرفته است؟ کجا؟ کی؟ پس به خاطر همین چیزهاست که می گوید: هر کسی گذشته اش مال خودش است! اولین بار، در شب عروسی - وقتی عکس های در حال معاشقه اش را نشان شهرباتو داد - این حرف را زد و آلبوم را دیده و ندیده بست. خیر، پس

شوکه [choqué] نشده بود، می خواست گذشته خودش را پنهان کند!... چرا در حمام را به روی او کلید می کند؟ به خاطر آن یکباری که زیر دوش بود و او سر زده وارد شد؟! در مقابل اعتراض او هم همیشه به شوخی و جدی می گوید: تو عادت به در زدن نداری – من هم نه از exhibitionnisme [تن نمایی] خوشم می آید نه از voyeurisme [وَرَن چشمی]... نخیر، پس بر او روا ندارد ولی حاضر می شود سبیل کلفت دیگری عکس برهنه اش را داشته باشد و به آن بر و دوش و به آن کمر و کپل و به آن سینه و پستان ساعت ها سر فرصت بی سر خر نگاه کند؟ ... اگر اینطور باشد که نه او نه شهربانو exhibitionnisme ! voyeurisme ! mon œil ! [تن نمایی! ورن چشمی! آره جان خودت!]

و با صدایی گره خورده در غیظ از مادرش سؤال کرد: «آخه چه جور عکسی؟»

خانم نفسی تازه کرد و سخن را از سر گرفت: «عکس دیگه آقا جان، عکس. عکسی که آدم واسه یه عزب اقلی میده میخوای چه جور باشه؟ پناه بر خدا! مگه از همون مردای عزب رقعہ نمیگیره! نشون تو میده اونا رو؟» و وقتی ابراهیم در سکوت به نگاه خیره اش ادامه داد، اضافه کرد: «نه که نمیده! اگه خورده برده ای تو کار نیست چرا نباید نشون بده؟ د همین دیگه. من اون کاغذا رم دیدم آقا جان، یعنی چشمم افتاد بهشون، میون دفتر و

کتابش بالا روی میز ولو بود. سر تاپاش حرف صد تا یه غاز و لودگی خنک! خدا به دور! چه معنی داره این کارا.»

ابراهیم چنان منقلب بود که بی اختیار بر یکی از صندوق ها نشست و انگشتان دو دست را در هم تابید. حواسش شش دانگ پی حرف های معصومه خانم و عکس و نامه های شهربانو بود. برای دیدن و خواندن تاب نداشت. آشوبی که در دلش برخاسته بود حسادت عاشقانه نبود، احساس از دست دادن تمام هستی اش بود. تا چهل سالگی مالک هیچ نبود جز شهربانو. شهربانو تنها ملکش به شمار می رفت که برای تصاحبش چند ماهی زحمت کشیده بود و در نهایت با عقدنامه به تملکش در آورده بود و دیگر نیازی نمی دید که در پاسداری اش کوششی به خرج دهد یا ظرافت و توجه خاصی خرجش کند. ملکش بود شهربانو و آنچه برایش مسلم بود این بود که این ملک شریک بر نمی دارد.

معصومه خانم التهاب ابراهیم را زیر نظر داشت و دیگر برای گفتگو شتابی نشان نمی داد. سرش را به جمع و جور کردن بقچه و صندوق گرم کرد تا ابراهیم به حرف بیاید.

ابراهیم به حرف آمد: «خب پس پاشین دیگه خانم، منتظر چی هستین؟ پاشین کاغذارو بیارین.»

معصومه خانم با طمأنینه گفت، «کجا پاشم آقا جان؟ همین جاس کاغذا.» و خم شد و نامه ها را از کیف دستی اش، که کنار چارپایه بود، بیرون کشید و پیش از آنکه آنها را به پسرش بدهد اضافه کرد: «حالا اگه ناراحتی میخوای بذار یه وقت دیگه.»

ابراهیم دسته پاکت ها را از دست معصومه خانم قاپید. اولین کاغذی را که باز کرد خطاب به علی نامی بود:

علی جان،

نشد زودتر از این جوابت را بدهم - ببخش - گرفتاری و از این حرفها! باور کن بیخود نمی گویم، اگر از عروسی گرفتاری گنده تری سراغ داری بگو و جایزه ات را بگیر! بعله دوست عزیز، عروسی، درست خواندی. بالآخره این آوار سر من طفلک هم خراب شد. خواهش می کنم پوزخندت را جمع کن که هیچ حوصله ندارم. می دانم چه متلک هایی در محفل دوستان بار من خواهی کرد. مگر دست من دیگر به تو نرسد! اگر قصد خوشمزگی داری می توانی این حادثه را به تمام بازماندگان تبریک بگویی!...

این چه طرز دادن خبر عروسی است؟ انگار از
عزا حرف می زند! چرا اسم او در هیچ جا
نیامده است؟ این علی کدام پیوژی است که
پوزخند بزند و متلک بار کند؟ اصلاً چه روابطی
با شهربانو دارد؟

بقیه نامه از آب و هوا بود و پرس و جو از دوستان مشترک.
کاغذ بعدی به انگلیسی بود و برای شیرین نوشته شده بود.
چرا به انگلیسی به شیرین که لابد ایرانی است؟
چه بده بستانی با او دارد شهربانو؟

اما ابراهیم نه دیگر تمرکز فکری داشت و نه چندان تسلطی به
انگلیسی که بتواند با یک نگاه از مطالب نامه سر در بیاورد،
بنابراین به سراغ پاکت بعدی رفت.
عکس ها اینجااست، از سنگینی پاکت معلوم
است.

ابراهیم احساس کرد خورش تندتر می جوشد. نگاهی پر خشم به معصومه خانم انداخت که زیر چشمی مواظب واکنش های او بود و پاکت را با حرص در کنارش گذاشت و به دیگر پاکت ها پرداخت.

دو نامه بعدی هر دو به انگلیسی بود و به دو غیر ایرانی.

کالین لابد مرد است. مورتی چه؟ زن است یا

مرد؟ این هم اسم شد! مورتی!

دسترسی نداشتن به تمام حرف های شهربانو غیظ ابراهیم را بالا برد ولی این دو را هم ناگزیر نیم خوانده رها کرد. سومی با «فریدون عزیز» شروع شده بود و از ابتدا تا انجامش یادآوری خاطرات سفری بود به کمبریج، پختن چلو خورشی ناموفق، و وصف پرخوری آدم دیگری به نام حمید – جز چند سطر پایانی نامه. در بخش آخر آمده بود:

این خبر مرضیه و دلکش (!) را هم قبل از خداحافظی داشته باش: من در پاییز گذشته ازبواج کردم. ها! ها! شاید موضوع از طریق دیگران به گوشت رسیده باشد ولی نخواستم از دهن خود صاحب مجلس نشنیده باشی! حالا می توانی به همه بگویی که به اصطلاح: from the horse's mouth [از منبع موثق] خبر را گرفته ای! تو همیشه می گفتی تا عاشق نشوی زن نخواهی گرفت. ما که هر چه صبر کردیم عشق کسی به دلمان نیفتاد، پیر دختر شدن هم که می دانی در این ملک مجاز نیست! بنابراین پای سفره عقد نشستیم! در راه عاشق شدن برایت صبر فراوان آرزو دارم، خدا کند حضرت عشق هم شتابان به سر وقت بیاید! در هر صورت:

Stick to your gun old boy! [سر حرفت باش رفیق!]

تفنگت را بچسب یعنی چه؟! چه vulgaire
[رکیک]! حرف پایین تنه ای! متلک مردانه! در
ذهن یک زن جوان! هیچ مناسب نیست – هیچ.
اینجا ایران است. اصولاً هدفش از این حرف ها
چیست؟ لابد می خواهد به این سبیل کلفت ها
حالی کند که هنوز شانس دارند وگرنه چرا جار
می زند که عاشق نشده است؟

آشفته احوال و در لحظه ای که خیال می کرد خانم نگاهش
نمی کند پاکت حاوی عکس را باز کرد.

عکس ها نیم تنه بود و در قطع شش در چهار و آشکارا در
عکاسخانه برداشته شده بود. شهربانو بلوزی سفید رنگ و پشیمی
بر تن داشت و کلاه کوچکی به قطع شب کلاه بر سر و موهایش
در گودی گردن جمع بود.

برهنه نبودن شهربانو اثرات منفی افکاری را که در ذهن ابراهیم
جاری شده بود زایل نکرد – حتی دلش را به سرخوردگی فشرده.
گویی، با خود آزاری یا مردم آزاری، می خواست شهربانو را
در عکس لخت ببیند – با آن پستان های برجسته و آن سرین
خوش تراش – تا با سند و مدرک، تا با وجدان آسوده زبان
شماقتش بر او دراز شود.

نخیر، بهانه برای ایراد به دست کسی نمی دهد!

نفسی را که در سینه حبس کرده بود پر صدا از بینی بیرون داد
ولی همچنان با دلخوری به صورت پر خنده شهربانو خیره ماند،
گویی به غریبه ای نگاه می کند، و بالأخره از معصومه خانم
پرسید، «این عکس رو میگفتین؟»

«پس کدوم عکسارو؟! بعله همینارو میگم. پشتش چی نوشته؟»
در پشت عکس نام و نام خانوادگی و رشته تحصیلی و اسم
دانشکده به حروف لاتین ثبت بود.

ابراهیم بی آنکه جواب مادرش را بدهد به بقیه اوراق درون
پاکت پرداخت: نامه ای خطاب به پروفیسور گریفین و چند فرم
چاپی پر شده به منظور اسم نویسی در دانشگاه.

ضربان نبض و قلب ابراهیم با دیدن عکس ها و محتوای پاکت
کمی آرام گرفت ولی غلیان درونش به کلی افت نکرد. هم مقدمه
چینی های معصومه خانم ذهنش را مسموم کرده بود و هم راه
نداشتن به دنیای شهربانو غرورش را جریحه دار ساخته بود.

بسیار خوب، خانم در مورد عکس ها بد فهمیده
است، ولی حرف های دیگرش چه؟ همه بو دار
است، همه دو پهلوی. چرا هنوز دیوان بیگی
امضا می کند؟! ادامه تحصیلات چه معنی دارد؟!
مگر شوهر نکرده است! نخیر، از این کارها
منظوری دارد - بیخود نیست. باید راه و
رسمش را عوض کند. باید دست از این اعمال
بکشد. اینطور نمی شود.

معصومه خانم بر چارپایه راست نشست و پرسید، «خب؟» و
خود را آماده کرد تا روش و رفتار مقتضی موقعیت را به پسرش
گوشزد کند.

ابراهیم به مادرش زل زد و گفت، «خب چی؟»
«حالا دیدی؟»

ابراهیم دسته پاکت ها را روی زمین انداخت و گفت، «بعله دیدم.
اینا رو پاره کنین بریزین دور.»

«وا پناه بر خدا! دیگه چرا...؟»

ابراهیم با پرخاش صحبت معصومه خانم را برید: «پناه بر خدا و چرا نداره خانم. میخواین شهربانو بفهمه کاغذاش پست نشده؟!»

معصومه خانم دهان را به اعتراض باز کرد ولی در همان لحظه نبوی شتابزده وارد صندوقخانه شد: «اینجا نشستین خانم؟ من همه اطاقا رو دنبالتون گشتم.»

معصومه خانم از نا فرجام ماندن رهنمودهایش خلق تنگ شد و به نبوی پرید: «مرده شور! تو این گوشه پسله ام من از دست شماها راحتی ندارم؟! پناه بر خدا! همچی هول هولکی هردود می کشه انگار سر اشپختر آورده! خدا به دور!»

نبوی، با هیجانی که روشن نبود از غم است یا شادی، جواب داد: «به، خبر که ندارین خانم – بالأخره این مرد کار خودشو کرد!»

ابراهیم از جا بلند شد و پرسید، «چه خبر شده نبوی؟»

«کشت دو تا از سگا رو آقا.»

خانم و ابراهیم همصدا گفتند: «چی؟ کی؟»

«این محتشم پدر نامردو میگم خانم – زهرشون داده. حالا اگه اون دوتای دیگه زنده بمونن خوبه.»

معصومه خانم به فریاد گفت، «ای پدر سوخته مزلف! ای پدر سوخته مزلف!»

ابراهیم تمام خشمی را که در وجود داشت با هاف و پاف بروز داد و با تغیر از نبوی مواخذه کرد: «تو ام همینطور وایسادی نگا کردی؟»

نبوی به اعتراض جواب داد: «من کاری نمیتونستم بکنم آقا.»

بعد سری جنباند و با ظاهری رنجیده توضیح داد: «تیکه گوشت زهری از روی دیوار براشون پرونده. الان تو کوچه خر

نوکرشو گرفتم، با بی حیایی میگه: سگاتونو گشنه نذارین تا
گوشت سمی نخورن.»
«ای پدر سوخته مزلف!»
نبوی رو به ابراهیم کرد و گفت، «نمی خواستم بگم آقا، اما این
محتشم خط و نشون کشیده که اگه اون دو تا جون سالم در بیرن
و باز وق بزنن این دفه با تیر میزندشون.»

فصل پانزدهم

تعداد مهمانان شنبه‌های امیر خان هرگز از قبل روشن نبود، چون هر کس – از دوست و آشنا و خویش – که بیکار بود و می‌دانست آقای دیوان بیگی در این روز منزل است، بی‌خبر وارد می‌شد و به ناهار می‌ماند. نتیجه‌دیگ هفت جوشی می‌شد گاه مرکب از پنج، گاه بیست نفر که کوچکترین وجه اشتراکی – سوای رابطه با امیر خان – میان اجزایش نبود.

شنبه‌ها، در عین بی‌حسابی و بی‌کتابی، چند پای ثابت هم داشت: یکی از آنها محمود آقای معمار بود که خانه شمیران امیر

خان را ساخته بود و به جرگه دوستان شنبه پیوسته بود؛ دیگری آقای پورسینا، معلم سابق دارالفنون، که بعد از سال ها شاگرد محبوبش را بازجسته بود و قرار اول هفته را هرگز فراموش نمی کرد؛ نفرات سوم و چهارم کاظم خان و طاهر خان، هر دو از همکلاسان قدیم – یکی مهندس نفت و متمایل به جبهه ملی و دیگری وکیل یزد و معروف به محافظه کاری – که در این روز حضورشان وقفه بر نمی داشت؛ و بالاخره آقای پناهی، از رفقای باشگاه، که کاری در زندگی نداشت و با پس مانده ثروت پدری ته مانده عمر را روز به روز سپری می کرد و سوای قمار شبانه تنها برنامه روشن اش ناهارهای هفتگی منزل دیوان بیگی بود.

در این شنبه، سوای پنج نفر مشتری پا بر جا، مدیرالدوله حضور داشت با پسرش اسمعیل – ابراهیم، داماد آقای دیوان بیگی هم قرار بود بیاید. تا وقت ناهار برسد همه به گفتگو سرگرم بودند. با همه غیر متجانس بودن این جمع، که نه علائق یکسان داشت و نه مشاغل مشابه، شنبه ها محفل یاران موافق به نظر می رسید: نه کسی اصراری برای به کرسی نشاندن حرفش داشت و نه قصد مچگیری از دیگران؛ نه به منظور به رخ کشیدن ثروت و مقام به این مجلس می آمد، نه به نیت بند و بست کاری – شنبه روزی بود که این جمع گرد می آمد تا فارغ از روی و ریای زمانه از هر دری بگویند و بشنود. و از هر دری هم سخنی می رفت: گاه در شکایت از دوران و گاه از پیشرفت این زمان، گاه از هنر دیروز و گاه از سیاست فردا – ولی صحبت در هر زمینه ای که بود صدای حاضرین در تأیید و تأکید سخن دیگران اوج می گرفت نه در ابراز مخالفت. اختلاف نظر به مدارا برگزار می شد یا با سکوت تا در فرصت مناسب حرف مخالف

هم زده شود - و این فرصت همیشه دست می داد، چون در اینجا هر کس به خود حق می داد که وقت مجلس را با شرح و تفصیل مسائل مورد علاقه اش بگیرد. در این باره طبعاً نه آیین نامه ای وجود داشت نه مقرراتی، ولی حال و هوای مجلس جز این اقتضا نمی کرد. بی شک طبیعت رفیق باز و درویش مسلک امیر خان شرایط مساعد را فراهم آورده بود ولی قوام و دوام این فضای نرم و بی تنش مدیون حضور آقای پورسینا بود.

محل شنبه ها یکی دو سالی پس از سفر مهراولیا به فرنگ دائر شده بود و منحصرأ مردانه بود. پذیرایی بی قید و بدون تشریفات صورت می گرفت - به خواست امیر خان و بنا به طبیعت مجمع: بشقاب و قاشق و کارد و چنگال و قاب و قدح غذا بی آنکه چیده شود، بر میز دسته می شد؛ هر کس با هر چه میلش می کشید شروع می کرد و هر وقت میل می کرد از خوردن دست می کشید؛ هر کجا راحتش بود می نشست یا ایستاده می خورد یا با بشقاب پر به اطاق پذیرایی می رفت.

آقای مدیرالدوله رشته کلام را به دست داشت و در باره مجموعه قلمدان یکی از خویشان صحبت می کرد که علی اکبر سینی چای و قهوه را در مقابل کاظم خان گرفت.

رسیدگی به مهمانان در این روز بر عهده علی اکبر - مستخدم روستایی امیر خان - بود که از آداب و رسوم سررشته چندان نداشت؛ و غذاها با نظارت بی بی - دایه شهربانو - تهیه می شد که دست پرورده مهراولیا بود، بنابراین چاشنی و ادویه خوراک ها بو و ب رنگ و عطر و طعم سلیقه او را به همراه داشت. بی بی سوای نظارت بر پخت و پز یک وظیفه دیگر نیز برای خود قائل بود: با ورود هر مهمان سری از لای در اطاق

تو می کرد و می گفت: «خوش آمدین، صفا آوردین.» و دیگر تا آخر روز کاری به کار آنها نداشت. ولی علی اکبر، با احوالات یخلایی اش، مدام بین مهمانان به رفت و آمد بود: گاه به گرداندن سینی چای و شربت و میوه، گاه سرگرم جمع و جور استکان ها و ظروف، یا مشغول خالی کردن زیر سیگاری های پر – غالباً، بی آنکه کار خاصی داشته باشد یا حتی توجهی جلب کند، در گوشه و کناری پلاس بود.

کاظم خان فنجان چایش را شیرین کرد و برای تعقیب صحبت و رفع مزاحمت علی اکبر، که قندان به دست میان او و مدیرالدوله حائل شده بود، گفت، «دیگه قند نمیخوام، مرسی علی اکبر – یه دونه ورداشتم.»

علی اکبر گفت، «سه تا ورداشتین، ولی بازم وردارین – هس تو آشپزخونه.»

قهقهه همه بلند شد و امیر خان در حین چیش چیش کردن گفت، «علی اکبر باز تو کمر بستی آبروی منو ببری؟! برای هر یه حبه قند رسید می گیری؟!»

علی اکبر، بی آنکه بخندد، جواب داد: «نخیر آقا، قند زیاد داریم.»

پورسینا، که خنده ابروهایش را به جست و خیز می انداخت، گفت، «این علی اکبر شاهکاریست. هر دفعه یکی دو تا جمله قصار نثار ما میکنه.» و از خود او سؤال کرد: «هفته قبل به داماد آقا چی گفتی علی اکبر؟»

علی اکبر آشکارا چیزی به خاطر نداشت.

محمود آقای معمار قاه قاهش را با دو انگشت در دو طرف دهان مهار کرد و به منظور راهبری علی اکبر به سمت جواب پرسید: «چی تعارفشون کردی؟»

موضوع در ذهن اسمعیل زنده شد: «قهوه رو میگین؟» و خنده را رها ساخت و گفت، «تقصیر علی اکبر نبود بابا، حرف ابراهیم پرت بود!»

امیر خان برای مدیرالدوله توضیح داد: «شما که شنبه گذشته لطف نکرده بودید - اسماعیل و ابراهیم اینجا بودن.» و رویش را به بقیه کرد و پرسید: «تصور می کنم، قهوه بدون کافئین می خواست ابراهیم، بله؟»

آقای پورسینا، با لبی پر خنده و ابروهای رقصان، در جواب امیر خان گفت، «بعله، از روی حدس و قیاس.»

امیر خان باز رو به مدیرالدوله کرد: «به هر حال زبانش لغزید و به علی اکبر گفت: یه قهوه بی قهوه برای من بیار. این علی اکبر مام نگاهی پر از شک و تردید به شاه داماد کرد و گفت: شما صلاححتونه چایی میل کنین! چیش!»

این بار آقای پورسینا گفت، «از روی بصیرت و منطق!» طاهر خان هم، که در جلسات شنبه از پذیرایی های علی اکبرانه نصیبی برده بود، از جمع سوال کرد: «با من که خاطرتون هس چی کرد؟» و پیش از گرفتن جوابی خود گفت، «ظرف آجیلو دفعه دوم جلو من نگه نداشت! نخیر!»

محمود معمار با غش غش گفت، «راس میگه طاهر خان، راس میگه.» و باز انگشتان را به کمک گرفت تا خنده سر ریز نکند. لهجه یزدی طاهر خان نمایان تر شد و گفت، «معلومه که راس میگم. ازش بازخواس کردم گفت: آخه شما دفعه قبل خیلی

ورداشتی!» و نگاهی به علی اکبر کرد و پرسید، «چرا با من کج تابی می کنی؟ من که با تو مُصابم!»
 علی اکبر، مشعوف از اینکه مرکز توجه جمع قرار گرفته است، سری به چپ و راست گرداند و گفت، «اون مال پارسالا بود آقا.» و در میان خنده دسته جمعی، از اطاق بیرون رفت.
 محمود آقا به طاهر خان گفت، «هر وقت شما دهن وا میکنی طاهر خان من یاد اوس معمار خودم میفتم – خدا بیامرزدش – اونم یزدی بود. خاک اون عمر شما باشه، اما شما باید معمار میشدی والله!»

پره های بینی مدیرالدوله از خنده بی صدا بی لرزه افتاد و صحبت قلمدان های نفیس و نادر را پی گرفت. وقتی توصیفش به انجام رسید، پناهی گفت، «دیوان بیگی ام کلکسیون پپ و سکه داره، اما من چیز نگه دار نیستم – از این کارا ازم نمیداد.»
 امیر خان با تردید شانه ها را مختصری بالا داد و گفت، «منم نه چندان. اون یه مشت سکه که ناچیزه، اسم کلکسیون برازنده اش نیست، چپقام یادگار مرحوم بشارت سلطنه است – اونام از چند تا تجاوز نمیکنه.»

پورسینا، که خود به جمع آوری مکتوبات قدیمی علاقه داشت، لیوان نبات داغش را زمین گذاشت و گفت، «وقت و حوصله میخواد این کار، به علاوه گاهی آدمو گرفتار میکنه. من سال ها پیش یه کاغذ پیش مرحوم دکتر قاسمی دیدم به انشای آصف دوله، که در حقیقت جواب او بود به حاجی ملا علی کنی.» و از امیر خان پرسید، «دیده بودین شما؟»

امیر خان جواب داد: «نخیر، خیال نمی کنم.»
 پورسینا، با تبسمی که بر لب و ابرو هر دو منعکس بود، گفت، «آقا چه جالب بود! آصف دوله گوشه از این ملا گرفته در این

کاغذ که تماشایی! اولاً به حاج آقا که او رو از مادیات منع کرده گفته فضولی موقوف! یعنی به این شکل میگه که: گیریم بنده در کار دنیا حریص باشم، این که غریب نیست.» و نگاه پر خنده اش را از یک یک حاضران گذرانند.

جمع با همه کوتاهی تا اینجا را تصدیق کرد. آقای پورسینا، در حال چرخاندن انگشت اشاره به گرداگرد اطاق، ادامه داد: «ولی شما چرا کمند به دور دارالخلافة و بلوکات انداختین، هر جا ملک و آب و دکون و آسیایی هست، به اسم وقف و ثلث و اسامی دیگه تصرف میکنین و مال وراثت رو میخورین! اونوقت با چه نثری!» و تمام لذتی که از خواندن آن نثر برده بود بر صورتش نقش بست. «من از اون روز همین طور چشمم پی اینه که اصل این نامه رو گیر بیارم. گرفتار شده ام!»

کاظم خان بر سبیل تأیید گفت، «دیگه کسی از این نوع نامه ها نمی نویسه.»

مدیرالدوله با لبخند اضافه کرد: «عمل قرطاس اصولاً ور افتاده.»

ظاهر خان هم سر را به علامت توافق جنباند و با لهجه یزدی و لحن آرامش گفت، «عوضش قرطاس بازی جاشو گرفته!» چیش چیش امیر خان بلند شد و اسمعیل دنباله صحبت را گرفت: «اصلاً این روزا دیگه مردم حوصله کاغذ نوشتن ندارن.» امیر خان صدا را بالا برد و پرسید، «حوصله؟ اون که به جای خود — سوادشم ندارن!»

محمود آقا، بعد از خنده ای از ته دل، گفت، «والله گل گفتی آقا، قربون دهنتم! این دوره هیچ کی سواد کارشو نداره. تو حرفه ما که اینطوره.»

پورسینا محمود آقا را با یک «واقعاً؟» تشویق به ادامه صحبت کرد.

آقای پورسینا، که همه عمر معلمی کرده بود، هم صفات خوش حرفه اش را داشت و هم از صفات ناخوشش مبرا بود. از حسن اتفاق و بر خلاف بیشتر معلمان حرفه ای عادت نداشت متکلم وحده باشد و اگر گاه صحبت این و آن را به تصحیح می برید برای روشن تر کردن مطلب بود نه به منظور انگشت گذاشتن بر جهل گوینده. به علاوه مثل اکثر معلمان کارآموده مشوق همه شاگردان بود تا هر یک به تناسب استعداد ابراز وجود یا اظهار نظری بکند. از اینها مهم تر برای سخن دیگران گوشه شنوا داشت.

محمود آقا ادامه داد: «اون دوره ما از عملگی شروع می کردیم تا به معماری می رسیدیم، یعنی از همه کارای ساختمان از زیر سازی تا روکاری سرشته داشتیم. اون وقت ساده مال گچ کار حساب نمی شد، شمشه گیر سفت کار نبود. حالا هر کی هر کیه. سراغ آهنگر و خراطم که بری همینه، سیم کش و لوله کش همینه، نجارم همینه. هر کی واسه خودش یه دکون و دستگاهی راه میندازه — از صنعت چیزی سرش نمیشه ها، اما اسم خودشو میذاره اوسا!»

اسمعیل تکمله ای پراند: «اوسا چُسک!» و خودش پیش از دیگران خندید و اضافه کرد: «این مسائل مدت هاست در اروپا حل شده. بیشتر خونه ها پیش ساخته اس، دیگه آدم گرفتار صد جور کارگر نیست، خودشم میتونه تیکه ها رو سوار کنه.»

پناهی دماغ گرد سرخش را خاراند و پرسید، «اروپا؟ خب اونجا یه حساب دیگه اس. سفر اولی که ما از اینجا راه افتادیم بریم اروپا، وقتی رسیدیم به بادکوبه و چشممون افتاد به خیابون

سنگفرش و خونه های دو طبقه و اون چند تا مهمانسرا فکر کردیم آمدیم بهشت! این چیزا رو که اینجا ندیده بودیم.»
کاظم خان گفت، «بعله، اونوقتا از این خبرا اینجا نبود. تهران بودو یه خیابون لاله زار.»

پورسینا گفت، «تو لاله زار یه حیدر خانی بود - شاعر - رو به روی مسجد یه دکون داشت که چایی می داد. دکون حیدر خان سر شبا پاتق جوونایی بود که آزادیخواه بودن و ذوقکی ام داشتن. عشقی و عارف ام گاهی اونجا پیداشون می شد. بعد از جنگو عرض می کنم.»

مدیرالدوله پرسید، «کدوم جنگ آقا؟»
«جنگ بین الملل اول. بعله، تو دکون این حیدر خان چار تا صندلی بود که روی یکیش خودش می نشست تگونم نمی خورد، اگه خدام از آسمون زمین میومد جاشو بهش نمی داد. بعله، دو تام مهمونخونه در تهرون بود در خیابان علا دوله - فردوسی فعلی - یکی هتل دو فرانس، اون یکی هتل دو پاری.»
مدیرالدوله گفت، «بله بله، اجناس فرنگی ام می فروخت. فرمودین کونتوار دو پاری؟»

«نخیر، عرض کردم هتل دو پاری. بعله، دکونای لاله زار همه شون اون زمان یه عده خوش نشین داشت. مردم میومدن و چایی میخوردن و سیگار و قلیونی میکشیدن و خانمای چادری رو ورنده میکردن!»

پناهی با ذوق گفت، «دید میزدن!» و طاهر خان بی آنکه حرفی بزند نگاهی پر شیطننت به پورسینا کرد.

آقای پورسینا به نگاه طاهر خان و لبخند دیگران جواب داد: «من خدا شاهده مرد سر به زیری بودم! بعله، گاهی قدغن می شد که

زنا به لاله زار نیان، گاهی مقرر می شد که خانما از دست راست برن، مردا از دست چپ! بساطی بود آقا، مسخره.»
اسمعیل بر مسخره بودن موقعیت با جمع کردن لب صحنه گذاشت و گفت، «خلاص شدیم از اون وضع.»
طاهر خان، با لحن نرم و نمور همیشگی اضافه کرد: «از دولت سر شاه فقید.»

محمود آقا گفت، «خدا بیامرزدش، خدمت زیاد کرد. همین خونه ها و خیابونای تهرون...»
کاظم خان ساکت بود.

پورسینا گفت، «بعله، اما بنده یه کاغذی دیدم از یکی از این مستشرقین – حالا کجا دیدم و به کی نوشته شده بود فراموشم شده – بعله، چه تأسفی خورده بود این مرد برای از بین رفتن دروازه ها و درخت های چند صد ساله پایتخت. ولی خب البته کارای خوبم فراوان شد.»

محمود آقا جنبه مثبت را پی گرفت: «فراوون. راه و جاده نداشتیم آقا، بین شهر امنیت نبود، دز به قافله میزد، سرگردنه راهها رو میبستن همه رو لخت میکردن.»
طاهر خان صدا را به تأیید بالا برد: «نخیر نبود، جاده نبود. لخت میکردن، بعله.»

پناهی هم وارد گفتگو شد: «سجل احوال ام مال دوره رضا شاهه. ما که اسم فامیل تا اون وقت نداشتیم.»
امیر خان به یاد خاطره ای پیش از اینکه شروع به صحبت بکند به چیش چیش افتاد و بالأخره گفت، «وقتی بنده در دادگستری و اخوی بزرگ عباس خان – که معرف حضور همگی هست – در ثبت اسناد مشغول به کار شدیم، مدت زیادی نبود که نام خانوادگی دیوان بیگی رو انتخاب کرده بودیم.»

پورسینا گفت، «صحیحہ بعلہ، صحیحہ شناسنامہ و سجلی قبلاً در کار نبود - در مدرسه شاگردا فقط به اسم کوچک صدا می شدند: کاظم خان فرزند بهمان، طاهر خان فرزند فلان، بعلہ - می فرمودین آقا.»

امیر خان پک محکمی به سیگارش زد و ادامه داد: «یہ روز بنده توی دفترم نشسته بودم تلفن زنگ زد. گوشی رو برداشتم و گفتم: دیوان بیگی. صدای عباس با تعجب از اون طرف بلند شد و گفت: مگہ من با شما شوخی دارم؟! دیوان بیگی کہ منم آقا! چیش!»

پناهی در حین خندیدن و خاراندن بینی گفت، «اما نداشتن اسم فامیل تو فرنگستون درد سری بود. سفر اولی کہ من و برادرا به سرپرستی مرحوم میرزا علی اکبر خان ...»

محمود آقا زیر لب نجوا کرد: «خدا رحمتش کنه.»
«... می رفتیم فرنگ، با سرداری و کلاه مشیردوله ای و ...»
اسمعیل با خنده گفت، «چه لباسای دستو پا گیری! قبا و ردا و لباده و عبا! زنامونم کہ با پیچہ و روبندہ! دخترا از شش ہفت سالگی زیر چادر - قبیدہ بادوم!»
طاهر خان بہ تصدیق سر جنباند: «تغییر لباسم مال همون دورہ شاہ فقیدہ.»

کاظم خان چایش را سر کشید و فنجان را زمین گذاشت.
محمود آقای معمار از پناهی پرسید، «چقد تو راه بودین آقا؟»
«از تہرون تا انزلی ...»

پورسینا پرانتز باز کرد: «بندر پهلوی فعلی.»
«... پنج روز تو راه بودیم. پنج روزم با قطار از بادکوبہ تا لہستان ...»

اسمعیل باز با خنده ای بلند گفت، «فرق ترن اونجا با ماشین دودی خودمون! زمین تا آسمون!»

«... رفتیم تا شیتوفکا، سرحد لهستان. پونزده روزم از اونجا با قطار تا رسیدیم به پاریس. اونجا یه چن روزی اطراق کردیم، بعدش راه افتادیم طرف ژنو.»

مدیرالدوله پرسید، «پس شما سوئیس درس خوندین؟»
پناهی با دماغ گردش ور رفت و جواب داد: «نخیر – درسشو میرزا علی اکبر خوند، گشتشو ما زدیم!» و بعد از چیش چیش امیر خان و قاه قاه اسمعیل ادامه داد: «سیف الدین خانی بود، چن هفته زودتر از ما رسیده بود به فرانسه – از محصلینی بود که دولت می فرستاد فرنگ...»

پورسینا تأیید کرد: «بعله، اسم نویسی تو دارالفنون بود، خیابون ناصریه – ناصر خسروی فعلی.» و با دستش مسافتی کوتاه را نشان داد گویی مقصود همین دو قدمی است و همین دیروز، و بعد اضافه کرد: «امیر خان و کاظم خان ام از جمله محصلین برجسته و منتخب بودن، منتهی در دوره های متأخرتر. هر دو باهوش، هر دو درس خون، هر دو رقیب!»
کاظم خان گفت، «شاگرد عزیز کرده شما امیر بود، دیگه نفرمایید...»

پورسینا جواب داد: «نه، من به همه شاگردام به یک چشم نگاه می کردم.» و برای آنکه دلبستگی بیشترش به امیر خان بر صورتش خوانده نشود صحبت را عوض کرد: «من که اروپا رو ندیدم، اما در ترکیه چیزی که نظرمو گرفت حمامای عمومیش بود.»

محمود آقای معمار پرسید، «حموماش آقا؟ ساختش با مال خودمون توفیر داره؟»

«بعله، تفاوت زیاد بود - من از زمانی حرف می زنم که ما فقط خزینه و از این حرفا داشتیم - کثیف، غیر صحتی. اونجا تر و تمیز بود، غرفه غرفه و نمره نمره. اینکه میگم مال خیلی پیشه، ترکیه هنوز عثمانی بود و هنوز آتاتورکی در میان نبود.»
مدیرالدوله گفت، «لقبش آتاتورک بود، اسمش مرتضی کمال بود، بله آقا؟»

پورسینا فوراً نام را تصحیح کرد: «مصطفی کمال.»
امیر خان گفت، «سیاستمدار نری بود.»

کاظم خان آنآ تصدیق کرد: «خیلی، خیلی. ولی حرمتی که ترکا براش قائلن بیشتر از این جهته که مرد درستی بود - شریف - ثروث شخصیش ام برای ملت گذاشت و رفت. ببینین فرقتش با رضا شاه چقدره!»

دیوان بیگی لبش را به تأسف جمع کرد و گفت، «بعله، متأسفانه شاه سابق حریص بود و خودشو در چشم ملت خفیف کرد.»
طاهر خان به جستجوی حبه قند مناسبی سرش را با قندان گرم کرد.

آقای پورسینا سری به توافق تکان داد و به حرف قبلی اش برگشت: «اینو عرض می کردم که در مجموع حمام عمومی در ترکیه تماشایی بود آقا. دم در یه مرد قلچماقی با دو قبضه ریش مُرچه پی زده آدمو تحویل می گرفت و می فرستاد توی غرفه، بعد برای مشّت و مال یه پسر بچه ترکه ای خوش سر و صورتی وارد می شد که تازه پشت لبش سبز شده بود...»

امیر خان گفت، «تا چه کند قوت زانوی مرد، قربان! چیش!»
خنده همه بلند شد و ابروهای پورسینا به جنب و جوش افتاد و گفت، «شما امروز ما رو دست انداختین! بعله، این داستان مال دوره جوانی منه.»

طاهر خان با قیافه ای جدی سؤال کرد: «یعنی میخواید بفرماید شما خودتون اون زمون کردنی بودین آقا؟»

اسمعیل به قاه قاه افتاد، محمود آقا هر دو دست را سد دهان کرد، لرز پره های بینی مدیرالدوله و سرخی دماغ پناهی شدت گرفت، چیش چیش های دیوان بیگی و خنده کاظم خان در هم آمیخت و ابروهای پورسینا بر پیشانی بی قرار شد و گفت، «لا اله الا الله! اگه گذاشت این مرد ما حرفمونو بزنیم!... بعله، صحبت از چندین سال پیش از شروع جنگه.»

مدیرالدوله پرسید، «کدوم جنگ آقا؟»
«جنگ بین الملل دوم، بعله.»

مدیرالدوله گفت، «زمان جنگ جمعیت تهرون هشتصد هزار نفر بود، حالا دوبرابر شده.»

محمود آقا، که گویی داغ دلش تازه شده است، با هیجان گفت، «قند به نرخ دولتی کیلویی دو تومن بود اون وقت، تو بازار سیاه میفروختن پونزده تومن. یه حلقه لاستیک سواری سیصد تومن، تو بازار سیاه سه هزار تومن. همینطور قماش و اجناس دیگه. گچ و آجر و سیمان که تو بازار سیاهم به زحمت گیر میومد. هرکی هرکی!»

امیر خان دود غلیظ سیگار را از دماغ و دهن بیرون داد و گفت، «بعله حقیقتاً هرکی هرکی. مملکت صاحب نداشت - اگه داشت دولت عربستان سعودی جرئت می کرد یه جوان ایرانی رو گردن بزنه؟!»

معمار بی اختیار پشت دستش زد و به تأیید گفت، «آخ راس میگه آقا - واسه هیچ و پوچ.»

«بعله که هیچ و پوچ! ای آقا مگه هنوز دوران بربریته! طفلک جوان بیست و یکی دو ساله حالش در صحن به هم میخوره - از

اون جمعیت و ازدحام و گرمای طاقت فرسا - و تو حرم بالا
میاره، سرشو میبرن!»

محمود آقا یک بار دیگر دست بر دست کوبید: «ای مادر مرده!
پدرش بسوزه!»

کاظم خان هم به یاد مصیبت های آن دوران افتاد: «یکی از وکلا
- از همکارای این طاهر خان ما - بچه بچه نخ به نرخ دولتی
از وزارت پیشه و هنر گرفته بود و تو بازار سیاه می فروخت.»
طاهر خان به لبخندی قناعت کرد.

اسمعیل گفت، «فقط که نخ نبود، نماینده های دست پرورده
سهیلی از قند و شکر و قماش و لاستیک، خلاصه هر چی
میتونستن، کوپن از دولت میگرفتن و تو بازار سیاه آب
میکردن.»

پورسینا شانه ها را بالا برد و به پیشانی چین داد و گفت،
«سهیلی خودشم ...»

امیر خان جمله را به پایان برد: «نخیر، سیاستمدار نری نبود.»
کاظم خان صریح تر گفت، «بعله، آدم نادرستی بود.»
محمود آقا خیال همه را راحت کرد: «دز بود آقا! از ساختمونای
دولتی اینقد خورد و برد که خدا میدونه - چه نقدی چه از
مصالح.» و رو به امیر خان اضافه کرد: «راستی آقا، من به
ساختمون مختاریه سر زدم، دو کلمه ام عرض داشتم.»

امیر خان گفت، «بعله، بسیار خوب، بعد، چشم.»
طاهر خان همچنان با تبسم به دوستان نگاه می کرد و آقای
پورسینا، که از صحبت های اخیر به فکر رفته بود، خطاب به
همه گفت، «اما خودمونیم چقدر فرقه میون ملتای مختلف. ما که
فقط باد جنگ بهمون خورد، اما در انگلستان، که کانون جنگ
بود، اصلاً بازار سیاه به وجود نیامد.»

اسمعیل خنده کنان گفت، «ولی عوضش تو فرانسه ...»
 امیر خان به نیت سر به سر گذاشتن با اسمعیل رو به او کرد:
 «پس بعضی مسائل در بعضی جاهای اروپا هنوز که هنوزه حل
 نشده – بله آقا؟ چیش!»

خنده اسمعیل بلندتر شد و گفت، «تو یه خورده از ماجراهای با
 مزه دادگستری برامون بگو. داستان اون حاجی چی بود؟»
 «اونو که برات گفتم، این جمعم داستان رو داره.»

«نه، نه – گیوه دزده رو نمیگم، حاجی ربابه رو میگم.»
 امیر خان چشم ها را گشاد کرد و پرسید، «حاجی ربابه؟ داستان
 او که مزه چندانای نداره – این زن با کمک یه نفر شارلاتان و
 همدستی چند تا سر دفتر جیب بر چندین فقره کلاهبرداری عمده
 کرده بود. داستان خوشمزه اگه میخوای مال آشیخ حسینه.»

طاهر خان گفت، «همین عدلیه ام از یادگارای دوره شاه فقیده.»
 امیر خان سری جنباند و تصویر را کامل عرضه کرد: «شالوده
 نظام قضایی رو مرحوم مشیردوله در مجلس دوم ریخت. در
 مجلس اول ام مرحوم احتشام سلطنه نپذیرفت که مجتهدین در
 کار قضاوت دخالت مستقیم داشته باشن، گفت غیر از محاکم
 عدلیه محکمه دیگری نباید باشه...»

محمود آقای معمار زیر لبی برای این رفتگان طلب آمرزش کرد
 و کاظم خان حرف های امیر خان را با گفتن «بعله، شالوده اش
 در مشروطیت ریخته شد» تأیید کرد و دیوان بیگی ادامه داد،
 «... ولی البته میرزا علی اکبر خان، خداهش رحمت کنه، بسیار
 در ساختن و پرداختن دادگستری زحمت کشید. بعله، تا قبل از او
 عدلیه ای به معنای واقعی وجود نداشت، هنوز دعاوی در
 محضر شرعی توسط آخوند حل و فصل می شد، ملای بی سواد
 بر مردم عامی سوار بود.»

طاهر خان تصدیق کرد: «بعله، نخیر وجود نداشت.» و این بخش صحبت را بسط داد: «عوضش کاپیتولاسیون به این دلیل و بهانه وجود داشت.»

اسمعیل پرسید، «قضیه آشیش حسین چی بود امیر؟»
«چیش! بعله، آشیش حسینی بود، معروف به چونه کج و وکیل دعاوی. مرد جالبی بود، با اعدام مخالف بود.»
اسمعیل گفت، «اُ – بارک الله!»

«... یه بار برای یکی از موکلش حکم اعدام بریدن. وقتی محکومو کشیدن بالا، آشیش حسین چونه کج جست زد و پرید و طناب دارو پاره کرد!»

مدیرالدوله خودش را به لبه مبل سراند و با کنجکاوی سؤال کرد: «چطوری آقا؟ محکوم هنوز زنده بود؟»

امیر خان جواب داد: «بعله، نفسش تنگ شده بود ولی زنده بود. شیخ حسین در توجیه کارش گفت: بسیار خب، حکم اجرا شد، محکومو دار زدین، حالا دیگه باید ولش کنین – و اگه پاره کردن طناب جرمه من مجرمم! من!» امیر خان پک محکمی به سیگار زد و نگاهش را از زیر شرابه ابرو به حاضرین دوخت.

طاهر خان گفت، «من که فریفته این داستان شدم!»
لبخند باز پیش از آنکه بر لب نقش شود به ابروان پورسینا جان داد. پرسید، «از نظر حقوقی حرفش قابل قبوله؟»
اسمعیل جواب داد: «معمولاً در حکم اعدام میگویند که محکوم مثلاً به دار کشیده میشه تا جون بده.»

دیوان بیگی به اشاره سر تصدیق کرد و گفت، «بله، اما اگر این جمله در حکم صادره قید نشده باشه، کاری که چونه کج کرد ایراد قانونی پیدا نمیکنه. به علاوه، اطلاع که دارین، اگه طناب پاره بشه، محکوم دیگه بالای دار نمیره.»

محمود آقا با حزم و احتیاط از امیر خان پرسید، «آقا شما خودتون هیچ وقت حکم اعدام برا کسی دادین؟» دیوان بیگی گفت، «هرگز. خوشبختانه در دوران قضاوت پرونده هایی به من رجوع شد که من رو با چنین عذاب روحی مواجه نکرد - ولی وجداناً نمیدونم اگه مثلاً دوسیه اصغر قاتل زیر دست من می آمد چه می کردم. من مثل شیخ حسین طرفدار بی قید و شرط حذف اعدام نیستم، ولی حکم به کشتن کسی دادن کار فوق العاده مشکلی است.» و چند پک متوالی به سیگارش زد.

همه با همهمه تأیید کردند و اسمعیل سؤال کرد: «قتل محمد مسعود کار کی بود امیر؟» کاظم خان بدون تأمل جواب داد: «اونکه هیچ وقت معلوم نشد کار کی بود.»

طاهر خان اضافه کرد: «فرییکارا انداختنش گردن دربار.» پورسینا گفت، «شایعات بین مردم مختلف بود، بنده از بعضیا شنیدم که دست توده ایا در کار بوده، ولی قدر مسلم اینکه که موضوع اصلاً به دادگاه و غیره نرسید.» مدیرالدوله گفت، «بله، اگر می رسید معلوم نبود روشن بشه. پرونده های تاریک در عدلیه زیاده.»

امیر خان با حرارت گفت، «زیاد! زیاد! گاه برای پرونده های روشنم احکام درستی صادر نشده.» محمود معمار پرسید، «مثلاً کدوم آقا؟» «مثلاً اون امامی که کسروی رو کشت.» «خدا رحمتش کنه.»

«... قاتل فقط چند روز تو زندون موند، بعد به قید صد هزار تومن وجه نقد که بازاریا تهیه کردن آزاد شد!»

مدیرالدوله سؤال کرد: «شما که در رسیدگی به دوسیه دخالتی نداشتین؟»

«نخیر، ابدأً – بنده اونوقت هنوز در دادگستری بودم اما در اصفهان مأموریت داشتم. زوزوی مام در همون اوان دنیا اومد – بعله. یکی از همکارا که شیراز بود یه روز آمد سراغ من و گفت: فلانی، یه جوانی – که از این کتای سربازی امریکایی تن میکنه و رنگ مو و صورتشم به فرنگیا نزدیکه – تو شیراز پیداش شده دوره میفته و کم و بیش با قلدری گدایی میکنه – یعنی باج میگیره!»

مدیرالدوله با تعجب پرسید، «یعنی از قاضی عدلیه؟»
«بعله. جلوی این همکار ما رو مقابل در خونه اش، که گویا در کوچه بی رفت و آمدی بوده – گرفته بود و پولاشو برده بود.»
مدیرالدوله گفت، «عجب!»

امیر خان ادامه داد: «حالا باجگیر کیه؟ همین امامی قاتل! کاشف به عمل آمد که کار این مردک اصلاً شده همین – میره به شهرستانا و در مرحله اول به سراغ قضات دادگستری و میگه: من قاتل کسروی ام، چون میدونم که شما مرد مسلمانی هستین آدمم که به من کمک کنین!»

محمود آقا گفت، «خدا لعنتش کنه!»
اسمعیل دستش را جلو دهان مشت کرد و گفت، «ا، پر رو پر رو؟!»

«با وقاحت! با وقاحت! بهانه اش این بوده که به دیدن فلان خویشم آمدم که فعلاً در شهر نیست و دستم تنگه، در مسافر خونه منزل کردم و خرجیم تموم شده و از این لاطانات. همیشه ام در کوچه پس کوچه های خلوت جلو مردمو می گرفته و جیبشونو خالی می کرده. شکایاتی هم از او شد ولی به جایی نرسید.

خلاصه کنم – قاتل مسلم آزاد تو شهر می گشت و در روز روشن اخاذی می کرد! و وضع به همین منوال بود تا هژیرم زد و کشت...»

پناهی دست به طرف بینی اش برد و نتیجه گرفت: «تا این دفعه بره گوش وزیر و وکیل تو کوچه پس کوچه بپره!»
«... تازه بعد گرفتنش.»

پورسینا گفت، «قتل کسروی ام داستانی بود، وسط دل دادگستری!»

امیر خان محل را دقیقاً روشن کرد: «تو شعبه هفت بازپرسی دادسرای تهران. با کارد و هفت تیر، بعله.» بعد چشم ها را لحظه ای برای گذر دود تنگ کرد و ادامه داد: «زمان قتل کسروی – نویسنده تاریخ مشروطیت – کی وزیر دادگستری باشه خوبه؟ صدر الاشراف مستنطق باغشاه ممدعلیشا!» و بلافاصله چنان با حیرت هر دو چشم را گشود که گویی خود او هم برای اولین بار این موضوع را کشف کرده است.
مدیرالدوله گفت، «بله، از این اتفاقات میفته. اون صفار نبوی رو که بالأخره گرفتن، بله؟»

«نواب صفوی رو می فرمایید؟ بعله. اونم همینطور، چندین فقره پرونده جنایی داشت تا بالأخره مجازات شد – در سال ۳۰ دو سال پیش از اینکه شهری بره فرنگ پیش الی.» مختصری به فکر رفت امیر خان تا تاریخ ها را در ذهنش جا بیندازد: «بعله، شهری بعد از شلوغیای مرداد ۳۲ رفت – الی که مدتی پیش رفته بود – در دوران بگیر و ببند حزب توده بعد از سوء قصد به شاه. اگه می گرفتنش و می انداختنش تو هلفدونی بنده طاقت نمی آوردم، او هم که قُده و صلاح نبود اینجا بمونه، بعله. دو

سال بعد از رفتن شهری بانو رو روانه کردم و سال بعدشم زوزو رو. بعله، درسته – بانو و زوزو رو که فرستادم به شبانه روزی در انگلستان.»

اسمعیل گفت، «پس علی موندو حوضش. ها ها ها!»
دیوان بیگی سر را کج کرد و جواب داد: «دیگه چه بکنیم.»
کاظم خان گفت، «از دوسیه های تاریک عدلیه صحبت بود، یکیش ام مسئله قتل افشار طوس، رئیس شهربانی وقت.»
مدیرالدوله هم به امید شنیدن کل ماجرا با کاظم خان همصدا شد:
«بله، بله، اونم داستان غریبی بود.»
محمود آقا گفت، «خدا رحمتش کنه.»

اسمعیل پرسید: «میگفتن خودش آدم ناراحتی بود – درسته؟»
امیر خان گفت، «بنده اطلاع ندارم چه جور آدمی بود – هر کی بود – ولی پرونده قتلش، بی برو برگرد، یکی از ننگین ترین دوسیه های جنایی سالای اخیر.» و باز صورتش حالتی ناباور به خود گرفت و گویی با خودش سخن می گوید، اضافه کرد:
«جنازه به اون شکل فجیع در غاری نزدیک لشکرک پیدا شد، مسببین قتل یک به یک شناسایی شدن، ولی بعد بی مقدمه دادگاه جنایی فرمانداری نظامی همه متهمین رو تبرئه کرد!»

کاظم خان گفت، «مقدمه اش که ساقط کردن مصدق بود. مگه با خود مصدق رفتارشون درست بود؟ با نخست وزیر مملکت که در تمام دنیا نامش به نیکی برده میشه. این اعمال اساس سلطنتو متزلزل میکنه، مشروعیت دولت رو از بین میبره – اسباب نابودی مملکته این کارا.»

طاهر خان فقط گوش بود.
اسمعیل گفت، «تو اروپا این مسائل مدتی است که حل شده.» و با خنده اضافه کرد: «حالا امیر منو دست میندازه!»

دیوان بیگی با شدت و حدت گفت، «نه، درسته، در این مورد کاملاً درسته. مملکت اگه قراره مملکت باشه، قوه قضاییه باید استقلال داشته باشه و بدون دخالت دولت کارشو بکنه – مثل اروپا و امریکا.»

دوستان به نجوا و تکان سر تصدیق کردند و پورسینا گفت، «این انگلیسا مردم غربی هستن. خاطرتون هست دادگاه لاهه؟»
کاظم خان فوراً جواب داد: «البته – رأی به عدم صلاحیت خودش داد.»

پورسینا اضافه کرد: «غرضم قاضی انگلیسی دادگاه بود. او هم بر خلاف منافع کشورش به نفع ما رأی داد. به این میگن تمدن آقا. قضاوت مبرای از سیاست.»

دیوان بیگی علی اکبر را صدا زد و باز برای همه چای خواست. پورسینا گفت، «من که نبات داغمو خوردم و کافیهست.»
اسمعیل هم به او تأسی کرد: «منم نمیخوام – اشتها کور میشه. هنوز مزه آبگوشت شنبه قبل با اون سالاد مغز کاهو زیر دندونمه.» و از علی اکبر جویا شد: «امروز چی بهمون میدی؟»
غذاهای روز شنبه، طبق رسم، از چند قلم متجاوز نبود: آش و پلویی و دلمه ای. در روزهایی که شماره مهمانان به بیست و بالای بیست می رسید چند سیخ کباب جگر و یک دوری شش انداز یا نرگسی هم به سفره افزوده می شد – به علاوه کاسه سالاد و سینی سبزی خوردن و پنیر بلغار با گردو و هندوانه و انگور فصل همراه سنگک خشخاشی و بربری برشته از همه رفع گرسنگی می کرد. به هر روی هر چه بر میز می آمد پر و پیمان و تر و تازه بود.

علی اکبر با اطمینان جواب داد: «از اون هفته ام بهتر آقا – فسنجون با مرغ سبز!»

اسمعیل با قهقهه پرسید، «مرغ سبز دیگه چه صیغه ایه علی اکبر؟! یه وقت قهوه بی قهوه از کار در نیاد؟!»
امیر خان با چیش چیش توضیح داد: «نخیر، مقصود مرغابیه. میل دارین ناهارو بکشن؟ ابراهیم لابد میرسه.» و رو به مدیرالدوله ادامه داد: «شنبه ها ما منتظر مهمانی نمی مونیم آقا - هر که خواهد گو بیا و هر که خواهد گو برو - بعله، درویشی است امروز.»

مدیرالدوله گفت، «اگه اینطوره، پس بفرمایید غذا رو بدن!»
اسمعیل هم استقبال کرد: «بعله، می خوریم، درویشی ام می خوریم!» و با پنج انگشت دست در هوا لقمه گرفت: «هه هه هه!»

پورسینا از جا بلند شد و خندان پرسید، «درویشی کدومه عزیز من؟! درویش چی میگن؟ اصولاً عرفان چی میگه آقا؟ میگه در اختیار بسته اس، کارا به عنایت و مشیت الهی رو به راهه نه به جد و جهد ما. در صورتیکه فکر و اندیشه فقط با پر و بال شک میتونه پرواز کنه - یقین و ایمان حکم سنگی رو داره که به پای فکر ببندن.»

مدیرالدوله گفت، «بنده با عرفا کاری ندارم، ولی با یقین و ایمان اینکه غذای خوب داریم میرم سر میز!» و او هم برخاست.
ابروهای پورسینا جزر و مد گسترده تری گرفت و گفت، «بنده به عکس - چون از گفته علی اکبر به تردید افتادم پای رفتنم باز شد که برم و ببینم از آش هم خبری هست امروز یا نه!»
علی اکبر، که برای آوردن غذا در حال بیرون رفتن بود، در دهانه در جواب داد: «آش ماس هس آقا با سر گنجیشگی.»
پورسینا در میان خنده همگانی گفت، «بعله آقا، حکمت نظری و حکمت عملی...»

حالا مهمانان همه ایستاده بودند و محمود آقا از پورسینا پرسید،
«آقای حکمت ام عملیه آقا؟»

«نخیر، صحبت از آقای حکمت نبود.»

محمود آقا با خنده گفت، «گفتم نکنه اونم تریاکیه. آخه ما عوام به
دو تا چیز می‌گیم عملی - یکی اعتیاد به دود یکی ام به چیزای
مصنوعی - مثل دندونای آقای مدیر.»

امیر خان با چیش چیش گفت، «ا - تو به یه نگاه فهمیدی؟ من تا
خود مدیرالدوله نگفته بود نمیدونستم.»

همه خنده کنان به طرف سفره خانه، که بخاری دیواری عظیمی
آن را از مهمانخانه سوا کرده بود، راه افتادند و طاهر خان گفت،
«شما بفرماید، منم الان می رسم.» و به سمت دستشویی از اطاق
خارج شد و بقیه در راه دو به دو مشغول صحبت شدند.

محمود آقا از اسمعیل پرسید، «آقای مهندس چرا شما بنایی
داداشو دست نگرفتین؟»

کاظم خان رو به مدیرالدوله گفت، «شایع بود که بعد از جنگ و
ختم فرقه دمکرات، پیشه وری شیش میلیون از حساب دارایی
آذربایجان ورداشت و فرار کرد.»

اسمعیل با ناتوانی شانه ها را بالا داد و جواب داد: «من که
مهندس ساختمون نیستم محمود آقا، مهندس راهم. به علاوه
داداش کجا با من صلاح مصلحت میکنه! هه هه!»

مدیرالدوله از کاظم خان سؤال کرد: «شش میلیون تومن یا ریال
آقا؟»

«ریال. خیلی پول بود اون وقت. سران فرقه صد تا کامیون اموال
غارتی - قالی و خوار و بار و اشیاء قیمتی و چهل دستگاه
اتوموبیل سواری و تعدادی جیپ و چند دستگاه اتوبوسم دزدیدن
و با خودشون بردن.»

پورسینا به امیر خان گفت، «ضیاءالدین تُری در خاتمه کتابش، کنزالحکمه، به قدری خوب پنبه ملا صدرا و غزالی رو زده که حد نداره.»

محمود آقا، قبل از اینکه بشقابی بردارد به دست های قوی و پینه بسته اش نگاهی انداخت و به اسمعیل که پره های بینی را به استشمام رایحه غذا باز کرده بود، گفت، «مادرم، خدا رحمتش کنه، داغ یه پسرشو دید. منم که تو کار عملگی بودم. اون خدا بیامرزدانم می گفت: اون پسر از زیر خاکه این یکی تو خاک و خل! راس میگف زبون بسته — خاک و خل رفته به جسم دسم.» اسمعیل گفت، «من الان این صحبتا سرم نمیشه محمود آقا — بوی نعنا داغ و پیاز داغش که محشره!»

پور سینا حرفش را با دیوان بیگی ادامه داد: «بعله، راجع به ملا صدرا میگه بسیاری از مطالبو از کتب متقدمین گرفته — یعنی سرقت! اول و آخر عباراتو اسقاط کرده و در غالب موارد عبارات سر و دم بریده غلطه و مدرسین متأخرو به شبهه انداخته.»

کاظم خان در دنباله صحبتش با مدیرالدوله گفت، «غلام یحیی که تمام پول بانک میانه رو با جاش برد. پیشه وری ام...» مدیرالدوله پرسید، «دستگیر شد بعد، بله؟»

«نخیر، خودشو رسوند به اونور مرز. بعد گفتن در سانحه ماشین مرده. گویا خود روسا سرشو کردن زیر آب.» «بعله، به درد نوکری دیگه نمیخورد.»

پورسینا به امیر خان گفت، «هکذا در باب غزالی. پته اونم انداخته رو آب.»

اسمعیل پرسید، «بوی دارچین از چی بلند؟»

محمود آقا بشقابش را از خوراک لوبیا پر کرد و جواب داد: «از این!» بعد اضافه کرد: «سلامتی باشه، باقیش زیادیه.»
 کاظم خان و مدیرالدوله هر دو به طرف پلو خورش رفتند و مدیر رو به محمود آقا گفت، «بعله، عمل مزاج و خواب درست – این دو تا که فراهم باشه دیگه مشکلی نیست.» و کفگیر را در قاب پلو فرو برد.

پور سینا در حال پر کردن ملاقه با آش رو به همه گفت، «نکته جالبی که فراموش کردم راجع به نامه آصف بگم اینه که آصف دوله در جواب ملا علی یه حرومزادگی بامزه ام کرده.»
 اسمعیل، که سرگرم خوردن ته دیگ با آب خورش بود، گفت، «بفرمایین گوشمون با شماس.»

طاهر خان در این لحظه باز به جمع پیوست و در حال برداشتن بشقاب گفت، «سر این سفره گوش مفتی و بیکار و در اختیار آقا! بفرماید.»

پور سینا، در حین هم زدن آش، دنباله را گرفت: «آخه معممین رسمشونه وقتی سؤال کتبی از کسی میکنن از مخاطب میخوان که جوابو در حاشیه رقم بزنه و پس بفرسته تا از خود اونا سندی پیش کسی نمونه.» و با صدایش سند را برجسته کرد. «آصف، که دست حضرات پیشش بازه، حرومزادگی میکنه و جواب رو در حاشیه نمینویسه – یعنی به این شکل میگه که من خط شما رو عیناً نگه داشتم – از مرقومه شما به خط خودم نسخه برداشتم و بر حاشیه رونویس.» بر کلمه رونویس تکیه کرد: «جواب رو دادم تا هر دو از تحریف مصون باشه!» و تمام صورتش به خنده باز شد تا به ابروها فضای بیشتری برای تک و دو بدهد.

امیر خان، که پارچ آب را بی حواس در دست داشت و همه توجهش به پور سینا بود، با شنیدن «خیلی خوش آمدین، خیلی

صفا آوردین» بی بی به طرف در برگشت و پیش از دیگران ابراهیم را دید و به صدای رسا گفت، «کجا موندی آقا؟ آگه میخوای در یزد ازت پذیرایی درست و حسابی بشه باید دم طاهر خان ما رو ببینی.»

طاهر خان، در حال جویدن لقمه، گفت، «خیر، لزومی نداره، بنده منزل خونه خودشونه. اونجا همه چشم به ران.»

آقای پورسینا برای وارد کردن ابراهیم در گفتگو توضیح داد: «داریم از نامه و نامه نگاری صحبت می کنیم.»

امیر خان در تأیید حرف پورسینا صدا را بالا برد: «بعله، به خصوص از حرامزادگی و شیطنت بعضیا در این امر.» و رو به داماد ادامه داد: «منتظریم ببینیم نظر سرکار راجع به این مسئله چیه.»

ابراهیم در آستانه در خشکش زد و پرسید، «مسئله؟ نامه؟ نظر من؟ نظر خاصی نبود.» و نگاهی توأم با خشم و سوءظن به برادر و پدرش انداخت و اضافه کرد: «من کاملاً تصادفی خبر شدم! خانم اطلاعش بیشتره! البته چشم، آگه لازم باشه منم نظرمو میدم.»

فصل شانزدهم

هر چه از یزد دور می شدند، باد آلوده به خاک شهر پشت سر می ماند و تیرگی از هوا برچیده می شد. مدتی بود که خورشید کامل برآمده بود و تا کرمان دیگر توقفی در راه نبود. لکه هایی از نور آفتاب که از درون پنجره غبار گرفته اتوبوس بر دامن و سینه شهربانو در بازی بود ذهنش را هم به جست و خیز به گذشته برد. در اولین سفر اروپا نیز بر صندلی کنار پنجره نشسته بود.

تا روشنای روز از درون دریچه بیضی هواپیما
 بر صفحات کتابش می تابید می خواند و بعد که
 هوا تاریک شد چراغ آبی رنگ بالای سر را
 روشن گذاشت و تا دمیدن سحر بیدار ماند. در
 تاریکی انبوهی که هواپیما را به کام خود برده
 بود، فقط انعکاس صورتش را بر جام پنجره
 می دید و سوسوی قرمز چراغی را که بر نوک
 بال طیاره چشمک می زد ... هواپیما گاه، چون
 سنجاقکی بر آبیگر خانه آقا جان، به نظر در
 هوا ساکن می رسید و گاه آن اسب الوسی به
 گمان می آمد که گردونه آفتاب را می کشید.... از
 منفذ دستگاه تهویه یک خط نازک هوا بر
 شانه اش سوزن می زد و با کمر بند بسته
 دستش نمی رسید تا میزانش کند. گوشش از
 تغییر فشار هوا گرفته بود، با این حال از صدای
 هوهوهای مداوم موتور آگاه بود.... مناظر
 شهرها به هنگام فرود و فراز و بار اول چه
 سحرآمیز بود: لکه درشتی که از آن ارتفاع و
 در ابتدای نشستن در زیر پا می دید رفته رفته -
 گویی به نیرویی جادویی - درخت ، بام خانه ،
 کشتزار، رود، دریاچه شد و به وقت برخاستن
 خرده خرده دوباره در هم پیچید تا باز توده ای
 بی شکل ساخت. بعد هواپیما آنقدر اوج گرفت که
 تنها منظره از میان دریچه تکه های پنبه ای ابر
 بود و برش های آبی آسمان و گاه دانه های
 باران که بر طلق پنجره پوست می ترکاند و

خطوطی نقطه چین بر آن رسم می کرد. ابر بر پهنه آسمان نقش نبود، مجزای از آسمان بود و بر فراز آسمان ... سال هاست که دیگر به هنگام سفر بر صندلی کنار پنجره نمی نشیند و نشست و برخاست هواپیما دیگر برایش شگرفی و کشش ندارد.

هنگام سفر خواب به چشمان شهربانو راه نداشت. مگر هیجان سفر می گذارد؟ البته الی معتقد است که هیجان نیست، می گوید: بانو تا میان پر قو نباشد خوابش نمی برد! از شاهزادگی این را به ارث برده است که یک دانه نخود از زیر هفت تشک آزارش می دهد! ... مسئله پر قو و نخود زیر تشک نیست، ولی بر جایی نامائوس، نشسته، با سری که سامانی ندارد و دست و پایی که بی تکیه گاه است مگر می شود خوابید؟

خستگی این چند روزه در بدن شهربانو انبار شده بود. بازدید از کاشان و اصفهان و یزد گذرهای شتابزده ای بود که لطف چندانی نداشت.

اصولاً سفر بد آغاز شد. شرکت میثاقی فرق چندانی با وصفی که شهربانو از گاراژ رمضانی شنیده بود نداشت؛ اتوبوس با تأخیر به راه افتاد؛ بعضی از نیمکت های دو نفره بیش از سه سرنشین داشت؛ و بسته و بقچه و بار تمام راهرو میان صندلی ها را مسدود کرده بود.

مسافری میانسال قبل از حرکت از تک تک منتظران می پرسید: «ببخشین، اتوبوس اصفهان همینه؟» و بعد از گرفتن جواب مثبت با خنده اضافه می کرد: «آدم باید مطمئن بشه وگرنه ممکنه حاج عباسی بشیم – والله!»

مرد سؤال و شوخی را با کمک راننده پیش از سوار شدن و با راننده به محض سوار شدن هم تکرار کرد.

شهربانو دلش می خواست مقصود از حاج عباسی شدن را بداند ولی با پروانه و عماد در همان صبح سفر آشنا شده بود و ابراهیم چنان قیافه درهمی داشت که شهربانو از پرس و جو چشم پوشید. مسافرخانه کاشان فقط یک اطاق با پنج تخت در اختیارشان گذاشت. شهربانو با تعجب از ابراهیم پرسید، «مگه از قبل جا رزرو نکردی؟ همه مون تو یه اطاق یه خورده ...»

ابراهیم نگذاشت جمله به انتها برسد و گفت، «رزرو؟! اینجا ایروانه جانم، لندن نیست!» و بلافاصله به داد و هوار با مسافر خانه دار پرداخت.

بعد هم بگو مگو در باره بازدید از گلاب گیری پیش آمد و بالاخره شهربانو تنها به قصر رفت.

کارگاه گلاب گیری کمتر شباهتی به آنچه از قبل مجسم کرده بود نداشت – خیال می کرد آزمایشگاهی است با قرع و انبیق و چراغ های الکلی و لوله های شیشه ای – ولی نبود: کارگاه اطاق کوچکی بود که دری کوتاه و قوسی داشت و در گوشه و کنارش گونی های سرشار از گلبرگ تازه تا کمرکش دیوار دوغاب خورده اش بالا رفته بود و در انتهایش شعله کوره زیر پاتیلی عظیم زبانه می کشید و غلغل آب و گرگر

آتش به هم می آمیخت و بخار و رطوبت گل
نسترن را بر هوا سوار می کرد. به نظرش آمد
بوی میرزا محسن خان، پدر بزرگ ندیده اش
را، در این مکان می شنود. بابا از اطاق قلیان
پدرش کم و بیش با این صدا و با این فضا یاد
می کرد.

دیدن این مراسم برای دیگر همراهان جالب نبود. ابراهیم نه
علاقه ای به دیدن گلاب گیری نشان داد و نه به تماشای
استخراج نمک. در مورد رفتن تا دریاچه که بلافاصله و قاطعاً
مخالفت کرد.

«بکوبیم بریم تا کنار دریاچه – تا حاشیه کویر – که ببینیم
چطوری نمک میگیرن؟!»

شهربانو جواب داد، «آره خب، چه عیبی داره؟ آمدیم اینجا که
چیزای تماشایشو ببینیم دیگه.»

ابراهیم به عادت همیشگی به حالت دهن کجی گفت، «بعله،
چیزای تماشایی! ولی آخه نمک؟!» و با شکلک صورت و لحن
صدا تماشایی نبودن نمک را آشکار ساخت.

پروانه خندید و عماد دو سه بار پلک ها را بر هم زد و به نیت
شوخی ادای ابراهیم را برای شهربانو تفسیر کرد: «یعنی میخواد
بگه کار بی نمکيه!»

شهربانو هم با خنده گفت، «به نظر من آمد که میخواد بگه خیلی
شوره!»

ابراهیم به لحن و روال قبلی ادامه داد: «نه جانم، نمیشه، اونورا
خطرناکه، همه اش باطلاق – باید بلد همرا داشته باشیم،
اینطوری که نمیشه.»

شهربانو خواست بگوید: «خب بلد با خودمون میبریم» ولی صرف نظر کرد و فقط پرسید: «گلاب گیری چطو؟ اون که نمکش به قاعده اس! بریم تا قمصر.»
 عماد و پروانه چشم به ابراهیم دوختند و ابراهیم با جمع کردن لب و لوجه گفت، «اونم، نه، دیدنی نیست.»
 شهربانو پرسید، «مگه دیدی؟» و وقتی ابراهیم جواب روشنی نداد اضافه کرد: «دو سه سال پیش من با چند تا از همشاگردیای شبانه روزی و یکی دوتا از معلمای رفتیم مراکش. از جاهایی که رفتیم دیدیم یه ده کوچیکی بود که گلابش معروفه. همین موقعای سال بود که رفتیم – یه خورده دیرتر، به هر حال فصل گل نسترن بود.»

در تعطیلات پاک. اسم ده «اوارزازات» بود و جاده ماشین رو نداشت – رفتن همه راه سربالایی تند و دو طرف جاده خاکی تا چشم کار می کرد بوته های نسترن. گل های پرپر تا میان راه را فرش کرده بود. به اوارزازات به منظور تماشای گلاب گیری نرفته بودند – همراه اعضای سفارت انگلیس به دیدن رقصی محلی رفته بودند که در آن روز و در حضور پادشاه مراکش و دیپلمات های خارجی اجرا می شد. چه تشریفاتی! کشور تازه استقلال می خواست تشخیص اش را به نمایندگان کشورهای دیگر نمایش دهد. خیمه و خرگاه و گارد سرخ پوش و فینه به سر سلطان کوکبه ای داشت. ناهار را در مجمعه های بزرگ بر کرسی های گرد کوتاهی سرو کردند که به دور هر کدام برای نشستن

چهار یا پنج نفر مخدّه و بالش چیده بودند. مجموعه ها تمامی نداشت: «مشویی» بریان با زیره فراوان، مرغ های کباب با زیتون سیاه و حلقه های لیمو، سیخ های صدف خوش گوشت و سینی های «کوس کوس» پر مایه یکی بعد از دیگری مقابل مهماتان گذاشته می شد. رقص های محلی یکنواخت بود. رقصان همه مرد، سوار بر اسب، با تفنگ. ... سفیر ایران هم آنجا بود با دبیر اوّل سفارت. سفیر – مثل اینکه از شاهزادگان قجر بود – از آشنایان بابا از آب در آمد. گویا گذشته همکاری با پدر داشت در دادگستری. دبیر اوّل پسر یکی از افسران رضا شاهی بود – هرزه و از خود راضی – به زن خودش مدام چشم غره می رفت و میان زنان دیپلمات ها مرتب چشم می چراند! ... چه روز آفتابی قشنگی! پوش ها و سایه بان ها در زمینه بوته های نسترن چه خنکایی با خود داشت. ... آن روز هم می خواست به دیدن گلاب گیری برود ولی مراسم به درازا کشید.

ابراهیم با اشاره سر و دست این پیشنهاد را هم مردود شمرد و گفت، «اوو! تا قمصر کلی راهه. تازه رسیدیم.»
شهربانو توضیح داد: «بیست سی کیلومتر بیشتر نیست – ولی اگه شماها میخواین استراحت کنین من خودم میرم و تا بیاین بجنبین و وضع اطاقا رو روشن کنین برگشتم.»

ابراهیم اعتراض کرد: «نه جانم، اینکه همیشه هر کی سی خودش جانم.»

شهربانو با لبخند گفت، «من که قصد ندارم خرجم از شما سوا کنم، فقط از چندین ساعت اتوبوس سواری خسته ام و برای من استراحت الان تکنون خوردنه، وگر نه ...»

ابراهیم صدا را بلندتر کرد: «نه جانم، ما دسته جمعی اومدیم سفر همه کارا رما باید دسته جمعی بکنیم.»

شهربانو سعی کرد کلافگی اش را از پرخاش های پیاپی و بی دلیل ابراهیم پنهان کند و کماکان با لحن شوخی پرسید، «این چطور کار دسته جمعی که تصمیمما رو تو تنها می گیری و ما همه باید اجرا کنیم؟! روت زیاده ها ابراهیم!»

ابراهیم اخم ها را در کشید و گفت، «پس کی بگیری؟ بالآخره یه نفر باید برنامه ریزی کنه جانم.»

شهربانو به صورت ابراهیم دقیق شد: «فعلاً که برنامه ای در کار نیست. در بی برنامه گی اقلأ اجازه بده هر کس هر کاری میخواد بکنه.»

چقدر تلخ است رفتار این ابراهیم. چقدر بی ملاحظه، چقدر بی ظرافت.

پلک زدن های عماد شدت گرفت و پروانه وارد گفتگو شد: «حالا ول کن بانو جون! نرو، کجا میخوای بری؟ آمدم خوش بگذرونیم بابا.»

ناگهان پا در میانی سبک پروانه و تیک های مداوم عماد و منظره فرزندان این دو در خواب و رفتار خشن ابراهیم و آشفتگی مسافرخانه و تخت های بیقواره آهنی و پتوهای پیچازی رنگ و رو رفته و تصور گذران یک شب تا صبح با این گروه

در این تک اطاق دنگال زشت شهربانو را بی تاب کرد. از جا بلند شد و گفت، «منو ببخشین، ولی واقعاً نیاز دارم برم یه هوایی بخورم.» و رو به در راه افتاد.

اصلاً چرا به این سفر آمد؟ بودن با این افراد
کمترین لذتی برایش ندارد. چه حرفی؟ چه
صحبتی؟ کدام وجه اشتراکی؟

ابراهیم خیره خیره به پشت شهربانو نگاه کرد و با غیظ پرسید،
«تو این شهری که هیچ جاشو نمی شناسی کجا داری میری؟
میری گم و گور میشی ما باید تا صبح تو کلانتریا دنبالت
بگردیم!»

بانو نفسی عمیق کشید و در آستانه در مکث کرد و گفت،
«احتمال گم شدنم ضعیفه ابراهیم، نگران نباش. تا تو تصمیم
بگیری که ما چی باید بکنیم من میرم تا قمصر و برمیگردم.»
ابراهیم با همان نگاه خیره پرسید، «کی؟»
بانو، که دوباره به راه افتاده بود، بی آنکه کامل برگردد گفت،
«خیلی طول نمیدم.»

چه خوب شد که رفت. اگر مانده بود بی جهت
خلق خودش و دیگران را تلخ می کرد.

در پستوی چسبیده به کارگاه چند گلابگر داشتند مایع جوشان را
در کوزه های سفالین می ریختند و در دهنه هر کدام گلوله ای
پارچه ای می گذاشتند و با چوبی گلوله ها را تا گلوگاه کوزه فرو
می بردند تا معجون عرق کند. بعد سبوها را دانه دانه به حیاط
کارگاه حمل می کردند و میان جدول بندی جوی های آب به
صف می چیدند تا عصاره نسترن گلاب شود.

مگر کاشان فقط باغ فین است؟ تازه خاطره تاریخی حمامش هم بر آن سایه ای شوم گسترده است. کاش می ماندند تا کوچه و بازارش را ببینند و حال و هوایش را بشناسند. آن یک شبی که آنجا اطراق کردند نشد چشم بر هم بگذارد، روز بعد هم اذان صبح راه افتادند. در اصفهان که هر سه روز از این مسجد به آن بنا و از آن بنا به این مسجد! انگار آتش داغ! انگار محض رفع تکلیف! حتی نشد محل تولد زوزو را در شهر پیدا کند.

از آن خانه چاه عمیق انتهای باغ یادش بود و همدستی خواهر بزرگش با دختر دوم استاندار برای انداختن او به چاه که حالا جزیی از خاطرات کودکی بود که ترس نداشت – فقط شیرینی داشت.

زوزو در آن زمان چند روزه بود و الی هنوز در بستر زایمان. از میان کوچه پهن و خلوتشان جوی آبی می گذشت – چه خوب یادش بود، چه خوب. اگر به الی بگوید که باورش نمی شود، هیچ وقت باورش نمی شود – معتقد است که همه اینها را بعدها از بزرگترها شنیده است!... با بی بی همتا در کوچه بازی می کرد. بی بی یک سر طناب را چون کمندی به دور بدنه درخت تناوری که کنار جوی بود می انداخت و سر آزادش را آرام از زیر پای او می گذراند و تظاهر می کرد که دخترش طناب بازی می کند!

اسم کوچه چه بود؟ در کدام محله؟ ... عمو هم نشانی آن خانه را نمی دانست. از عمه شمس هم که برای ایام عید به خانه برادر آمده بود پرسید - بی حاصل بود. از شکوه اعظم حتی سؤال نکرد. فرصتی هم پیش نیامد - تمام مدت زمانی که زن عمو در اطاق پذیرایی ماند فقط به نیش و کنایه به خواهر شوهر و زخم زبان به مهمانان ناخوانده و ابراز نگرانی از احتمال لنگر انداختن اقوام گذشت! در گذشته این نوع رفتار شکوه اعظم به نظرش خنده دار می آمد - چرا این بار رقت انگیز بود؟ شاید چون برای نخستین بار می دید که تار و پود این زن از کینه سرشته است. نه به کسی مهری دارد و نه مهر دیگران را می بیند. هر چه کرد تا اطمینانش بدهد که قصد ماندن ندارد و اصولاً در سفر زندگی در هتل را ترجیح می دهد، آرام نشد که نشد! به پدر هم قبل از حرکت از تهران گفته بود، اما پدر چه سفارش ها کرد که مباد با رفتن به هتل عمو را برنجاند! برادر زاده تازه عروس! آن هم شب سال نو!... بابای خوش خیال نازنین!... کاش به هتل رفته بودند - تصادفاً جا هم بود، ولی ابراهیم نخواست.... آن دو شب در منزل سرهنگ آبادری چه سخت گذشت. طفلک صاحبخانه خودش تازه به مأموریت به اصفهان وارد شده بود، مهمانداری از شش نفر آسان نبود، آن هم با توقعات

**ابراهیم! پیش از راه افتادن حتی تشکری از او
نشد - حتی نشد درست و حسابی خداحافظی
بکنند!**

اتوبوس طبق معمول این چند روزه سفر در تاریک روشن سحر و در میان چکاچاک جا به جایی کوله پشتی و چمدان و حرص و هول بزرگ سالان و شکایت و گریه کودکان به راه افتاد و تا دقایقی پس از حرکت نیز سر و صدای نق و دعوا و بالا و پایین کردن و جا به جا شدن به گوش می رسید تا بالأخره هر کس بر مکانی که چون غنیمتی به دست آورده بود آرام گرفت و جای هیاهوی اولیه را نفیر نفس های بلند و کوتاه مسافران پر کرد. از نیمه های راه دست و پا بر نیمکت ها در هم لولید و سرها با موهای ژولیده بر پشتی و دسته صندلی یا شانه همراهان ولو شد - و حالا همه در خواب بودند جز شهربانو و راننده و شاگردش. وردست راننده، که در کنار شوفر چمباتمه زده بود، مشغول پوست کردن پرتقالی بود.

شهربانو به منظور بیرون راندن کرخی بدن بازوها را مالید و بعد گوشه پیراهنش را از زیر تنه ابراهیم به آرامی بیرون کشید و بیشتر خودش را به بدنه اتوبوس چسباند و تا جایی که امکان داشت پاها را دراز کرد.

راننده دهان مملو از دندان طلایش را باز کرد و نیم پرتقال را در آن جا داد و با ملچ و ملوچ از شاگردش پرسید، «خیار دیگه نمونده؟ پرتقالش که مالی نی، همچی آبی نداره. سر عیدی بهمون انداختن! حالا اگه خیار مونده برسون که هنو تشنمه.»

کمک راننده از داخل پاکت خیاری بیرون کشید و گفت، «کرتم هستم، اساعه تقدیم میشه، اساعه!» و تیغه کارد را بر کنار

شلوارش تمیز کرد و همچنان سر پنجه به پوست گرفتن میوه سرگرم شد.

شهربانو در حین سفر به خوردن هم میل نمی کرد.

در این سفر که، سوای خواب و خوراک، سوخت و ساز بدنش هم بر هم خورده است - گاه و بی گاه سرگیجه و دل آشوبه دارد. الان یک فنجان شیر قهوه داغ یا یک استکان چای تازه دم اگر بود، بد نبود.... در آن اولین سفر تنها هم همه بیست و چهار ساعت پرواز را کم و بیش ناشتا ماند. حتی اگر غذای هواپیما اشتها آور بود غم دور شدن از پدر و زوزو از یک سو و شوق دیدار الی و شهری از سوی دیگر راه گلو را بسته بود. سینی صبحانه ای که مهماندار در فاصله تهران و اولین توقفگاه جلوش گذاشت، دست نخورده بر میز کوچکش ماند - جز چایش که پر رنگ بود و طعم کائوچوی لیوان را می داد. اشتهای همسفر کناری چه صاف بود - با اینکه آشکارا از چاه و چاله هوایی تب و تاب داشت - سوای چاشت، آب میوه و نان شیرینی را در فاصله بین بغداد و دمشق و ناهار را میان دمشق و رم و عصرانه و شام را از رم تا پاریس تا آخرین ذره لمباند و بقیه زمان پرواز را خوابید.

کمک راننده خیار را چهار قاچ کرد و با دو انگشت از نمکی که بر تکه کاغذی بود میان قاچ ها پاشید و آن را به دست راننده داد.

راننده با دو گاز متوالی خیار را به کونه رساند و باز دندان های طلا را نمایان کرد و گفت، «آخیش! جیگرم حال اومد!» و باد گلویی رها کرد.

دوستان ابراهیم دو نیمکت پهلویی و پشتی شهربانو را اشغال کرده بودند. پشت پروانه به شیشه پنجره تکیه داشت و سرش بر سینه افتاده بود. بچه ها - یکی بر دامنش و دومی در کنارش - به خواب رفته بودند. عماد پاها را روی صندلی دیگر در دل جمع کرده بود و خر و پفش به گوش می رسید.

عماد و پروانه بی رنگ و بی آزارند. اگر ابراهیم با آن آب و تاب تعریف نکرده بود که چگونه پروانه زیر پای خواهرش را جارو کرده است ممکن نبود چنین ظنی به او ببرد. در عماد چه دیده است این زن که به رنجاندن و راندن خواهر بیارزد؟ شاید هم ابراهیم در داستان غلو کرده باشد. به هر حال با یکرنگی و رو راستی با این دو رفتار نمی کند. اصولاً صمیمیت جزو صفاتش نیست - پشت سر همه دوستانش لغز می خواند.... این سفر برای عماد و پروانه چه کیفیتی دارد؟ به بچه ها قطعاً از همه سخت تر می گذرد - هیچ تفریحی ندارند. بدو وادوهای سفر هم کسلشان کرده است. خوشبختانه به پروانه به چشم خاله نگاه می کنند نه زن پدر، مع هذا شادی و بی خیالی هم سن و سال هایشان را ندارند. شاید هم این تصور پرداخته حساسیت های خود او باشد، شاید فقط همان خستگی از یکنواختی سفر است ... برای

این بچه ها کار چندانی نمی تواند و با آن زن و شوهر هم حرف چندانی ندارد.

ابراهیم در کنار شهربانو بیشترین جا را بر نیمکت دو نفره اتوبوس اشغال کرده بود. دهانش به حالت یکی از شکلک هایی که غالباً می ساخت مختصری کج مانده بود و میان پلک های بر هم افتاده اش درزی باز بود.

یعنی باید تا آخر عمر سر بر بالین این مرد بگذارد؟

از نخستین روز ازدواج بارها از خودش پرسیده بود که چرا شوهر کرد و چرا به ابراهیم؟ ولی جواب درستی نداشت. اگر در همسری، همدلی همدمی همزبانی نباشد، فقط می ماند همخوابگی.... بویش، نفسش، نوازشش، همه تند است و او را می رماند.

شهربانو از شب زفاف بر حسب وظیفه با شوهر همبستر شده بود بی آنکه مفهوم هماغوشی را دریافته باشد. رفتار ابراهیم چنان بود که گویی رضایت و لذت خودش در معاشقات کافی است؛ گویی اصولاً بنا بر این نیست که شهربانو آرمش بطلبد و یا در آمیزش خوش باشد. عشق ورزی های شوهر برایش دردی شده بود بی درمان؛ به هر دست آویزی پناه می برد تا از مباشرت ابراهیم پرهیز کند؛ در این راه مدام در پی جستن بهانه ای تازه بود؛ شب ها تا آنجا که امکان داشت رفتن به بستر را به تأخیر می انداخت؛ نه فقط به بستر که به عالم خواب هم

چنان محتاط و مسلح وارد می شد که گویی به سرزمین دشمن می رود.

غالباً خودش را از این رفتار ملامت می کرد و گاه در باره امکانات جسمی اش به تردید می افتاد. فکر می کرد شاید او هم چون خاله اش، ماه منیر، غریزه جنسی ندارد – شاید گناه از ابراهیم نیست و کمبود از اوست. ولی هر بار خاطره سودایی آن اولین بوسه، که چون سکر شراب انگوری آفتاب پرورد سرمستی داشت، در ذهنش جان می گرفت و این تردیدها را زائل می کرد.

در زیر درختان پارک «ریجنت»!... هنوز از یادش به طرب می آید؛ هنوز عطر نفس «الکسی» را میان مو و بر گودی گردن دارد؛ هنوز گرمای سینه اش را بر سینه حس می کند؛ هنوز هر گاه به این خاطره برمی گردد تمام بدنش چون غنچه ای از هم می شکفت.

احساسی که نسبت به الکسی داشت عشق نبود، تمنای تن بود. در شانزده سالگی عطش بوس و کنار چه معصومانه بود – از نگاه های مشتاقی که به پیشبازش می آمد و سرهایی که در گذر به دیدنش بر می گشت و زمزمه تمجیدهایی که بدرقه اش می کرد سیراب می شد.

بابا از همان زمان دل نگران این بود که او به غیر ایرانی شوهر کند. در آن زمان تازه خودش را برای امتحانات ورودی دانشگاه آماده می کرد. چه وقت شوهر کردنش بود؟ چنین قصدی نداشت. اما در هر تعطیل تابستان که به

تهران می آمد و با هر نامه ای که از دوستان از
آنجا می رسید و به هر خواستگاری که در اینجا
پس می زد اضطراب را در چشمان پدر
می دید.... تا تابستان قبل.

برای یکی از دوستانش به شوخی و جدی نوشته بود: در اینجا
نمی شود پیر دختر شد، باید شوهر کرد!
ولی چرا به ابراهیم؟

دلایل را که یک به یک از نظر می گذراند یکی از دیگری به
نظرش سست تر می آمد: دوستی ابراهیم با مهر اولیا؛ نزدیکی
امیر خان با خانواده منتظم؛ بی تابی ابراهیم برای ازدواج؛
آسودگی خاطر پدر از دور نشدن دختر. هیچکدام از این
بهانه های حقیر و ناچیز توجیهی برای این زناشویی نبود، گرچه
احتمالاً مجموعه آنها زندگی او را به زندگی ابراهیم بسته بود.

پس خود او در این میان چه؟ این پیوند را
پذیرفت فقط چون، بر خلاف شیدا، فکر می کرد
ناگزیر روزی باید شوهر کرد پس چه فرقی میان
این و آن؟ یا چون، به عکس سهیلا، زناشویی
آنقدر از ذهنش دور بود که هیچ الگویی برای
شوهر در نظر نداشت - هیچ متر و معیاری؟...
در پی ثروت شوهر نبود - درست - اما گشاده
دستی و بخشنده گی که برایش حیاتی بود. به
مدرک تحصیلی اهمیت بیش از حد نمی داد -
بسیار خوب - ولی شعور و ظرافت و آداب دانی
را که انتظار داشت. به جمال مرد چندان توجهی

نداشت - قبول - ولی کشش جسمی که لازمه
پیوند زناشویی بود.... اگر خلق و خوی ابراهیم
پیش از عروسی دستگیرش شده بود مگر زنش
می شد! ممکن نبود، هرگز. چطور از ورای
دلبری های هفته های قبل از عروسی هیچیک
از معایب او را ندیده بود؟ بازیگری ابراهیم یا
خامی خودش؟ باید خامی او باشد ... آن روزی
که از پرس و جوهای ابراهیم حیرت زده شد چه؟
آن روز که باید مطلب دستگیرش می شد!

دو به دو در هتل دربند نشسته بودند. ابراهیم با نگاهی عاشقانه
چشم به شهربانو دوخت و گفت، «نیگاش کن! عین حوری
بهشتی!»

شهربانو با تعجب پرسید: «من؟! حوری بهشتی؟!» و به صدای
بلند خندید و اضافه کرد: «حوریای بهشت موشون فرفریه
ابراهیم و زاغ و بورن! به علاوه بال دارن! کمپلیمان دروغ
قبول نیست - کارگر نمیفته!»

ابراهیم با همان چشمان خمار، که چندان برازنده اش نبود، فقط
تکرار کرد: «عین حوری بهشتی! بکر و باکر و دست
نخورده!» و وقتی شهربانو در سکوت لبخند زد پرسید، «مگه
نه؟»

شهربانو با خنده ای معذب گفت، «مگه نه چی؟»
ابراهیم پیله کرد: «شرط می بندم که درست میگم!»
«ا - تو امشب چته ابراهیم؟»

ابراهیم با اداهایی بی تابانه اصرار کرد: «خب بگو دیگه! اذیت
نکن!»

شهربانو با کم حوصلگی گفت، «تو داری اذیت می کنی، نه من. حالا مگه حرف قحطه؟ تا حالا داشتی تقلید زنای امل ایرونی رو در میاوردی...»

ابراهیم حرف شهربانو را با لحنی شتابزده و پر ابرام برید: «یه کلمه بگو دیگه. من میخوام از زبون خودت بشنوم.»

شهربانو با اخم پرسید: «د! چیه بشنوی؟»

ابراهیم گفت، «که تو تا به حال بغل کسی نخوایدی، که هنوز دختری - مگه نه؟» صدای ابراهیم دیگر نشانی از دلبری نداشت، فقط کنجکاو بود.

شهربانو چنان یکه ای خورد که یک لحظه زبانش بند آمد و بالأخره به سؤال ابراهیم، که در نگاه و سکوتش دوام و طنین داشت، جواب داد: «اگه منم مته تو ماجراهای عشقی میداشتم لابد تا حالا برات تعریف کرده بودم - اما متأسفانه هیچ چی ندارم بگم.»

صورت ابراهیم از شادی برق افتاد - دست ها را به هم مالید و گفت، «میدونستم. مطمئن بودم.» و بعد زد به شوخی: «در ضمن حوری بهشتی هر شب که میاد بغل آدم باکره اس، اما ما به همون شب اول حوری زمینی...» و با حرکات دست و سر قناعتش را نمایش داد و از آن خنده هایی بر صورتش نقش شد که دهان و بینی و نیم صورتش را کج می کرد.

آن شب برای نخستین بار شهربانو ابراهیم را زشت دید. سؤال و شوخی هر دو چندانش آور بود.

ابراهیم، بی توجه به خاموشی و درهمی شهربانو، ادامه داد: «من اولین حوریمو توی سناتوریم که بودم شناختم. فنلاندی بود، از اون حوریا! با هم...» و باز با اشارات سر و صورت

نوع رابطه را روشن تر کرد و با ادا و مسخرگی به بسط داستان پرداخت.

شور ابراهیم از ناسفته بودن شهربانو و شوقش در نمودن سپوخته های خود آن شب زمانی ادامه داشت.

چرا، در حال نمایش پیروزمندی های مردانه و در عین تظاهر به آزادگی، آنقدر دست نخوردگی و دوشیزگی او برایش اهمیت داشت؟ چرا؟ ... از این نشانه ها که باید جنس و جنم ابراهیم را می شناخت! در دم و همان جا باید رابطه را ختم می کرد - هنوز چند هفته ای به عقد و عروسی مانده بود.... فریدون حق دارد - این حرف ها همه فرع است و اصل اینکه باید منتظر می ماند تا عاشق شود - به ابراهیم حتی مشکل انس بگیرد.

شهربانو باز نگاهی به شوهرش انداخت و بیزاری و گناه، یکی پس از دیگری، در درونش جوشید. در این سفر هر بار همین بود: این دو احساس، چون دو موجی که همزمان خیز بگیرد، از دو سوی مقابل خروشان در دلش برمی خاست و یکدیگر را در هم می شکست و خنثی می کرد و شهربانو را به مدارا و می داشت. ولی خرده خرده داشت شکیبایی اش به ته می رسید و کاسه صبرش لبریز می شد.

تلخی و قدی اش با خود او به کنار، با زیر دستان بدتابی و کج پلاسی می کند. چرا مدام با نظر تنگی بزرگی می فروشد؟ اصولاً زبونگیر و ضعیف کش است.... با صاحب مسافر خانه

کاشان فقط زورگویی و قلدری کرد! در اصفهان حاضر نشد در هتل اطاق بگیرد. رفتارش با راننده طاهر خان در یزد که به کلی از جوانمردی به دور بود.

برای دیدنی های شهر اتوموبیل طاهر خان زیر پایشان بود. از بازدید بقعه دوازده امام و مدرسه شاه ابوالقاسم و مسجد میرچخماق فارغ شده بودند و در اطراف به گشت مشغول بودند که ابراهیم به راننده دستور داد: «بپیچ تو این کوچه ببینم، بپیچ تو این کوچه.»

کوچه باریک و یک طرفه بود. راننده ماشین را متوقف کرد و گفت، «قدغن قربان.»

ابراهیم با بی اعتنایی جواب داد: «قدغن نیست، برو توش جانم.»

راننده، به گمان اینکه ابراهیم متوجه موقعیت نشده است، با انگشت علامت ورود ممنوع را نشان داد و تکرار کرد: «چرا، قدغن قربان. از این طرف همیشه رفت تو کوچه.» ابراهیم با لحنی آمرانه گفت، «همیشه جانم میشه. بهت میگم برو - از اونور که ماشین نمیداد.»

راننده با استیصال به سمت شهربانو برگشت که در کنارش نشسته بود. شهربانو در اتوموبیل را باز کرد و پیشنهاد داد: «خب پیاده بریم. کار خلاف قانون که نباد کرد که.»

صدای ابراهیم ارغنده شد: «خلاف قانون یعنی چی؟! مگه اینجا سوئده؟!»

شهربانو ناگهان حس کرد که می خواهد گریه کند، ولی تمام غرورش را به کمک گرفت تا جلو ریزش اشک را بگیرد و با

حرارت گفت، «خلاف قانون معنایش روشن نیست ابراهیم - تو مقصودت چیه که دائم ورد زبونت مگه اینجا پاریسه مگه لندن مگه سوئده؟ نه واقعاً مقصودت چیه؟ با آدمایی مثل تو چطور میشه انتظار داشت که اینجا لندن و پاریس و سوئد بشه؟! توی این کوچه نمیشه رفت - والسلام!» و در اتوموبیل را محکم بر هم زد و بست و از راننده خواست: «لطفاً برگردیم خونه - من خیلی خسته ام.»

چرا این روزها اینقدر زود رنج و حساس شده است؟ چرا مثل دوران بچگی به هر ناملایمی بغض می کند؟ در کودکی هم از کمترین درشتی لب ورمیچید. الی می گفت: طاقت شنیدن از گل نازکتر ندارد! اشکش دم مشکش است این دختر!

با یادآوری گفته مادر بر لب شهربانو لبخند نشست. سعی کرد با مرور دیگر خاطرات سفر از افکار پریشان دور شود. آتشکده زرتشتیان در یزد چه آرامشی داشت، چه قدمتی. خانه طاهر خان چه با صفا بود، چه زیبا با آن زیر زمین اش و بادگیر و حوض اش. تا این سفر بادگیر ندیده بود فقط و صفش را از محمود آقای معمار شنیده بود. در عقب اطاق مجرای تا بادکش بام می رفت و جریان هوا را به درون می مکید و نسیم را از حوضچه میان اطاق می گذراند و هوا را خنک می کرد و آب را می لرزاند. حوضچه از کاشی سبز و آبی بود و اطاق جان می داد برای راحت و فراغت و تنبلی؛

و رنگ کاشی ها و روشنای آب مرهمی بود بر
گرمای سوزان بیرون و بادهای غبار آلود کویر
و رنگ خاکستری شهر! عالمی داشت در آنجا
لمیدن و حافظ خواندن!... چه پذیرایی
شاهانه ای از آنها در این خانه شد: مستخدمین
همه کمر بسته، شام و ناهار هر روز و هر شب
بر سفره گسترده، شوفر و ماشین همیشه در
اختیار.... آبی یزدی از خانواده آبی اصفهانی
نیست، زردی اش بیشتر است.

شهرها هر کدام با رنگی در ذهن شهربانو مانده بود: کاشان
اخرايي بود، اصفهان زنگاری، یزد خاکستری.
کرمان چه رنگ است؟ اگر به آسمانش بماند –
آسمانی که او از دوران کودکی به یاد دارد –
باید آبی تیره و مخملی باشد یا شنگرفی، شاید
هم چون مهتابش نقره ای است.

شهربانو سیگاری روشن کرد و سر را به شیشه چسباند و چشم
به مناظر گذرای جاده دوخت. دو طرف خشکی کویر بود و قلوه
سنگ های درشت و آلونک هایی از خشت و دور از هم. گاه
اسب و قاطری از دور دیده می شد یا خرکچی و گاری و
کامیونی از کنارشان می گذشت.

تکان های شدید اتوبوس بعضی مسافران را از خواب پرانده بود.
حالا نفس های پست و بلند خواب ماندگان به همهء حرف
بیداران آغشته بود. زمانی کوتاه صدای گریه کودکی بر دیگر
صداها پیروز بود تا به کمک پستان یا پستانکی خاموش شد.

راننده و شاگردش در باره ادامه سفرشان تا کرانه خلیج فارس و قهوه خانه های شناس سر راه و اطراق های شبانه در مسافرخانه ها و گاراژهای آشنا در گفتگو بودند. ذهن شهربانو از صحبت های همسفران مطلب روشنی را ضبط نمی کرد. کوشش اش برای مرور خاطرات سفر هم ناکام بود - به هر بخش آن که بازمی گشت یکی از حالات ابراهیم در نظرش زنده می شد و دگرگونش می کرد. یک سوم یا چهارم به سیگار سرگیجه و دل آشوبه اش را شدت داد و سیگار را زیر پا خاموش کرد و چند لحظه بی حرکت ماند تا انقلاب درونش بخوابد.

مسئله در حقیقت ساده و روشن است: این ازدواج خطا بوده است. ناسازی این انتخاب بر ابراهیم هم بی شک آشکار شده است - بی شک. حتماً او هم به این نتیجه رسیده است که دوام این زندگی ممکن نیست. باید در اولین فرصت با ابراهیم به صحبت جدی بنشیند و کار را یکسره کند - اگر بشود در کرمان، وگرنه پس از بازگشت از بم، ولی به تحقیق قبل از رسیدن به تهران.

از این تصمیم ناگهان آرام گرفت، به نظرش آمد که بالأخره از این سفر سبکبار به منزل می رود - و تا رسیدن به مقصد دیگر به هیچ فکر نکرد.

فصل هفدهم

در استانداری بر سفره هفت سین سنبل نبود. خانم نیکبخت، زن استاندار، در حالی که با دو رشته مروارید گردنش بازی می کرد، خود توجه مهمانان را به این نکته جلب کرد و گفت، «اینجا که میدونین زمینش شوره اس، و زمین شوره ...»
عماد و پروانه هم با میزبان هم آواز شدند و گفتند: «سمبل بر نیارد!» و صدای خنده دسته جمعی بلند شد.
در واقع قصد خانم نیکبخت از اشاره به کمبود سنبل بر سفره و خواندن آن مصراع آشنا شکستن یخ ابتدای مجلس بود. امسال در

ایام نوروز با ورود هر مهمان تازه ای این شگرد را به کار گرفته بود و نتیجه دیده بود.

خنده که فرو کش کرد خانم استاندار با دست به طرف مبل ها و کاناپه اشاره کرد و گفت، «بفرمایین بشینین خواهش می کنم، دهنی شیرین کنین.»

انگشتان دست خانم نیکبخت کشیده و زیبا بود و اسباب صورتی منظم و اندامی ظریف داشت که در مقایسه با قامت تو پر و سنگین پروانه به نظر دخترانه می رسید.

وقتی همه بر صندلی ها مستقر شدند پروانه رو به استاندار گفت، «خب دایی جون کاش زودتر می گفتین ما براتون سنبل می آوردیم.»

عماد به سرعت پلک ها را چندین بار بر هم زد و حرف زنش را تکرار کرد: «بعله خب می گفتین، ما می آوردیم، کاری نداشت که.»

خان دایی شانه ها را مختصری بالا انداخت و جواب داد: «هفت سین سفره کامله، حالا سنبل بود بود، نبود نبود.»

آقای نیکبخت هیکلی درشت و چاق داشت و نیم پیشانی اش را یک جفت ابروی ژولیده پوشانده بود و زلف یک پارچه سفیدش چون ماهوت پاک کنی سرش را زینت می داد. تُنُک موپی و خردی جثه و بی رنگی عماد در کنار دایی زنش از همیشه بارزتر به چشم می خورد.

خانم نیکبخت گفته شوهر را تصدیق کرد: «بعله، مقصود چیدن هفت سین، هر کی به سلیقه خودش. همچی لطفی ام نداره همه سفره ها یه قواره عین هم باشه — نه؟»

چشم خانم استاندار در حین ادای این جمله به شهربانو بود و شهربانو خود را موظف دید جوابی بدهد: «بعله، کاملاً. نظیر سینی اسفندتونو که من جایی ندیدم – چه نقش و رنگی! چقدر خوش سلیقه!»

دختر خرد سال میزبانان دست های کوچکش را به دور پای شهربانو حلقه کرد و به دامنش آویخت. شهربانو خم شد و سر دخترک را نوازش کرد و بوسید و کنار خودش بر مبل نشاند. خانم نیکبخت با شعف خندید و گفت، «مرسی جونم، لطف دارین. این یکی از تخصصای منه.» و رو به شوهر اضافه کرد: «ببین دخترت چه جوری به شهربانو خانم چسبیده ولش نمیکنه.» آقای استاندار، با غرور پدرانه چشم به فرزند دوخت و گفت، «خوشگل پسند این دختر ما!» بعد در حالی که با پنجه دست موها را شانه می زد، از دخترش پرسید، «ثری جان، این چیه بابا جان؟»

پس از طرح سؤال، خانم و آقای نیکبخت هر دو با لبخندی نگران در انتظار جواب ثری ماندند. دخترک چشم به زلف پدرش دوخت و گفت، «مو که نیس، پشم سگه!»

زن و شوهر بعد از گرفتن این جواب مکرر شنیده هر دو نفسی به آسودگی کشیدند – نور دیده از آزمایش شیرین زبانی سرافراز بیرون آمده بود.

مادر دنباله بازی را با دختر گرفت: «ای پار دم سابیده!» ثریا بر زانوی شهربانو جستن جستن کرد و گفت، «ای دم سابیده!»

خانم نیکبخت، به منظور شنیدن تشویق بیشتر مهمانان – که همگی لبخند زنان چشم به این صحنه خانوادگی داشتند – لب را

گزید و صدا را آهسته کرد و توضیح داد: «این حرفا رو تازه یاد گرفته دائم میگه! به خودی و غیر خودی!»
پروانه گفت، «وای! نازشو برم.»
عماد از زنش پرسید، «بچه ها رفتن تو باغ؟ کاش بیان اینجا با نری جون بازی کنن.»
استاندار گفت، «نخیر راحتشون بذارین. این دختری ما هنوز برای اونا کوچوله.» بعد از جمع مهمانان پرسید، «خب سفر به بم چطو بود؟ شنیدم گرفتار بوران شدین؟»
ابراهیم با گشاد کردن چشم و تکان دادن دست شدت بوران را نشان داد و گفت، «تقصیر اون ماشین کرایه لکنتو بود. اگه تو راه نمی موند، به بوران بر نمی خوردیم.»

از زمان ورود به کرمان این اولین ملاقات مسافران با خانم و آقای نیکبخت بود. روزی که رسیدند استاندار و بانو چهل و هشت ساعتی به بازدیدهای نوروزی از شهر خارج شده بودند. بنابراین از راه رسیدگان به ناچار رختشان را در مهمانسرای کرمان باز کردند و با ماشینی کرایه عازم بم شدند.
مسافتی از راه میان بم و کرمان بیابانی خشک و بی علف بود. آب موتور در میانه این جاده به جوش آمد و ماشین از حرکت ماند. چاره ای نبود جز آنکه در انتظار خنک شدن اتوموبیل در زیر آفتاب کوبنده نیمروز بمانند.
اعتراض های ابراهیم بلافاصله بلند شد: «آه – مگه تو این گرما این حالا حالاها سرد میشه!... تا غروب که نمیشه اینجا وایساد!... شب که دیگه نمیشه جایی رو دید!... ماشینو زودتر راه بنداز جانم – یه فکری بکن! ... اینطوری که نمیشه!»

راننده، بی توجه به شکایات ابراهیم، سری با تأسف تکان داد و زیر لبی گفت، «چه جایی ام موندیم! خدا به دادمون برسه!» و از صندوق عقب یک حلب آب بیرون آورد.

شهربانو و پروانه و بچه ها هنوز در اتوموبیل نشسته بودند. در و پنجره ماشین همگی باز بود، مع هذا نسیمی به درون نمی وزید.

پروانه با لبه دامنش میان پاها را باد زد و گفت، «اگه یه ساعت دیگه اینجا بمونیم از گرما هلاک میشیم! واخ واخ! مئه چله تابستون!»

عماد، که در طول سفر همیشه با کت و کراوات می گشت، اولی را در آورد و دومی را شل کرد و چشم زنان کنار شوfer ایستاد و گفت، «ما باید بریم بم داداش. عجله کن.»

سر راننده زیر کاپوت بالا زده ماشین خم بود و با پارچه چرب و کثیفی به رادیاتوری ور می رفت که چون دودکش قطار بخار و صدا داشت. به حرف عماد دست سیاه از روغنش را برای ستردن عرق پیشانی بر صورت کشید و گفت، «اگه از نی بید سالم بجیم شمام به بم میرسین.»

عماد پرسید، «اینجا اسمم داره؟ نی بید؟» و بی آنکه منتظر جواب بماند گفت، «حالا چی شد ماشین جوش آورد؟»

راننده یک لحظه دستش را از حرارت سوزان لوله ها کنار کشید و جواب داد: «من همیشه این یه تیکه راهو با سرعت زیاد رد می کنم که گیر نیفتم، امروز یه هوا بیشتر گاز دادم...» و باز به روی موتور خم شد.

شهربانو سرش را بر زانو گذاشته بود تا حالت تهوعی را که حالا از بوی روغن ماشین و فلز داغ و سنگینی هوا به اوج رسیده بود مهار کند.

ابراهیم از گفته راننده هاف و پافی کرد و عماد گفت، «آره، اینجا بد جاییه. برهوت! گرما آدمو تلف میکنه.»
راننده در حین تقلا جواب داد، «این گرما کسی رو نکشته، کار از جای دیگه خرابه.»

ابراهیم براق شد: «کار فقط از این ماشین قراضه خرابه! وگرنه دیگه از کجا جانم؟ انگار اینجا گرگو شغال داره!» و دگمه های یقه اش را باز کرد.

ابراهیم، به سبک سیاحان اروپایی کلاهی چوب پنبه ای بر سر گذاشته بود و پیراهنی نیمه آستین بر تن داشت که به جوراب تیره و کفش سگک دارش نمی خورد.

شوفر کرایه قد راست کرد و گفت، «بدتر از شغالو گرگ!» و با کهنه چربش کاروانسرای متروکی را، که سوادش از دور پیدا بود، نشان داد و اضافه کرد: «اونجا رو می بینین؟» نگاه عماد و ابراهیم به سمت کاروانسرا برگشت و راننده ادامه داد: «شبا دزگانه. اگه به تاریکی بخوریم دخلمون اومده.» و باز مشغول به کار شد.

تمام افسانه هایی که ابراهیم از شبیخون راهزنان به کاروان های مسافری در خانواده شنیده بود و تمام تصاویری که از یورش سرخ پوستان در فیلم های وسترن دیده بود در مقابلش مجسم شد: صدای شپاشاپ تیر و تفنگ؛ گرد و غبار سم کوبی اسبان؛ سوت و صفیر کمند و شلاق؛ تشنگی و عریانی؛ تف گرما؛ دهان تبخالزده، دست پر آبله، پای تاول تاول، زبان خشک، شنزار بی انتها! ...

و با وحشت و شتابزده از راننده مؤاخذه کرد: «این حرفا چیه؟ از کجا میدونی جانم؟»

شوفر، بی حوصله از نادانی ابراهیم، گفت، «همه اهل محل میدونن.»

شهربانو هم سر را به دیدن فروگاه دزدان از زانو برداشت. کاروانسرا در و پیکری نداشت و از این فاصله و در نور روز افتاده و بی آزار به نظر می رسید. از راننده پرسید، «شما خودتون اهل محلین؟ کرمونی هستین؟»
«نخیر، بچه بم.»

شهربانو گفت، «دیدم لهجه کرمونی ندارین. ولی چطو مثل تهرونیا حرف میزنین؟ مگه اهالی بم...»

ابراهیم با التهاب صحبت بانو را برید و گفت، «حالا که وقت این حرفا نیس جانم!» و با شلتاق رو به راننده ادامه داد: «یاالله برادر، یاالله! این ابو طیاره رو راه بنداز! همین مونده که اینجا لختمون کنن! سرمونو ببرن!» و بعد از نگاهی مشکوک به شوفر اضافه کرد: «هیچ چی ام نداریم که ببرن!» و بی اختیار دست ها را بر جیب شلوار چسباند و با قدم هایی پس پس خود را به بدنه اتوموبیل رساند و بی حال به آن تکیه زد.

هر جانوری به هنگام ترس واکنشی ویژه دارد: گربه با نشان دادن چنگ، سگ با برهنه کردن دندان، خرگوش با پا گذاشتن به فرار، موش با مرده نمایی به مقابله با خطر می رود - هراس ابراهیم در مخلوطی از این همه بروز می کرد.

شهربانو به مشاهده احوال ابراهیم به رقت آمد. از اتوموبیل پیاده شد و با گام هایی سریع از جمع و ماشین فاصله گرفت. حرکات شتابزده طغیان درونش را چنان تلاطمی داد که فقط فرصت کرد خود را به پشت سنگی برساند و آشوب معده اش را بخواباند.

خانم استاندار گفت، «وا خدا مرگم بده!»

ابراهیم از آقای نیکبخت پرسید، «حالا آقا اون کاروونسرا واقعاً دزگانه؟»

استاندار جواب داد: «یه وقتی بوده. اوو – سال ها پیش، در زمان ناامنی. ولی حالا، نخیر، از این خبرا نیست.»

ابراهیم رو به عماد گفت، «من گفتم – اون شوfer ناشی بیکاره مزخرف می گفت! فکر می کنم خودش یه نقشه هایی برامون داشت.»

پروانه گفت، «وا؟ شکر که قسر در رفتیم!»

تعجب شهربانو از حرف ابراهیم نخست بر صورت و سپس بر صدایش منعکس شد: «اون یه نفر با ما شیش نفر؟!» و خندید و اضافه کرد: «نه بابا – اون بیچاره از ماها برای راه افتادن هول تر بود. این چه حرفیه.»

ابراهیم دندان ها را بر هم سایید و هیچ نگفت. این نوع واکنش های زنش همیشه از کوره به درش می کرد. به گمانش می آمد که شهربانو همیشه به لج جانب دیگران را می گیرد. از یزد به این طرف هم در رفتارش تغییراتی می دید که برایش مفهوم نبود. آنچه را که او خویشتن داری و خونسردی انگلیسی مآب شهربانو می خواند، شکل دیگری به خود گرفته بود. جواب هایش به گوش ابراهیم صریح تر و قاطع تر شده بود و اثری از احوالات عصبی روزهای اول سفر را نداشت. در هر حرکت و هر کلام شهربانو، ابراهیم در پی جستن دلایل این تغییرات بود.

خانم استاندار سؤال کرد: «بالآخره شب کجا موندین؟»

پروانه از همه پرسید، «اون خونه ای که رفتیم توش تو کدوم ده بود بچه ها؟ اسمش چی بود؟»

شهربانو گفت، «به نظرم دارزین.»

شب بود که به دارزین رسیدند. سرمای شب هم چون گرمای روز برق آسا و غیر منتظره بر کویر افتاد. در یک چشم بر هم زدن کولاک برف جاده را در در و دشت تحلیل برد. نه دیگر نور چراغ های کرایه قادر به جنگ با سیاهی غلیظ شب بود و نه بدنه فلزی اش حریف باد پیچان تند. اتوموبیل را میان جاده گذاشتند و در نزدیک ترین کلبه روستایی پناه گرفتند.

عماد چند بار چشم ها را باز و بسته کرد و گفت، «تا ابراهیم گفت ما مهمون استانداریم کارا رو به راه شد...»
ابراهیم دنباله حرف را گرفت: «بعله، دهاتیا فوری آب و جارو کردن و مفصل...» و پذیرایی اهل ده را با ادا نمایش داد.
خانم و آقای استاندار هر دو به رضایت لبخند زدند.
پروانه گفت، «حیوونی شهربانو خیلی ناراحت بود. تو راه که حالش به هم خورد، شبم تا صبح گوشه اطاق نشست، پاش ام دراز نکرد.» و رو به شهربانو اضافه کرد: «صبح ام که همه پولای طلا تو دادی به دهاتیا!» و به صدای بلند خندید.
ابراهیم پرسید، «ا؟ من ندیدم. پول طلا از کجا؟»
شهربانو، بی آنکه جواب شوهرش را بدهد، به پروانه گفت، «نه بابا – به بچه هاشون یکی یکدونه سکه عیدی دادم. به هر حال محبتشون که با این حرفا جبران نمیشه – به کلی آسایش و زندگیشونو به هم زدیم ما.»

کلبه یک اطاق کاهگلی و یک آشپزخانه دود زده و یک پستوی باریک بیشتر نداشت. وقتی در دل شب شش مسافر بر این خانه

خراب شدند، اهل خانه - زن و شوهر با سه بچه قد و نیم قد و پیرزنی که مادر یکی از آن دو بود - همراه راننده به پستوی تنگ و ترش کوچ کردند و اطاق و گلیم و تنها لحافشان را در اختیار تازه واردین گذاشتند.

شهربانو از مزاحمتی که این هردود نابهنگام ایجاد کرده بود در عذاب بود، به خصوص از خرده فرمایش های ابراهیم رنج می برد. یکبار به نجوا به او گفت، «چرا یه در میون پای استاندارو وسط می کشی؟ اینا که به قیمت راحت خودشون دارن به ما میرسن، چرا یه کاری می کنی که فکر کنن مجبورن از ما پذیرایی کنن؟»

ابراهیم جواب داد، «درستش همینه جانم، اینا فقط این زبونو میفهمن. خسته و گشنه و نیمه جون رسیدیم اینجا. این چیزا رم نگم که اینا اون چار تا تخم مرغ و یه دونه مرغشون ام ببرن قایم کنن؟!»

مرغی در بساط این خانه نبود. بر سر سفره یک دوری نیمرو و دسته ای نان و قالبی پنیر چیده شد که از هیچکدام ذره ای به جا نماند. شهربانو دل آشوبه را بهانه کرد و با یک قاشق ماست به بازی بازی گذراند و از فکر سرمای خانه و آن جمعیتی که بی روانداز در پستو در دل هم تپیده بودند تا سحر بیدار ماند.

خانم نیکبخت با دلسوزی از شهربانو پرسید، «وای! حالتون به هم خورد؟ بمیرم الهی! من ام راستش سفر با اتوموبیلو دوست ندارم - تکنون ماشین برام سرگیجه میاره. حالا امروز چطورین؟»

شهربانو با شرمندگی و شتاب گفت، «خوبم، به لطفتون. اصولاً چیز مهمی نبود. یه کمی کسل بودم – احتمالاً آفتاب زدگی ام کسالتو تشدید کرد – همین.»

از ازدواج خانم و آقای استاندار چند سالی بیشتر نمی گذشت. هر دو از همسران قبلی جدا شده بودند و بعد به هم رسیده بودند. زن از شوهر، که به آستانه شصت رسیده بود، بسیار جوان تر بود چون سال های آغازین چهل راپشت سر می گذاشت و آشکارا دردانه و سوگلی شوهر بود. فرزند سه ساله شان هم، که حالا بر دامن شهربانو نشسته بود و با زنجیر کیف او بازی می کرد، نمک این زندگی را بیشتر کرده بود. در نتیجه رفتار خانم میزبان با شهربانوی جوان تازه عروس با محبت و بی عقده بود. به علاوه از او خوشش آمده بود: از شکلش، از برخوردش، از مهری که به دل دخترش انداخته بود.

در واقع گرفتاری خانم میزبان در این جمع با خویشان آقای نیکبخت بود. نسبتش نه با پروانه عوض شده بود و نه با عماد – اولی چون همیشه خواهر زاده شوهر بود و دومی همچنان شوهر خواهر زاده – ولی جا به جایی خواهرها را خانم استاندار هنوز درست هضم نکرده بود. بی آنکه بخواهد، با این زوج احساس غریبی می کرد. یکی دو بار هم پروانه را به اشتباه با اسم خواهرش، هما، خطاب کرد. در مجموع راحت ترش بود که با شهربانوی به کلی نا آشنا طرف صحبت باشد، که احتمال تپق زبانی با او نمی رفت، تا با قوم شوهر، که محتمل بود هر سخنی مربوط به گذشته ایجاد مشکلی کند.

خانم نیکبخت به حرف با بانو ادامه داد: «قدیمیا میگفتن آب به آب شدن، صفرا زرداب و سردی گرمی! خب این حرفا همه اش ام بیخود نیست، یه تجربه ای پشتشه. سر و دلتونم درد می کنه؟»
شهربانو چندان مایل نبود وضع مزاجی او موضوع گفتگو باشد. به امید اینکه مسیر صحبت را عوض کند، حرف خانم استاندار را تأیید کرد و بلافاصله گفت، «یه مختصری می کرد، بعله. ولی حالا خوب خوبم.»

«الان بهتون یه دونه قند با چند قطره کنیاک توی یه چای کمرنگ میدم که تا اینجا یین دیگه ناراحتی نداشته باشین.» و قبل از اینکه شهربانو بتواند او را منصرف کند گیلان گرم از چای و کنیاک را با قندان به دستش داد و اصرار کرد: «تا داغه بخورین که اثر کنه.»

ابراهیم، که صحبت از اجدادش را با استاندار تا حول و حوش قاضی عبدالمطلب رسانده بود، لبخند کجی تحویل شهربانو داد و گفت، «به به – گرگ [grog]! اینجا که برای تو خاصه خرجی میکنن!»

خانم استاندار با غش غش خنده پرسید، «حسودیتون شد آقای اباذری؟!»

آقای استاندار در میان خنده همگانی گفت، «تازه این غیضی است از فیضی عزیز من! مرد وقتی زن خوشگل داره به عالم و آدم حسوده!» و نگاهی پر از تبانی با زنش رد و بدل کرد. خنده ها شدیدتر شد.

شهربانو جرعه ای از مخلوط چای و کنیاک را نوشید و به میزبان گفت، «عجب گرگ مرد افکنی خانم نیکبخت! این که همه اش کنیاکه! چاییش اسم بد نامیه!»

خانم استاندار با قهقهه ای از ته دل گفت، «نه، والله، همچی کنیاکی نداره. بخورین، بخورین تا داغه.»

پروانه پرسید، «رو معدۀ خالی اذیتت نکنه بانو جون؟»
ابراهیم هم پی حرف را گرفت: «ا - آره مواظب باشا! باز ممکنه حالت ...» و با حرکات دست و صورت بر هم خوردن حال شهربانو را القا کرد.

اداهای مداوم و کم و بیش یکسان و یکنواخت ابراهیم، هر بار تصمیم شهربانو را در نظرش موجه تر می نمود و به جدایی راسخ ترش می کرد. پیش از آنکه نمایش آخر او به انجام برسد، شهربانو گیلان را بالا برد و به خانم میزبان گفت، «به سلامتی شما!» و مایع را تا ته سر کشید.

«نوش! نوش!»

آقای استاندار از همه مهمانان پرسید: «در مهمانسرا که راحتین؟ کم و کسری که ندارین؟»

شهربانو از ترس اینکه مباد گله و شکایت همراهان صاحبخانه ها را به تعارف و تکلف وادارد، پیش از دیگران جواب داد: «بعله، کاملاً راحت. اما من فلسفۀ عکس آغا محمد خانو تو اطاقمون نفهمیدم!»

در مهمانسرای کرمان هم به سبک مسافرخانه کاشان یک اطاق داشتند و چندین تخت. بر دیوارهای لخت اطاق تنها تصویری چاپی از سرسلسله قاجار نصب بود با تاج جواهر نشان گنبدی شکلش.

پروانه سؤال کرد: «مگه عکس به دیواره؟ من اصلاً ندیدم.»
عماد از شهربانو پرسید، «خب چه اشکالی داره؟»

شهربانو جواب داد: «اشکالش تاریخه! این آغا محمد خان تو این کرمان بیداد کرده – مناره ها از کله ساخته! من من چشم در آورده! چطو عکسش...؟»

ابراهیم با لحنی قاطع به شهربانو گفت، «حالا دیدی؟ من وقتی میگم اینا فقط زبون زور میفهمن، تو بگو نه ... هنوز ازش حساب میبرن جانم.»

شهربانو، در این چند روزه سفر تا جای ممکن از دهن به دهن گذاشتن با ابراهیم طفره رفته بود. اما حالا که سرش از کنیاک گرم بود و عزم جزمش به جدایی آرامش کرده بود، از مباحثه پرهیز نداشت. با نرمی گفت، «اینکه نشد که! اینا فقط زبون زور میفهمن، پس مام دایم زور میگیریم! به این میگن دور تسلسل شیطانی! اگه واقعاً اینا فقط زبون زور رو میفهمن لابد به خاطر اینه که ما فقط زبون زور و حرف میزنیم. به نظر من یه وقتی باید این وضع عوض بشه. پس کی؟»

عماد با تیک و خنده وارد صحبت شد: «مسئله مرغ و تخم مرغه. کدوم اول کدوم دوم.»

پروانه به علامت نفی لب و لوچه را جمع کرد: «نچ!» و نومیدانه ادامه داد: «ما ایرونی عوض بشو نیستیم. چه جوری؟» شهربانو با حرارت گفت، «اصلاً من این حرفو قبول ندارم. آدمیزاد به هر حال قابل تربیته.»

ابراهیم به دهن کجی گفت، «خب تو بیا همه ما رو تربیت کن جانم!»

«من قصد چنین کاری رو ندارم ابراهیم، امکانش ام ندارم – یه تنه! اما یه کار میتونم بکنم: نه زور بگم، نه زور بشنوم. کاری که به نظر من تک تکمون باید بکنیم.»

ابراهیم نیش را به ریش گرفت و صورتش از خشم گل انداخت و تقلید شهربانو را در آورد: «مقصودت چیه تک تکمون؟! اینجا، جانم، تو از همه کوچیک تری...»
دختر میزبانان، که هنوز بر دامن شهربانو نشسته بود، بازی با محتوای کیف را برای لحظه ای رها کرد و ترس خورده به ابراهیم چشم دوخت که صدایش تیز و تند شده بود.
شهربانو فوراً کودک را در بغل فشرد و گفت، «جز این خانم خانما! تو از منم کوچیک تری - نیستی؟»
دخترک از نو سرگرم کارش شد و ابراهیم صدا را آرام تر کرد و جمله اش را به ته رساند:

«... درست نیست به همه درس بدی که جانم! مته خانم معلما!»
شهربانو، با ملاحظه معذب شدن دیگران از این محاجه، خنده را رها کرد و گفت، «مثل نه ابراهیم - واقعاً خانم معلم - وقتی برگردیم تهرون کار من ام تو مدرسه شروع میشه.» و رو به همه اضافه کرد: «ابراهیم همیشه یه طوری حرف میزنه که انگار جوانی گناه منه! خب حالا اگر هست همه یه دوره ناگزیر مرتکبش میشن! بنابراین...» و شانه و دست را به نشانه محتوم بودن داستان بالا برد.

شهربانو از تصمیمش به کار به طور کلی با ابراهیم حرف زده بود ولی بی تفاوتی ابراهیم سبب شده بود تا از قطعی شدن استخدامش در مدرسه آشتیانی صحبتی به میان نیاورد - کی او برای دانستن این قبیل مسائل اظهار علاقه می کرد؟ پس چرا بی جهت با عنوان این جزییات وقت هدر کند.

خانم نیکبخت با آه حسرتی نمایشی به استقبال حرف شهربانو رفت: «به خدا من که اگه دست خودم بود هر روز مرتکب این گناه می شدم!»

آقای استاندار به زنش گفت، «تو که در حال ارتکابی عزیز من – از دل من بپرس!»

ابراهیم، بی توجه به کوشش دیگران برای برقراری محیطی دوستانه، از شهربانو مؤاخذه کرد: «داستان معلمی چیه؟ کدوم کار؟»

از زمانی که معصومه خانم نامه های شهربانو را به پسرش نشان داده بود، ذهن ابراهیم به جستجوی کشف اسرار زنش می گشت. در تمام گفتار و کردار او در پی نشانه هایی از پنهانکاری بود. مگر یک نمونه اش را به چشم ندیده بود؟ قصد ادامه تحصیل را مگر از او مخفی نکرده بود؟ با امیر خان هم، روزی که موضوع نامه ها مطرح شد – بی آنکه مقر بیاید که چگونه کاغذهای او را خوانده است یا از بد گمانی هایش حرفی به میان آورد – باب همین شکوه و گلایه را گشود: چرا با او در کارها شور و مشورت ندارد شهربانو؛ چرا نمی خواهد خانم اباذری باشد؛ چرا هنوز دیوان بیگی امضا می کند ... ولی شک و تردید لحظه ای راحتش نمی گذاشت: حتماً سر و سرّهایی دارد – یکی همین مسئله تدریس که او روحش هم از آن بی خبر است.

شهربانو گفت، «بعد برات میگم.» و وقتی نگاه خیره و سمج ابراهیم همچنان پرسشگر ماند، اضافه کرد: «همین امشب، بعد از بستن چمدونا. حرفای دیگه ام باهت دارم – گفتم که.»

ابراهیم ابدآ از این جواب قانع نشد ولی آقای استاندار دور خیز او را برای ادامه استنطاق نافرجام گذاشت و از همه سؤال کرد: «حالا تو بم خوب گشتین؟ کجاها رو رفتین دیدین؟»
شهربانو، که از مزه مزه روزهای روشن تر بعد از سفر به نشاط آمده بود، با ذوق و شوق به شرح و بسط آنچه دیده بود مشغول شد.

از نظر او ارگ قدیمی و خالی از سکنه بم با آن دیوارهای خشتی قطور، و برج و باروی مستحکم، و حوض و آب انبار وسیع، و جای نعل اسب لطفعلی خان همه کتابی بود از گذشته ها که در مقابل چشمانش ورق می خورد. سوای آن قلعه تاریخی، اولین منظره شهر، که به گمانش واحه ای در ریگستانی آمده بود، چون پرده ای نقاشی بر خاطرش نقش بود: باغی عظیم با نخل هایی سر به فلک کشیده و درختان مرکبات سنگین از بر و بار؛ استخری پهناور با آبی زلال و قناتی جوشان در انتهای باغ؛ بنایی نجیب با ایوانی عریض و بادگیرهایی بزرگ بر بام؛ باغبانی سالخورده در حال جمع آوری میوه های باد زده از لا به لای درختان نارنگی؛ در جنب ساختمان چند حیاط تو در تو و چنان پر دار و درخت که نور آفتاب به زمینش نمی رسید.

«بعد از اون بیابونی که توش گیر کردیم و اون کولاک پشت بندش اصلاً به فکر نمی آمد یه همچی باغی، یه همچی بهشتی ممکنه این طرفا وجود داشته باشه -- اونم توی اون کوچه تنگ و کج و معوج.»

استاندار با غرور صاحبخانگی گفت، «نه، اینجا که مرکباتش معروفه. بهترینه در ایران. به خصوص مال بم.»

در تمام مدتی که شهربانو در حال وصف سفر بود، ابراهیم به مگسی که بر لبه میز پر و بال را قشو می کرد خیره شده بود و یک دستش نیمه مشت و آماده گرفتن در هوا منتظر فرصت بود. خانم نیکبخت در ادامه حرف آقای استاندار گفت، «آره دیگه، نارنگی و پرتقال بم، زیره و زعفران کرمون نظیر نداره. قبل از رفتن حتماً با خودتون از این چیزا سوغات ببرین.» پروانه گفت، «دیگه کی؟ وقتی نداریم خرید کنیم.» آقای نیکبخت پرسید، «مگه به این زودی دارین برمیگردین؟» عماد جواب داد: «بعله دیگه، فردا عازمیم.» شهربانو با شادی تکرار کرد: «بعله، فردا.» و زنگ صدایش در اطاق پیچید. ابراهیم با خشم به زنش اعتراض کرد: «آه! کیش اش دادی؟! سرها همه با تعجب به طرف ابراهیم برگشت. شهربانو پرسید، «چیو کیش دادم؟» «مگسه رو دیگه! نزدیک بود بگیرمشا!» و یک رشته مویی را که در تقلاي ناکام شکار مگس بر پیشانی اش افتاده بود با دست پس زد. ثریا، که باز بر اثر جنجال نگاهش را به ابراهیم دوخته بود، ناگهان به فریاد گفت، «مو که نیس! پشم سگه! دم ساییده!» غش غش خنده دسته جمعی بلند شد. فقط صورت ابراهیم هنوز به فکر صید از کف رفته در هم بود. خانم نیکبخت نیازی ندید که لب گزه برود. شهربانو رو به خانم میزبان گفت، «چای و کنیاک شما معجزه کرد به خدا. نمیدونین الان چقدر حال خوبه! اینقد خوبه که اگه یه پرس چلو کباب سلطانی جلوم میذاشتن تا ته می خوردم!»

خانم نیکبخت پرسید، «ای وای! گرسنه تون شده؟ همین الان یه چیزی...»

شهربانو به دست و پا افتاد: «نه، نه. گرسنگی نیست به جان شما. نمیدونم چرا یه دفعه همه حواسم رفت پی چلو کباب! خیلی مضحکه!» و از مسخره بودن موقعیت قهقهه را سر داد.

ابراهیم با ناباوری پرسید: «چلو کباب؟!» و رو به همه توضیح داد: «این اصلاً چلو کباب لب نمیزنه! هیچوقت!»

آقای نیکبخت، که از تهاجم های گاه و بیگاه ابراهیم خسته بود، با اخم و خنده گفت، «این حرفا یعنی چه آقای اباذری! چلو کباب مگه چیزیه که کسی دوست نداشته باشه؟!»

شهربانو، که هنوز خنده اش کامل بند نیامده بود، به تسلیم گفت، «اتفاقاً این حرف ابراهیم درسته. من چندان مرید چلو کباب نیستم. برای همینم هوشش انقدر به نظرم مضحک میاد. خیلی عجیبه – عطرش تو همه سر و کله ام پیچیده! درست مئه اینکه...»

خانم نیکبخت قد قد خنده را سر داد و گفت، «حالا فهمیدم!» و بعد از همه جمع پرسید، «اوا، چطو شماها حالیتون نیست بابا؟ خب پیداس دیگه! این دختر آبستنه و یار داره!» پروانه گفت، «وای! نازشو برم!»

عماد چند چشم پیاپی زد و گفت، «خب مبارکه ایشالله!» ابراهیم با خنده پت و پهنی که دماغ و دهن و نیم صورتش را کج می کرد پرسید، «پس عق و پق برای این بود؟ حالا یه چیز دیگه و یار کن – چلو کباب اینجا کجا بود!»

خانم نیکبخت در جواب ابراهیم گفت، «به! اختیار دارین! همه وسائلش موجوده.»

شهربانو، مثل تمام زنان جوانی که بار نگرفته اند، آبستنی را امری خارق عادت می دانست، و مربوط به دیگران به علاوه مگر از آن معاشقات می تواند نطفه ای بسته شده باشد؟ ممکن نیست، غیر ممکن است.

اشک ناگهان بر صورت شهربانو پرده کشید.
پروانه گفت، «آخیش! نیگاش کن! داره گریه میکنه!»
آقای استاندار با قاطعیت اضافه کرد: «اشک شادیه عزیز من، اشک شادیه.»

و خانم استاندار به نیت تهیه ویارانه از جا برخاست.

گزیده ای از آثار مهشید امیرشاهی

داستان کوتاه

رمان

کوچه بن بست
سار بی بی خانم
بعد از روز آخر
به صیغه اول شخص مفرد
منتخب داستان ها
مجموعه داستان های کوتاه
قصه های سوری (برگردان انگلیسی)

در حضر
در سفر
عروسی عباس خان
دده قدم خیر
ماه غسل شهربانو
حدیث نفس مهراولیا

ترجمه

ترجمه برای کودکان

افسانه های عصر ما، جمیز تربر
خانم گرابی...، جمیز تربر
سطح زندگی، دوروتی پارکر
عقده ادیپی من، فرانک اکاتر
معمای قتل مکبت، جمیز تربر
عروسی زید، طیب صالح
چار پاره اسکندریه، لورنس دارل
زندگی نامه آنتونیو گرامشی، جوزپه فیوری
یک رنگی، شاپور بختیار

مرغ سرخ کوچولو
چهار توله سگ
من چه هستم
افسانه های پریان
شستی
داستان های شب
جغرافیای طلایی
سه خرس
سه داستان شب
داستان اتم
مری پاپینز
کارتتک شارلوت

سیاسی و اجتماعی

در دست انتشار

هزار بیشه
(شامل مقالات و سخنرانی ها و...)

افسانه های ایرانی عصر ما
دنیای سوری
چاپ چهارم در حضر
چاپ دوم در سفر



انتشارات فردوسی

Box 45095

1040 30 Stockholm

Sweden

TEL : +46 8 323080, FAX : +46 8 344660

www.ferdosi.com

info@ferdosi.com

Mahshid Amirshahy

Mothers and Daughters

Book three : **Shahrbano's Honeymoon**

First edition 2001 Stockholm

Second edition 2010 Stockholm

ISBN : 978-91-877241-1-1

Printed in Sweden by Arash

All rights reserved under international copyright conventions

©Copyright Mahshid Amirshahy

Mothers and Daughters

Book three

Shahrbanoo's Honeymoon

A Novel in Persian

by

Mahshid Amirshahy

Mahshid Amirshahy occupies a place of choice in the gallery of Iranian authors. She started her career early in life and was soon hailed by art critics for her precocious talent as well as the high quality of her writings. Her refined style, which became more and more sophisticated from book to book, promoted her to one of the most prominent figures of contemporary Persian literature. She has also been a very prolific translator, introducing works of authors vastly differing from one another, to the Persian audience.

Her lucid, colourful, precise and sensitive style is as much suited to brush her characters as is in painting their surrounding world. The brilliance of her writing is partly due to her vast vocabulary and generosity of vernacular. She builds her characters up through their hold of the language and their dialogues, constructed with mastery unequalled in Persian literature of our time.

Mahshid Amirshay's literary creations are considered as modern classics in Persian language.

At the dawn of the Islamic revolution Amirshahy's deep respect for human dignity, so palpable in her writings, made her take publicly position against the effervescence of fundamentalism which forced her into exile.

She now lives in France, and keeps on writing her novels as well as her fight.

Mahshid Amirshahy
Mothers and Daughters
Shahrbano's Honeymoon

ISBN 978-91-977241-7-3



9 789197 724173



FERDOSI
PUBLICATION